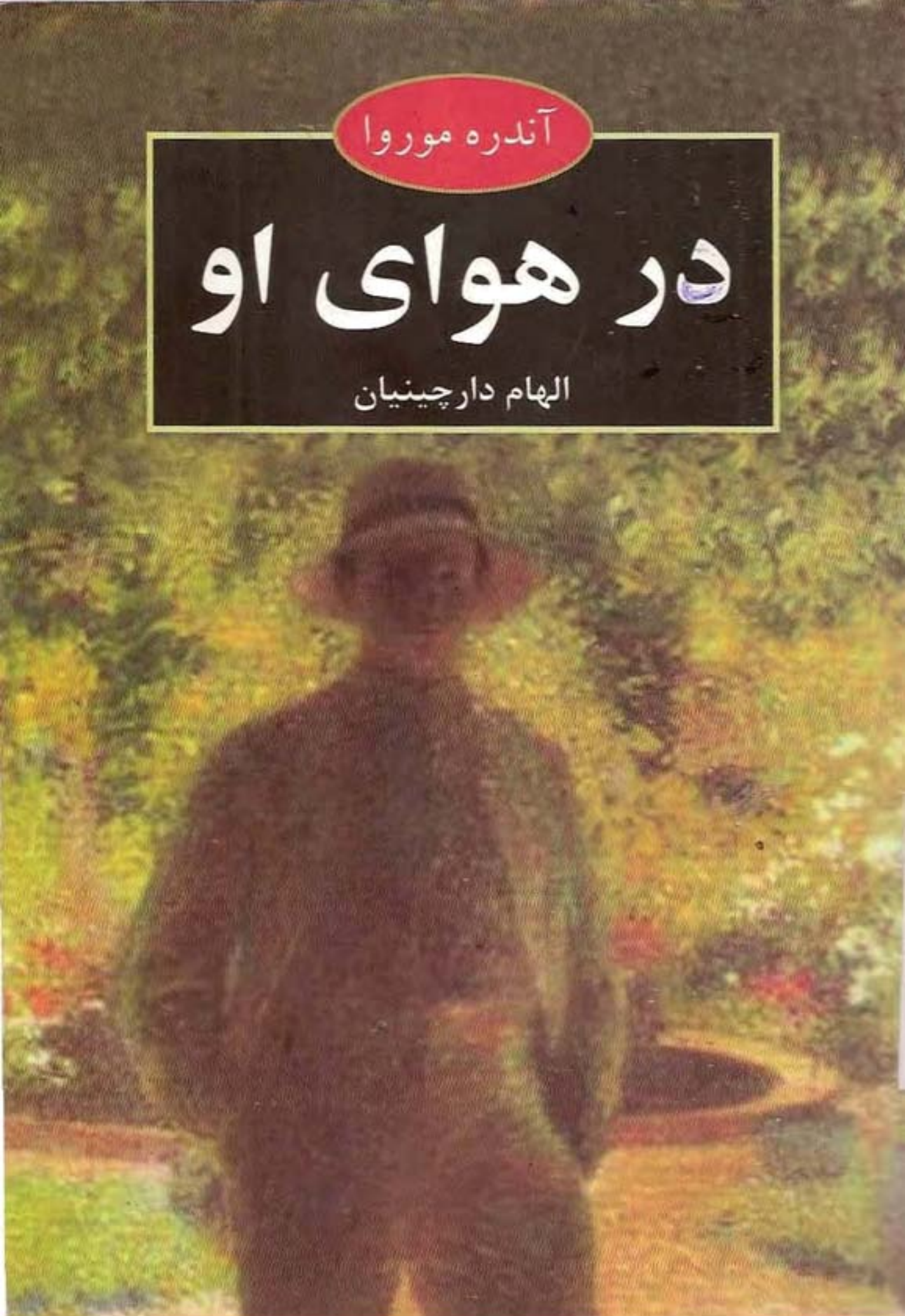


آندره موروا

# در هوای او

الهام دارچینیان





آندره موروا

# در هوای او

مترجم

الهام دارچینیان

نشر است گرافیک

سرشناسه	: موروا، آندره ۱۸۸۵-۱۹۶۷ م.
	: Maurois, Andre
عنوان و نام پدیدآور	: در هوئی لو / آندره موروا؛ مترجم الهام دارچینیان.
مشخصات نشر	: تهران: افست گرافیک ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۲۰۴ ص.
شابک	: ISBN: 978-964-93678-1-1
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیلد
یادداشت	: عنوان اصلی: Climats
یادداشت	: کتاب حاضر اولین بار تحت عنوان «مستی عشق» با ترجمه علی‌اصغر سعیدی توسط نشر گفتار در سال ۱۳۷۱ منتشر شده است.
عنوان دیگر	: مستی عشق.
موضوع	: داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	: دارچینیان، الهام، ۱۳۵۴ - مترجم.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ م ۴۵/و ۴۴۰/PQ۲۶۴۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۹۱۴
شماره کتابخانه ملی	: ۱۰۸۰۲۸۱

ANDRÉ MAUROIS  
de L'Académie française  
Climats, 1928, GRASSET

## نشر افست گرافیک

آندره موروا

در هوای او

ترجمه الهام دارچینیان

چاپ اول: ۱۳۸۶

چاپ: دفتر خدماتی نگاه

شمارگان: ۱۰۰۰

قیمت: ۴۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۳۶۷۸-۱-۱

حق چاپ محفوظ است

---

آدرس: خیابان کریمخان زند، خیابان خرمند جنوبی، پلاک ۴، واحد ۲، تلفن: ۸۸۸۲۵۵۰۴

سخن عشق نه آن است که آید به زبان  
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت  
حافظ



## درباره نویسنده

آندره موروا (۱۹۶۷ - ۱۸۸۵)

موروا در البوف از توابع نرماندی به دنیا آمد. پدرش تولیدکننده پارچه بود. خانواده او پس از جنگ فرانسه و روسیه در سال ۱۸۷۰ از آژاس گریختند و به نرماندی پناه آوردند چون در آنجا کارخانه پشم‌ریسی داشتند.

موروا دانش آموز درخشانی بود، در دبیرستان البوف و روئن درس خواند، در رشته ادبیات و علوم دیپلم گرفت. تحصیلاتش را در رشته فلسفه در دانشگاه کائن ادامه داد، بین سنین ۱۸ تا ۲۶ سالگی در کارخانه پدرش کار کرد. وقتی جنگ جهانی اول به پایان رسید، ابتدا به عنوان مترجم و سپس به عنوان مأمور رابط به ارتش انگلستان پیوست.

فعالیت ادبی‌اش را با رمان "LES SILENCES DU COLONEL BRAMBIE"، "سکوت کلنل برامبل" در سال ۱۹۱۸ آغاز کرد که بر مبنای تجربیات شخصی‌اش در جنگ نوشته بود. رمانش موفقیت بسیاری کسب کرد. دومین اثر او "NI BEIE NI ANGE"، "نه حیوان نه فرشته" نام دارد، موروا موضوع آن را از داستانی از پرسی شلی، الهام گرفت.

همسر اولش، ژانین سزیم کیوز در سال ۱۹۲۴ از دنیا رفت، بعد پدرش



فوت کرد. پس از آن موروا شغل خانوادگی را در کارخانه پارچه‌بافی ترک کرد. با سیمون دوکی وت یکی از خواهرزاده‌های مارسل پروست ازدواج کرد و پس از آن همه زندگی خود را صرف نوشتن کرد.

در ۱۹۲۶ در کالج سه گانه کمبریج سلسله سخنرانی‌هایی را آغاز کرد و اندیشه‌هایش را با نوشتن زندگی‌نامه‌های نویسندگان بزرگ وسعت بخشید. در سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ زندگی‌نامه‌هایی از ولتر، کینگ ادوارد، شاتوبریان و غیره نوشت. در سال ۱۹۲۹ به دانشگاه پرستون آمریکا دعوت شد...

رمان CLIMATS در سال ۱۹۲۸ به چاپ رسید. آندره موروا این رمان را به همسر دومش سیمون هدیه کرد. در این کتاب با مهارت و حساسیت قابل‌ستایشی پندارهای نهانی آدمی را در رابطه با آنچه عشق نامیده می‌شود، کندوکاو می‌کند و کردارهای خواسته و ناخواسته او را به زیبایی به نمایش درمی‌آورد. در این رمان روان‌کاوانه بسیار صادق است و در پی هیچ‌گونه داوری نیست. از این رو خواننده خود را با سطر سطر کتاب آشنا احساس می‌کند.

همیشه بر آنیم تا جاودانگی را جایی جز این جا جست و جو کنیم  
همیشه نگاه جان مان رو به چشم اندازی است فراتر از آنچه پیش رو  
داریم، فراتر از حضور اکنون، حتی هر دم در انتظار مرگیم انگار  
نمی دانیم هر دمی خود می میرد و از نو زاده می شود. هر دم حیاتی نو  
پیش روی ماست. امروز، اکنون، به زودی، تنها سهم ما از زندگی است.  
آن



بخش اول

اودیل



## از فیلیپ مارسونا به ایزابل دوشوورنی

### ۱

احتمالاً از رفتن ناگهانی ام تعجب کردید، خود را می‌بخشم و پشیمان نیستم. نمی‌دانم آیا شما هم آوای موسیقی را که چند روزی است، درونم نواخته می‌شود، می‌شنوید؟ درست مانند شعله‌های بلند ترستان<sup>۱</sup>، کاش می‌توانستم خود را در گردبادی رها کنم که از دیروز در جنگل، همواره مرا به سوی پیراهن سفید شما می‌کشاند. اما ایزابل، از عشق می‌ترسم و از خود نیز، نمی‌دانم آیا رنه و دیگران از زندگی من چیزی به شما گفته‌اند؟ پیش از این درباره‌اش صحبت کردیم، اما حقیقت را نگفتم. افسون هستی تازه، آدمی را وسوسه می‌کند تا گذشته‌ای را که شادمانه‌تر می‌خواست. برای این بودن نو دگرگون کند. دوستی ما دیگر از مرحله اعتمادهای چاپلوسانه گذشته است. مردها روح‌شان را وامی‌گذارند و زن‌ها تن‌شان را، مرحله به مرحله و بسیار محافظه‌کارانه. آندک‌اندک درگیر نبرد با پنهانی‌ترین رازهای زندگی ام می‌شوم، خاطرات راستینم که در کنج دنج خود آرمیده بودند، امروز آرام آرام سر برمی‌آورند.

---

1. 'Tristan

اکنون این منم، دور از شما در اتاق خواب دوران کودکیم. قفسه کتاب‌ها بر دیوار، پر از کتاب‌هایی است که مادرم می‌گوید بیش از بیست سال است از آن‌ها محافظت می‌کند تا روزی به بزرگ‌ترین نوه پسری‌اش هدیه کند. آیا هیچ‌گاه پسری خواهم داشت؟ این کتاب قطور که لکه‌ای از جوهر بر آن است لغت‌نامه قدیمی یونانی‌ام است و این‌ها که طلایی رنگ‌اند جوایز من. می‌خواستم همه چیز را به شما گفته باشم، ایزابل، از زمانی که پسر بچه ظریفی بودم تا دوران نوجوانیم، نوجوانی کلبی، تا مرد زخمی و درمائه امروز. می‌خواستم همه چیز را بگویم، به سادگی، به روشنی، و با فروتنی. شاید هنگامی که این قصه را به پایان برسانم جرأت نشان دادنش را به شما نداشته باشم، مهم نیست، به هر حال ضرری ندارد اگر کارنامه‌ای از زندگی خود، به خود ارائه دهم. یادتان می‌آید، شبی هنگام بازگشت از سنت ژرمن از گاندومس برایتان تعریف کردم، وادی زیبا و دلگیری است. رودخانه‌ای از میان کارخانه‌های ما عبور می‌کند، کارخانه‌ها در پایین گردنه‌ای پر شیب بنا شده‌اند. خانه ما که شبیه‌اش در لی موزین بسیار است، قصر کوچکی است مربوط به قرن شانزدهم با زمین‌های خارزار. خیلی جوان که بودم، آن هنگام که دریافتم من هم از مارسوناها هستم و اجدادم در این ناحیه حکمرانی می‌کرده‌اند احساس غرور عجیبی کردم. پدرم از تولیدی کوچک کاغذ که برای پدر بزرگ مادری‌ام کارگاهی بیش نبود، کارخانه‌ای بزرگ ساخت. مزارع را از گروده آورد و گاندومس را که کمابیش بایر مانده بود به ملکی بدیع تبدیل کرد. همه دوران کودکی شاهد بنا شدن ساختمان‌ها و انبار بزرگ خمیر کاغذ در راستای رودخانه بودم. خانواده مادرم اهل لی موزین بودند، پدر پدر بزرگم دفتر دار بود، قصر گاندومس را

خرید، قصر به عنوان بنایی ملی به او فروخته شد. پدرم، مهندس اهل لورن تا زمان ازدواجش به گاندومس نیامده بود، یکی از برادرهایش یعنی عمو پی را هم به آن جا آورد. عمو پی بر، در دهکده همسایه زندگی می کرد، یکشنبه وقتی باران نمی بارید، ما دو خانواده در کنار برکه های سن یریکس قرار می گذاشتیم. با درشکه می رفتیم، روبه روی مادر و پدرم بر روی صندلی تاشوی کوچک درشکه می نشستیم، از یورتحه یکنواخت اسب خوابم می گرفت، خودم را با سایه اسب سرگرم می کردم که بر روی دیوار دهکده ها یا تپه های کنار جاده بالا و پایین می رفت، از ما گذر می کرد و در برگشت، در پی ما دوباره شکل می گرفت. هر از گاهی، بوی سرگین چون تکه ابری در برمان می گرفت و مگس های درشتی بر سر و صورتم می نشستند، هنوز هم آن بو در حافظه یویایی ام زنده است، همانند صدای ناقوس ها که آدمی را به یاد روزهای یکشنبه می اندازد. بیش از همه از سربالایی های تند جاده بیزار بودم، اسب به هن و هن می افتاد و درشکه با کندی مصیبت باری بالا می رفت. درشکه چی هم غرولندکنان شلاقش را به صدا در می آورد. در مهمان خانه عمو، زن عمو و دختر عمویم، رنه، را می دیدم. رنه همراه ما می آمد و از آنجا که بر لبه صندلی درشکه جای مخصوصی برای خود داشت، هر لحظه ممکن بود درشکه چی را سرنگون کند. در طول مسیر، والدینم هیچ صحبتی نمی کردند. شرم و حیای بیش از اندازه پدرم هر گفت و گویی را دشوار می کرد. به نظر می رسید ابراز هر گونه احساسی در ملا عام آزارش می داد. هنگام غذا خوردن اگر مادرم کلمه ای درباره تربیت ما، کارخانه یا عموهایم یا خاله ام کورا که در پاریس زندگی می کرد، به زبان می آورد، پدرم با حالتی مضطرب خدمتکار رستوران را که



بشقاب‌ها را جمع می‌کرد، نشان می‌داد و مادرم در دم ساکت می‌شد. وقتی خیلی جوان بودم دریافتم پدر و عمویم هرگاه گله‌ای از یکدیگر داشتند همیشه وظیفه گله‌گزاری را به زن‌هایشان محول می‌کردند تا با تدبیری خاص این مهم را به انجام برسانند. در همان زمان بود که دریافتم پدرم از صمیمیت و شفاف سخن گفتن وحشت دارد. در خانه ما اصلی پذیرفته شده بود که همه احساساتِ قراردادی واقعی هستند، که والدین همواره فرزندان‌شان را دوست دارند، فرزندان والدین‌شان را و شوهرها زن‌هایشان را. مارتوناها دوست داشتند زمین را چون بهشتی ببینند، بهشتی زمینی، آراسته و با ظاهری فریبنده. به نظر می‌رسید این رؤیا بیش‌تر حاصل بلاهت آن‌ها بود تا دورویی و تزویر.

«چمن زار گاندومس زیر آفتاب می سوزد، در فرودست، در دشت، بر دهکده شاردوی از گرماگر گرفته، پسر کوچکی تا کمر در گودالی که نزدیک توده شن‌ها حفر کرده، فرو رفته است، در منطقه پهناوری که احاطه‌اش کرده، در کمین دشمنی خیالی است.»

این بازی را از کتاب داستانِ دلخواهم «جنگ قلعه»<sup>۱</sup> نوشته دانری<sup>۲</sup> الهام گرفته بودم در گودال مخصوص تیراندازی، سربازی درجه دو بودم تحت فرماندهی سرهنگی کهنه‌کار، که از استحکامات لیوویل دفاع می‌کردم. آماده بودم برای مافوق خود با خرسندی تمام کشته شوم. برای نوشتن احساساتی کودکانه از این دست، پوزش می‌خواهم، اما در میان همین خاطرات است که نخستین احساس نیاز به فداکاریِ شورانگیز را در خود بازمی‌یابم، نیازی که همواره یکی از ویژگی‌های غالب شخصیت من بوده است، چه در آن بازی و چه در موقعیت‌های متفاوت بعدی. هنگامی که خود را در آن قطعه زمین نامرئی که هنوز هم در یادِ کودکی

1. La Guerre de Forteresse

2. Danrit

که من بودم دست یافتنی است، جست و جو می‌کنم در می‌یابم که در آن میل به از خود گذشتگی اندکی حس شهوت پرستی نهفته بود.

بازی‌های کودکانه‌ام به سرعت به گونه‌ای دیگر درآمدند. در کتابی دیگر که آغاز سال نو به من هدیه شد و «سربازهای کوچک روسی»<sup>۱</sup> نام داشت، ماجرای گروهی را خواندم از بچه‌های دبیرستانی که بر آن بودند تا ارتشی سازمان دهند و دانش‌آموز دختری را به عنوان ملکه انتخاب کنند. نام ملکه «آتیا سوکولف» بود، دختری جوان، بسیار زیبا، خوش‌اندام، خوش لباس و چابک. سوگند خوردن سربازها در برابر ملکه را بسیار دوست داشتم، همچنین کارهایی را که برای خوشایند ملکه انجام می‌دادند، نیز لبخند او را که پاداش سربازها بود. نمی‌دانستم چرا این قصه تا این اندازه برایم دل‌پذیر بود ولی این‌گونه بود، داستان را دوست داشتم و مطمئناً همان قصه آن تصویر خاص از زن را که اغلب برایتان شرح داده‌ام، در ذهنم شکل داد. در خیال کنار او بر چمن‌زار گاندومس قدم می‌زدم و او با صدایی بم، جملاتی زیبا و حزن‌انگیز در گوشم زمزمه می‌کند. نمی‌دانم از چه هنگام به بعد او را آمازون نامیدم، لیکن می‌دانم همیشه پندار شجاعت و خطر کردن به گونه‌ای با میلی که او در من بر می‌انگیخت آمیخته بود. از داستان خواندن با مادرم بسیار لذت می‌بردم، داستان لانسلو و دریاچه<sup>۲</sup> و دن کیشوت<sup>۳</sup> را می‌خواندیم. نمی‌توانستم تصور کنم که دن کیشوت زشت باشد، تصویرش را از کتابم جدا کرده بودم تا بتوانم تصویری را که خود دوست داشتم جایگزینش کنم.

1. Petits soldats russes

2. Lancelot du lac

3. Don Quichotte

دختر عمویم رنه، چون دو سال از من کوچک تر بود، مدت زیادی همدم کتاب خوانی هایم بود. هنگامی که سیزده سال داشتم، پدرم مرا به دبیرستان لوساک در لیموژ فرستاد. آنجا نزد یکی از عموزاده هایم سزل گزیدیم و فقط یکشنبه ها پیش خانواده ام می رفتم. زندگی در دبیرستان را بسیار دوست داشتم. سلیقه ام در درس خواندن و مطالعه کتاب ها شبیه پدرم بود. دانش آموز خوبی بودم، بی شک غرور و شرم مارسوناها رفته رفته در وجودم پدیدار می شد، چون چشمان درخشان شان یا ابروهای اندکی بلندشان، تنها وزنه ای که خودپسندی ام را متعادل می کرد، تصویر ملکه بود که هنوز هم به او وفادار مانده بودم. شب هنگام قبل از به خواب رفتن برای خود داستان می گفتم، قهرمان داستان ها کسی نبود جز آمازون من. او دیگر نامی حقیقی یافته بود، هلن، چرا که هلن داستان هومر را دوست داشتم؛ معلم سال دوم دبیرستان مسبب این ماجرا بود. چرا بعضی تصاویر در ذهن آدمی این قدر روشن باقی می مانند، به روشنی لحظه دیدن شان، و بعضی دیگر با این که در ظاهر با اهمیت ترند، نامحسوس، حتی محو می شوند؟

در این لحظه بر روی پرده نمایش خاطراتم که به طور شگفت آوری واضح و منظم است، آقای بلی را می بینم که با گام های آهسته وارد کلاس می شود، در آن روز باید انشایی به فرانسه می نوشتیم. آقای بلی کت پشمی چوپان وارث را به جارختی آویخت و رو به ما گفت:

«موضوع جالبی برایتان پیدا کرده ام، "تغییر عقیده استریکور" آری هنوز هم به وضوح آقای بلی را به یاد می آورم یا سبیلی پرپشت، موهایی شانه زده و چهره ای که بی تردید نشانگر آثار احساس نگون بختی بود. کاغذی را از کیفش بیرون آورد و به ما دیکته کرد:

تغییر عقیده استریکور<sup>۴</sup>... «استریکور شاعر همو که در اشعارش هلن را به خاطر بلایایی که از او به یونانیان وارد آمد ناسزا گفت، در حقیقت افسون شده الهه ناپینایی بود و به محض این که به خطای خود واقف شد شعری درباره تغییر عقیده خود نوشت و در آن ابراز کرد از این که علیه زیبایی کفرگویی کرده پشیمان است.»

آه که چه قدر دلم می خواهد هشت صفحه‌ای را که در دفتر خاطراتم مربوط به آن روز است از نو بخوانم، هیچ‌گاه در هیچ نوشته دیگری، این چنین رویارویی نزدیکی بین ژرفای زندگی و عبارات مکتوب نیافته‌ام، هرگز، مگر، در چند نامه‌ای که به اودیل نوشته بودم.

هشت روز است نامه‌ای برایتان نوشته‌ام و هنوز ارسال نکرده‌ام. موضوع قربانی شدن به پای زیبایی، طنین بس مهیبی در من برانگیخت، و با این که بسیار جوان بودم، ترس غریبی سر تا پای وجودم را فرا گرفت. دو روز با هیجانی اندکی دردآور روی موضوع انشاء کار کردم، گویی پیش‌بینی کرده بودم که خود نیز، در زندگانی زمینی و دشوارم، تا چه اندازه به «تغییر عقیده استریکور» نزدیکم و مستحق نوشتن.<sup>۵</sup>

اگر بهتان بگویم، هیجان من درونی و به تمامی پنهانی بود، تصویر نادرستی از روح پسری دبیرستانی و پانزده ساله ارائه داده‌ام. گفت و گوهایم درباره زنان و عشق با رفقایم بسیار پیش‌پا افتاده و مبتذل بود. برخی دوستانم آزموده‌های خود را در این باره با جزییاتی فنی و خشن تعریف می‌کردند. من، هلن خود را در قالب زن زیبایی اهل لی موژ تجسم می‌کردم، آن زن دوست خانوادگی پسر عموهایم بود که پیش‌شان زندگی می‌کردم. نامش دنیز ابری بود، زیبا بود و لاغر به نظر می‌آمد. هرگاه در حضورم

می‌گفتند که او دل‌باخته‌های فراوانی دارد یادِ دن کیشوت و لانسلو می‌افتادم و دلم می‌خواست با ضربه‌های شمشیر، تهمت‌زن‌ها را از پا دریاورم. روزهایی که خانم اُبری برای شام پیش ما می‌آمد. سرتاپا مملو از شعفی آمیخته با ترس می‌شدم. همه آن‌چه در حضورش می‌گفتم، به نظرم پوچ می‌آمد. از شوهرش که چینی‌سازی بی‌آزار و مهربان بود، بیزار بودم. همیشه هنگام بازگشت از دبیرستان آرزو می‌کردم در خیابان با او روبه‌رو شوم. می‌دانستم اغلب نزدیکی‌های ظهر برای خرید گل و کیک به خیابان پورت تورنی مقابل کلیسای خلیفه‌گری می‌رود. به گونه‌ای خود را تنظیم می‌کردم که در آن ساعت در پیاده‌رو مابین گل‌فروشی و قنادی باشم. خیلی وقت‌ها اجازه می‌داد او را تا نزدیک منزلش همراهی کنم و من کیفِ مدرسه در دست به دنبالش راه می‌افتادم.

تابستان که از راه رسید با سهولت بیش‌تری او را در زمین بازی تنیس ملاقات می‌کردم. عصری، هوای خوبی بود، زوج‌های زیادی تصمیم گرفتند همان‌جا در محوطه زمین بازی شام بخورند. خانم اُبری هم که خوب می‌دانست دوستش دارم از من خواست بمانیم. شام خوردن دل‌پذیری بود. شب از راه می‌رسید، روی چمن زیر پای دئیز دراز کشیده بودم، دستم با قوزک پایش برخورد کرد، به نرمی آن را میان دستانم فشردم و او هیچ اعتراضی نکرد، در پشت‌مان پُر از بوته‌های یاسمن بود، هنوز هم شمیم خوش‌گل‌ها را به خوبی حس می‌کنم. از لابلای شاخ و برگ درختان ستاره‌ها را تماشا می‌کردیم. لحظه، لحظه خوشبختی بود، خوشبختی تمام عیار.

شب دیگر کاملاً تاریک شده بود، مرد جوانی را دیدم که برده‌وار به دئیز

نزدیک شد. بیست و هفت ساله می‌نمود، وکیل بنامی که به خاطر نبوغش در لی‌موژ زیباژد خاص و عام بود. علی‌رغم میلیم، گفت وگویی نجواگونه آن‌ها را شنیدم. از دتیز می‌خواست او را در پاریس به نشانی که می‌داد ملاقات کند. دتیز به آرامی گفت: «ساکت شوید» اما فهمیدم که خواهد رفت. قوزک پایش را که با خرسندی و بی‌تفاوتی در اختیارم گذاشته بود هم‌چنان در دست داشتم، لیکن به‌ناگاه خود را زخم‌خورده‌ای یافتم که مورد تحقیر بیرحماته زن‌ها قرار گرفته بود. هم‌اکنون روی میزم، دفترچه خاطرات آن دوران پیش رویم گشوده است. چنین نوشته‌ام: ۲۶ ژوئیه «د»، حرف «د» را درون دایره کوچکی جا داده‌ام و زیر آن جمله‌ای از بارس یادداشت کرده‌ام: «بر ماست تا ارزش کمی برای زن‌ها قائل باشیم، در عوض به خود ببالیم که به آن‌ها افتخار می‌دهیم نگاه‌شان کنیم و خود را ستایش کنیم که برای این چنین موجود بی‌مقداری، احساسی آن‌چنان گران‌بها ابراز می‌داریم.»

در تمام طول تابستان سرگرم دخترهای جوان بودم... گویا ماجرای دتیز، خیال‌پردازی‌های مرا درمان کرده بود. خود را به هرزگی مشغول کرده بودم که با موفقیت انجام می‌شد و مرا مالامال از غرور می‌کرد، و نیز یأس.

سال بعد، پدرم که مدت زیادی مشاور عالی دولتی بود، به عنوان نماینده اوت وین انتخاب شد. شیوه زندگی ما دگرگون شد. در دبیرستانی در پاریس در رشته فلسفه مشغول تحصیل شدم. گاندومس دیگر برای جایی نبود جز اقامتگاهی تابستانی. بنا بود در رشته حقوق لیسانس بگیرم و پیش از انتخاب شغل، خدمت نظام وظیفه را به پایان برسانم. در تعطیلات در گاندومس، خانم اُبری را دوباره دیدم، با عموزاده‌هایم از لی‌موژ آمده بود. فکر می‌کنم خود او خواسته بود همراه آن‌ها به دیدن ما بیاید. پیشنهاد کردم پارک اطراف را نشانش بدهم. از این‌که دنیز را به سوی عمارت کلاه‌فرنگی هدایت می‌کردم سرشار از لذتی خاص بودم، آنجا را رصدخانه خود نامیده بودم، آن زمان که دنیز را دوست می‌داشتم، اغلب یکشنبه‌ها را در حالی که در رؤیای مبهمی غوطه‌ور بودم، در آن جا سپری می‌کردم. از گردنه عمیق پردرختی که در انتها پر از سنگ‌هایی سی‌شد که در هاله‌ای از کف و دود ملایم کارخانه فرو رفته بودند، بسیار خوشش آمد. هنگامی که برخاست و خم شد تا حرکات کارگران را که دورتر مشغول کار بودند، بهتر



ببیند، دستم را بر روی شانهاش گذاشتم، خندید. سعی کردم بیوسمش، به آرامی مرا از خود راند، اما بدون خشم. به او گفتم در اکتبر در پاریس او را خواهم دید در ساحل غربی سن برای خود آپارتمانی خواهم داشت و آن جا منتظرش هستم. زمزمه کرد، نمی دانم، مشکل است.

در یادداشت‌های زمستان ۱۹۰۷ - ۱۹۰۶، قرار ملاقات‌های زیادی را یا «د» ثبت کرده‌ام. دنیز اُبری مرا سرخورده کرد. اشتباه کرده بودم. زنی دوست داشتنی بود اما نمی دانم چرا، پیش تر می خواستم دوست دوران تحصیلاتم باشد تا معشوقه‌ام. به پاریس می آمد، برای دیدن من و برای امتحان کردن لباس‌ها و کلاه‌های تازه، از این کار او احساس حقارت می کردم. در آرمان‌گرایی کتاب‌ها زندگی می کردم و نمی توانستم بی‌اعتنایی آدم‌ها را تحمل کنم. از من خواست کتاب‌هایی از ژید، بارس و کلودل به او قرض بدهم، از آن‌ها زیاد برایش صحبت کرده بودم. آن‌چه بعداً درباره آن‌ها به من گفت به سختی ناراحتم کرد. اندام زیبایی داشت، به محض این‌که به لی‌موژ باز می‌گشت، دلم هوایش را می‌کرد. وقتی دو ساعت را با او گذراندم، آرزو می‌کردم کاش می‌مُردم، ناپدید می‌شدم یا دست کم با یک مرد حرف می‌زدم.

دو دوست صمیمی داشتم، یکی آندره هالف که جوان یهودی باهوشی بود و البته اندکی بدگمان، با او در دانشکده حقوق آشنا شدم، و دیگری برتراند ژوساک، یکی از دوستان اهل لی‌موژم که وارد دانشکده سنت سیر شده بود و یکشنبه‌ها را در پاریس پیش ما می‌گذراند. اوقاتی که با هالف یا برتراند بودم، احساس می‌کردم هاله‌ای از همدلی صادقانه در برم می‌گیرد. در ظاهر قیلیپ والدینم بودم، موجودی ساده، محصولی از زندگی

قراردادی مارتوناها با پایداری‌هایی نه چندان محکم، بعد فیلیپ دنیز  
آبری، مردی شهوت‌ران، در ظاهر مهربان و در عمل خشن، آن‌گاه فیلیپ  
برتراند، شجاع و احساساتی و دیگری فیلیپ هالف، سخت و منظم. نیک  
می‌دانستم که در پس این همه کس دیگری پنهان است، واقعی‌تر از قبلی‌ها،  
تنها فیلیپی که اگر با او هماهنگ می‌شدم، خوشبخت می‌شدم، اما حتی در  
پی آن نبودم که بشناسمش.

از اتاقی که در خانه کوچکی واقع در خیابان وارن اجاره کرده بودم،  
برایتان گفتم؟ اتاقی که با سلیقه‌ای مشکل‌پسندانه مبلمان شده بود،  
سلیقه‌ای که مخصوص خود من بود. بر روی دیوارهای برهنه تصاویری از  
پاسکال و بتهوون آویخته بودم، آن‌ها شاهدان غریب ماجراهایم بودند. بر  
روی کاناپه‌ای که از آن به عنوان تخت خواب هم استفاده می‌کردم، رومبلی  
خاک‌تری رنگی انداخته بودم. روی شومینه کتاب‌هایی از اسپینوزا و  
مونتین و چند کتاب علمی بود. نمی‌دانم این دوگانگی، از میل به شگفت  
آوردن برمی‌خاست یا از عشقی صمیمانه به تضارب پندارها؟ به گمانم  
آمیخته‌ای از هر دو احساس. درس خوان و غیر آدمیزاده بودم. دنیز اغلب  
می‌گفت اتاقم باعث وحشتش می‌شود، ولی با این وجود اتاق را دوست  
داشت. پیش از من عشاق فراوانی داشت و همیشه بر آن‌ها استیلا یافته بود،  
به من علاقه‌مند شده بود. این را با فروتنی برایتان می‌نویسم. زندگی به همه  
می‌آموزد که در عشق فروتنی آسان است. گه‌گاهی ناچیزترین افراد دلپسند  
واقع می‌شوند و دل‌باترین‌ها ناکام می‌مانند. اگر بهتان بگویم که بیش‌تر دنیز  
به من دل‌بسته بود تا من به او، با یکرنگی صمیمانه‌ای از مهم‌ترین دوران

زندگی ام سخن گفته‌ام، دورانی که موقعیت کاملاً برعکس بود، در آن زمان یعنی بین بیست تا بیست و سه سالگی، مورد دوست داشتن واقع شده بودم اما خود کم‌تر دوست داشتم. در حقیقت، هیچ پنداری از آن‌چه عشق نامیده می‌شد، نداشتم. این‌که عشق موجب رنج آدمی شود، به نظر رمانتیکس می‌تعمّل ناکردنی می‌آمد. دنیز بیچاره، به یاد می‌آورمش، روی کانایه چسبیده به من دراز کشیده بود و با نگرانی چهره مرا زیر نظر گرفته بود، چهره‌ای که برایش به تمامی مبهم می‌نمود. به او گفتم، عشق؟ عشق چیست؟ در جواب گفت: «نمی‌دانید عشق چیست؟ شما هم روزی دچارش خواهید شد.» کلمه «دچار» را پررنگ‌تر از بقیه کلمات یادداشت کردم، به نظر مبتذل می‌آمد. از واژگانی که دنیز به کار می‌برد خوشم نمی‌آمد. از او دلخور بودم که مانند ژولیت یا سلی لاکوتتی صحبت نمی‌کند. در حضور او حالت آدم‌های عصبی را داشتم، حالتی را که آدمی هنگام پوشیدن لباسی دارد که بد، بریده شده، عقب‌نشینی می‌کند و پیش می‌آمد تا شاید توازنی ناممکن را بازیابم. بعدها فهمیدم دنیز در لی‌مورژ به باهوش بودن شهرت یافته، مقاومت‌های من به او کمک کرده بود تا یکی از مشکل‌ترین مردان این شهرستان را به خود جلب کند. شاید بتوان گفت در روح زنان، رسوباتی بی‌دری از مردانی که آن‌ها را دوست داشته‌اند ته‌نشین می‌شود، همانگونه که ذهن مردان مالا مال از تصاویری است مبهم و مغشوش از زنانی که در زندگی‌شان بوده‌اند. بیش‌تر اوقات، رنج‌های موحشی که از زنی می‌کشیم، دلیل تولد عشق و محنتی می‌شود که در دیگری می‌یابیم.

«م» سرآغاز نام ماری گراهام است. زن انگلیسی ریزتقشی که در خانه خاله کورا با او آشنا شدم بایستی از خاله کورا برایتان بگویم زیرا نقش

متواتری در ادامه داستان زندگی من بازی می‌کند، البته نقشی بدون اهمیت. خاله کورا با بارون شوان که بانک‌دار بود ازدواج کرده بود و نمی‌دانم چرا همیشه تمایل جابجایی طلبانه‌ای داشت تا بیش‌ترین افراد ممکن از وزرا، سفرا و سرهنگ‌ها را به خانه خود دعوت کند. معشوقه سیاستمداری معروف شد و به این ترتیب اولین هسته خود را تشکیل داد. لیاقت پیروزی را داشت چرا که با شیوه و پشتکاری ستودنی از این موفقیت بهره‌برداری کرد. هر روز عصر حدود ساعت شش او را در خیابان مارسو می‌دیدم و هر سه‌شنبه شب مهمانی شام بیست و چهار نفره می‌داد. ضیافت‌های شام خاله کورا یکی از موضوع‌های شوخی فامیل‌های ما در لی‌موز بود. پدرم از او پشتیبانی می‌کرد و به نظر حق‌یا پدرم بود چون خاله کورا با این همه مشغله هیچ‌گاه رابطه‌اش را با فامیل قطع نکرده بود. در تابستان مهمانی‌های شام را به ویلایش واقع در تروویل منتقل می‌کرد. مادرم تعرف می‌کرد، وقتی باخبر شد که شوهر خاله کورا به دلیل سرطان معده در شرف مرگ است به پاریس رفت تا کمک حال خواهرش باشد. سه‌شنبه شبی رسیده بود، کورا را در حال چیدن میز شام بود. مادرم با تعجب پرسیده بود: حال آدرین چگونه است؟ کورا گفته بود: «خیلی خوب است، بهترین حال ممکن را دارد فقط نمی‌تواند شام را با ما بخورد.» روز بعد ساعت هفت صبح خدمتکارش به مادرم تلفن زده و گفته بود: «خانم بارون با تأسف فراوان شما را از فوت آقای بارون مطلع می‌سازد، بارون دیشب به طور ناگهانی فوت کرد.»

هنگامی که به پاریس آمدم آرزو می‌کردم خاله‌ام را نبینم، زیرا دست پدرم بزرگ شده بودم، مملو از حس وحشت از دنیا. وقتی دیدمش، از او بدم نیامد. زن بسیار مهربانی بود که دوست داشت خوش‌خدمتی کند و به

خاطر رابطه‌اش با مردان بی‌شمار با مسؤولیت‌های متفاوت، بینشی اندکی مبهم اما واقعی از جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کرده، کسب کرده بود. برای من که شهرستانی کنجکاوی بودم در حکم منبع اطلاعات بود. خاله کورا که می‌دانست میل دارم به صحبت‌هایش گوش دهم رابطه دوستانه‌ای با من برقرار کرد. هر سه‌شنبه شب به میهمانی شام خیابان مارسو دعوت می‌شدم. پدر و مادرم با ضیافت‌های او مخالف بودند و شاید به همین دلیل در پذیرایی از من طنازی می‌کرد و بدش نمی‌آمد. با ملحق کردن من به خود بر آن‌ها پیروز شود. معمولاً تعداد مشخصی زن جوان از مهمان‌های او بودند، آنان طعمه‌هایی ضروری بودند. از میان‌شان با تعداد زیادی رابطه برقرار کردم، بدون این که دوست‌شان داشته باشم، تملق‌شان را می‌گفتم آن هم در نهایت غرور و به برای این که به خود ثابت کنم از عهده این کار برمی‌آیم. لحظه‌ای را به یاد می‌آورم که یکی از آن‌ها لبخند زنان اتاق خوابم را ترک می‌کرد و من در کمال خونسردی بر صندلی می‌نشستم، کتابی در دست می‌گرفتم و بی‌هیچ زحمتی سیمای آن زن را از خاطر می‌زدودم. دربارهم به بدی قضاوت نکنید. فکر می‌کنم مردان جوان زیادی همانند من، اگر شانس نداشته باشند به سرعت معشوقه یا زن قابل توجهی بیابند کسبایش و ضرورتاً گرفتار این خودخواهی مفرط خواهند شد، آن‌ها در جست‌وجوی گمشده خویش هستند تا سروسامان بیابند. زن‌ها از روی غریزه می‌فهمند که این روابط بی‌سرانجام خواهند بود و این گونه دوستی‌ها را جدی نمی‌گیرند.

هر از گاهی شور و شوق آدمی اسیر توهم می‌شود، آن‌گاه ما بین دو جان که گویی خصم یکدیگرند، دشمنی شکست‌ناپذیر بر می‌آورد. ایا هنوز

در اندیشه هان اسپارت بودم؟ حسی فرو خورده بود که در سایه روشن هایش گویی کلیسایی را می دیدم که زیر آوار غم بار رزم آرایمی بی سلاح من بلعیده می شد. گاهی اوقات در کنسرتی که یکشنبه ها می رفتم از دور تیم رخ دل فریبی می دیدم که بدطرز عجیبی ملکه بور اسلاو دوران کودکی و شاه بلوطها را به خاطر می آورد، تمام مدت کنسرت احساسات شورانگیز برخاسته از موسیقی را به این سیمای ناشناختن هدیه می کردم و در چند ثانیه به این فکر فرو می رفتم که اگر می توانستم با این زن آشنا شوم، بالاخره در او آن موجود کامل و شاید آسانی را می یابم، موجودی که آرزو داشتم به خاطر او زندگی کنم؛ در آخر ملکه معزول در توده جمعیت گم می شد و من می رفتم تا در خیابان وارن به معشوقه ای که دوست نمی داشتم پیوندم.

امروز درک این حقیقت برایم سخت دشوار است که چگونه می توانستم دو من کاملاً متناقض را در خود جای دهم. آن دو در دو سرزمین گوناگون زندگی می کردند و هیچ گاه برخوردی با یکدیگر نداشتند. من عاشق، لطیف و دلباخته فداکاری دانسته بود زن دل خواهش در دنیای واقعی پیدا نمی شود بدین گونه از درهم آمیختن پنداری ستودنی و رازآلود یا سیاهی لشکرهای بدهیت سر باز می زد، پس به کتابها پناه می برد و دیگر کسی را جز مادام مورتسف و مادام رنال دوست نداشت. من کلی با خاله کورا شام می خورد و اگر از زنی که در صندلی کناری او نشسته بود خوشش می آمد، به او متمایل می شد و پیشنهادهای نشاط انگیز و بی پروا می داد.

بعد از پایان خدمت و طیفه، پدرم پیشنهاد کرد همراه او به کارهای کارخانه رسیدگی کنم. دفتر کارش را به پاریس منتقل کرده بود.

مشتري‌هاي فراواني آن‌جا داشتيم اعم از روزنامه‌هاي بزرگ و ناشران معروف. فعاليت‌هاي پدرم براي بسيار جالب بود، در صدد برآمدن بي‌ان‌که کلاس‌ها و خواندن را متوقف کنم، آن‌ها را بهبود بخشيم. زمستان‌ها يک بار در ماه به گاندومس مي‌رفتم و تابستان‌ها که خانواده‌ام آن‌جا زندگي مي‌کردند، چند هفته‌اي را با آن‌ها مي‌گذراندم. در لي موزين، با خوشنودي، گشت‌وگذارهاي تنهائي ايام کودگي را باز مي‌يافتم. وقتي در کارخانه نبودم، يا در اتاقم که هنوز همان‌طور باقي مانده بود، کار مي‌کردم يا در رصدخانه کوچکم بالاي ساحل رودخانه لو. صبح‌ها هر ساعت از خواب بيدار مي‌شدم، مسير درختان شاه‌بلوط را با گام‌هاي تند تا آخر مي‌رفتم و با همان سرعت باز مي‌گشتم و خواندن را از سر مي‌گرفتم. احساس خوشبختي مي‌کردم چون از دست زنان جوان خلاصي يافته بودم. آنان در زندگي ام کلافي سبک اما ناگشودني از قرارمدارها، گله و شکايت‌ها و پرگویی گسترده بودند. ماري گراهام که از او براي‌تان گفتم، همسر مردی بود که خوب مي‌شناختمش، براي ما خوشايند بود که دست شوهر معشوقه‌ام را بفشارم، بيش تر رفقايم اين کار را با نخوتي طعنه‌آمیز انجام مي‌دادند ولي رسوم فاسيلم در اين موارد بسيار سختگيرانه بود. پدرم ازدواجي عقلاني کرده بود که همان‌طور که هميشه در اين‌گونه ازدواج‌ها معمول است ازدواجي از روی عشق نبوده است. پدرم از شيوه زندگي آرام و باوقارش راضي بود، هيچ‌گاه ماجراهاي عاشقانه نداشته بود، دست کم از زمان ازدواجش به بعد، با اين وجود او را رمانتيک مي‌يافتم و به‌طور مبهمي احساس مي‌کردم اگر چون او اقبال داشتم زني بيابم که اندکي به آمازونم شبیه باشد، من نيز مي‌توانم نيك‌بخت و وفادار شوم.

در زمستان ۱۹۰۹، دوبار پی در پی به برنشتیت مبتلا شدم، نزدیک ماه مارس پزشکمان توصیه کرد چند هفته‌ای مرا به نواحی مرکزی بفرستند. بیش‌تر دلم می‌خواست به ایتالیا که تا آن موقع نرفته بودم، سفر کنم. از دریاچه‌های شمال و نیز دیدن کردم و آخرین هفته سفرم در فلورانس اقامت گزیدم. شب اول در هتل، در میز کناری دختری جوانی دیدم با زیبایی آسمانی، چون فرشتگان. نمی‌توانستم از او چشم بردارم. مادرش که هنوز جوان به‌نظر می‌رسید و مردی میان‌سال همراه او بودند. هنگام ترک میز از سرپرست هتل درباره آن‌ها پرسیدم، جواب داد آن‌ها خانم و دوشیزه مله هستند و آن دیگری سرهنگی ایتالیایی است که در هتل ما اقامت ندارد. روز بعد هنگام نهار میزشان خالی بود. نامه‌های سفارشی زیادی برای فلورانسی‌ها همراه خود آورده بودم، یکی از آن‌ها برای پرفسور آنجلو گاردی بود او منتقدی ادبی بود و ناشر یکی از مشتری‌های ما. نامه را برایش بردم، روز بعد دعوت‌نامه‌ای برای صرف چای از او دریافت کردم.



آن جا در باغ ویلایی در فیه زول<sup>۱</sup> حدود بیست نفر دعوت شده بودند، در میان آن‌ها صاحبان میز کناری من نیز به چشم می‌خوردند. دختر جوان به زیر کلاه بزرگ حصیری، در پیراهنی با پارچه نخی با یقه ملوانی آبی‌رنگ، مانند روز قبل زیبا به نظرم آمد. ناگهان احساس خجالت زدگی کردم و از گروهی که او در بین‌شان بود دور شدم تا با گاردی گفت‌وگو کنم. کنار ما آلاچیقی پر از گل‌های رُز بود. گاردی گفت: خودم به باغ رسیدگی می‌کنم. زمینی را که من بینید به مدت ده سال، مرغزاری پیش نبوده است، آن‌جا... با دنبال کردن جهت اشاره دست او، نگاهم با چشمان دوشیزه مله تلاقی کرد و با حیرت و خوشبختی دریافتم که چشمان او نیز به روی من ثابت مانده است. نگاهی بسیار کوتاه، لیکن همین نگاه، رگباری از گردهایی بارور از نیروهایی ناشناخته بر من بارید و از همان بارش، عشق بزرگ من زاده شد. بی‌سخنی دانستم می‌توانم با او راحت باشم و طبیعی رفتار کنم، به او نزدیک شدم.

گفتم: چه باغ زیبایی.

گفت: بله، آن‌چه باعث می‌شود فلورانس را تا این اندازه دوست داشته باشم، این است که هر جا باشی می‌توانی کوه و درختان را ببینی، از شهرها متنفرم چون چیزی نیستند جز شهر.

گفتم: گاردی به من گفته است، منظره پشت خانه بسیار زیباست.

با خوشحالی گفت: برویم ببینیم.

پیش رویمان گویی پرده‌ای ضخیم یافتیم از انبوه درختان سرو که پلکانی سنگی از میانش می‌گذشت و به سوی ایوانی پوشیده از سنگ‌ریزه

بالا می‌رفت. ایوان، تندیس را در خود جای داده بود. دورتر، سمت چپ بالکنی بود که می‌شد شهر را از آن جا دید. دوشیزه مالت، کنار من، آرنجش را به لبه بالکن تکیه داد و زمانی طولانی گنبد های صورتی رنگ، شیر وانی های اندکی خمیده فلورانس و دورتر کوه های آبی رنگ را تماشا کرد. با حرکتی بسیار ظریف و شاداب سرش را به عقب خم کرد گویی می‌خواست چشم انداز رو به رو را نفس بکشد. از همان نخستین گفت و گو، اودیل مله با اعتمادی دوستانه با من رفتار کرد. گفت عاشق پدرش است، او مهندس معمار است و در پاریس مانده، از این که سر هنگی گستاخ نوکرمآب ایتالیایی را همراه مادرش می‌بیند، رنج می‌کشد. بعد از ده دقیقه چون دو دوست بسیار صمیمی به سخن گفتن از رازهای یکدیگر پرداختم. با او از آمازونم گفتم و از این که اگر احساسی ژرف و تند، پایدارم نمی‌داشت، غیر ممکن بود هیچ میلی به زندگی داشته باشم. به برکت حضور او در چند لحظه نظام وقیح وجودم درهم فروریخت. برایم تعریف کرد، روزی هنگامی که سیزده ساله بوده، بهترین دوستش به نام میزابه او گفته بود: «اگر من ازت بخواهم، خودت را از بالای بالکن پرت می‌کنی؟» و چیزی نمانده بود اودیل از طبقه چهارم به پایین بپرد. از داستانش به وجد آمده بودم. گفتم: «شما زیاد به موزه‌ها و کلیسا می‌روید؟» گفت: «بله اما آن چه بیش از همه دوست دارم، پرسه زدن در خیابان های قدیمی است، فقط از گردش با مامان و سرهنگش بیزارم به همین خاطر صبح خیلی زود از خواب بیدار می‌شوم تا به گردش بروم، آیا میل دارید فردا صبح همراه من بیایید؟»

«خیلی دلم می‌خواهد، آیا برای بیرون رفتن با شما باید از مادرتان اجازه بگیرم؟»

«نه، بگذارید خودم ترتیب این کار را بدهم.»

روز بعد پای پله‌ها منتظرش بودم و با هم بیرون رفتیم. سنگ‌فرش‌های درشت بارانداز زیر نور آفتاب می‌درخشیدند، هرازگاهی ناقوسی به صدا درمی‌آمد، کالسکه‌ها یورتمه‌کنان از کنارمان می‌گذشتند، پدناگاه زندگی بسیار ساده می‌نمود، خوشبختی دیگر چیزی نبود جز این که همواره دوشیزه بلوند در کنار تو باشد، برای عبور از خیابان بازویش را بگیری و لحظه‌ای زیر پیراهنش گرمای جسم جواتش را احساس کنی. مرا به خیابان ویا تورنابونی برد. کفش فروشی‌ها، گل فروشی‌ها و کتاب فروشی‌ها را دوست داشت، روی پل وچیو، مقابل طوق‌های سنگ‌های بزرگ سنیاه و صورتی مدتی طولانی تأمل کرد و گفت: «خیلی زیباست، شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟»

برخی سلیقه‌هایش مانند دنیز آبری بود که من پیش از این دنیز بیچاره را به خاطرش سرزنش کرده بودم. چه می‌گفتم؟ دیگر خوب به خاطر ندارم، در دفترچه خاطراتم چنین می‌یابم:

«من لودنزو، گردش با اودیل، اودیل از روشنایی بزرگی که در صومعه بالای تخت‌خوابش می‌دید سخن گفتم، نور از میان پرده کرکرده‌ای می‌تابیده، منبع‌اش لامپ روشنی در بیرون بوده، هنگام به خواب رفتن، روشنایی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شده و اودیل گمان می‌کرده در بهشت است. از کتابخانه صورتی رنگش گفت و این که از کامیل و مادالین بیزاز است و از این که نقش فرزندی عاقل را در زندگی بازی کند انزجار داد. نوشته‌های مورد علاقه‌اش قصه پریان و اشعار هستند. گاهی در رؤیا می‌بیند، زیر دریا گردش می‌کند و اسبکلت ماهیان دور و برش شنا می‌کنند و گاهی راسویی او

را با خود به زیر زمین می‌برد. خطر کردن را دوست دارد، سوار اسب  
می‌شود و از موانع سخت می‌پرد.  
وقتی می‌خواهد چیزی را با دقت ببیند، چشماش حالت زیبایی به خود  
می‌گیرند، اندکی چین به پیشانی‌اش می‌اندازد و دوبه‌دوبش با طوری نگاه  
می‌کند انگار چیزی نمی‌بیند، سپس با خودش می‌گوید، بله، یعنی فهمیده  
است.

هنگام بازنویسی این یادداشت برای شما، به خوبی درمی‌یابم از شرح  
خاطرات خوشی که او در من برمی‌انگیزد به راستی عاجزم، چرا تا این حد  
احساس بستگی می‌کردم؟ آن چه او می‌گفت قابل توجه بود؟ فکر نمی‌کنم  
اما در وجود خود چیزی داشت که هیچ یک از مارسوناها نداشتند. همانا  
میل به زندگی. به انسان‌ها به این خاطر دل می‌بندیم که جوهر رمزآلودی در  
خود نهان دارند، جوهری که ما برای ساختن ترکیب شیمیایی پایداری از  
خود، کم داریم. اگر زنان زیباتری از اودیل ندیده بودم لیکن بسیار  
باهوش‌تر و درخشان‌تر از او می‌شناختم اما هیچ یک آن‌ها نتوانسته بود  
همانند اودیل این گونه حساسیت مرا نسبت به دنیا برانگیزد.

به خاطر وجود نازنین اودیل، دور از توده کتاب‌ها، دور از اندیشه‌های  
تنهایی، از درختان، از شمیم خاک، از زیبایی آسمان و از خنکای هوا  
خوشه زندگی می‌چیدم. خوشه‌ای که اودیل به پایم می‌ریخت. پیش از  
آشنایی با او، روزهایم را در موزه‌ها می‌گذراندم یا در اتاق کتاب‌هایی  
درباره ونیز و رم می‌خواندم. به من گفته بودند فقط از دریچه شاهکارهای  
ادبی می‌توان، دنیای بیرونی را نظاره کرد. اودیل به سان برق مرا به دنیای  
نورها و صداها برد. همراه او به بازار گل که زیر طاق‌های بلند خیابان

مرکاتونو بر پا می‌شد می‌رفتم. با زن‌هایی درهم می‌آمیخت که برای خرید جوانه گل سوسن و شاخه‌های یاس آمده بودند. از دیدن کشیش پیر شهرستانی که گل‌های پیچیده شده دور نی‌ای بلند را می‌فروخت، لذت می‌برد. بالای تپه‌های سن مینیاتو، جاده باریکی را نشانم داد که دورتادورش را دیوارهایی گرم گرفته بودند. بالا دیوارها خوشه‌های درهم پیچیده انواع پیچه‌های خوش رنگ، رخ می‌نمود. آیا هنگامی که با جدیت مارسوناها برایش از زرد و خوردهای گولف‌ها و ژیلین‌ها، زندگی دانت یا موقعیت اقتصادی ایتالیا می‌گفتم، باعث رنجشش می‌شدم؟ پس چه کسی گفته است هر گاه زن جمله‌ای هر چند ساده لوحانه، حتی کمابیش ابلهانه به زبان آورد اشتیاقی مقاومت‌ناپذیر برای بوسیدن لب‌های کبوددکانه‌اش در مرد برمی‌انگیزد، در حالی که این لحظه ناب برای زن، وقتی است که مرد دلخواهش را خشن‌تر، منطقی‌تر و محکم‌تر از همیشه می‌یابد. دست کم این حقیقت درباره من و اودیل صدق می‌کرد. خوب می‌دانم، هر گاه هنگام گذشتن از کنار بدل‌فروشی‌ها التماس‌کنان زمزمه می‌کرد، «باپستیم»، اعتراضی نمی‌کردم، افسوس نمی‌خوردم، تنها در این اندیشه بودم که چقدر دوستش دارم و با نیرویی فزاینده، شوالیه حامی ملکه را به یاد می‌آورم و نیز احساس ژرف وفاداری تا دم مرگ، که از زمان کودکیم، پندار عشق راستین با این حس وفاداری همراه بود. داستان از نو آغاز شده بود گویی در ارکستری بودم، تک‌نوازی فلوت را می‌شنیدم که عبارتی کوتاه را طرح می‌افکند. لیکن رفته‌رفته ویلن‌ها و سپس ویلن‌سل‌ها را برمی‌انگیخت، و بعد جاز را و به این ترتیب موسیقی ویتی رازآلود و باشکوهی بر صحنه غوغا به پا می‌کرد. گل‌های چیده‌شده، عطر شب‌بوها، کلیساهای سیاه و

سفید، بوتیسلی و میکِل آثر هم به این گروه کُر دل انگیز می پیوستند که با تمام وجود، خوشبختی دوست داشتن اودیل را فریاد می کرد و نیز میل حفاظت از زیبایی کامل و شکننده او را در برابر دشمنی خیالی.

شب که به هتل برگشتیم، چون آرزویی دست نیافتنی دلم می خواست دو ساعت دیگر با اودیل که برایم غریبی آشنا بود گردش کنم. اجبار برگشتن به هتل برای غذا خوردن، پردگی شکنجه باری بود. خانم مله نگران بود، از من شناختی نداشت پس بر آن بود تا آهنگ صمیمیت ما را کند. کند، لیکن حتماً می دانید جوازه عشق بین دختر و پسرهای جوان به سرعت جان می گیرد. نیروهایی که برمی خیزند بس شکست ناپذیرند. من و اودیل هنگام با هم بیرون رفتن پیرامون خود موجی از عشق می پراکندیم، برای این منظور زیبایی اودیل پس بود، اما او می گفت زوج دوتقره ما در جامعه کوچک ایتالیایی های فلورانس، شهرت به سزایی کسب کرده و هنگامی که اودیل تنها بوده این چنین نبوده. دیگر لباس فروش های فلورانس می دانستند ما همدیگر را دوست داریم. نگهبانان موزه ها به ما لبخند می زدند.

به پدرم تلگراف زدم، اگر یک یا دو هفته دیگر بمانم کاملاً خوب می شود. او موافقت کرد. دیگر می خواستم اودیل همه روز را با من باشد. کالسکه ای اجاره کردم و همراه هم به گردش های طولانی در دهکده های اطراف شهر پرداختیم. کالسکه از میان انبوه تپه ها بالا می رفت، تپه ها شبیه تل های شنی بودند که کودکان می سازند و بر قلّه شان شهرهایی خیالی و کنگره دار بنا می کنند. از سایه های تودرتوی تپه های سین به وجد می آمدیم، برای ناهار خوردن به هتلی دنج و تاریک رفتیم، به ناگاه این

اندیشه از ذهنم گذشت که همه زندگی ام را با او خواهم گذرانند. شب هنگام موقع بازگشتن، تمام مدت دستش در دستان من بود، خاطر ه آن شب را در دفترچه ام اینگونه یادداشت کرده ام:

ه کالسه ران ها، زنان خدمتکار، دهاتی ها، همه و همه مجبی آشکار به ما نشان می دهند. بی شک آنان می دانند که ما همدیگر را دوست داریم، تو گویی آدم های این هتل کوچک چون همزندان پیرامون خود می پراکنند. غری بس دل انگیز، با او هر آن چه جز او، به چشم خوار می آمد و هر آن چه جز من به چشم او حقیر می نمود. اودیل حالتی شیرین در چهره اش دارد که نشانگر زیبایی و سرکشی است و نیز اندکی آندوهه، گویی می خواهد زمان را از حرکت باز دارد و در خانه چشمانش لحظه کوتنی بودن را برای همیشه نگه داد.

آه که چه قدر اودیل آن روزها را دوست دارم، آن هفته های بسی همتای قلو رانس، اودیل آن قدر زیبا بود که گاهی به حقیقت زیبایی اش شک می کردم سرم را به رویش بر می گرداندم و می گفتم: «می خواهم ببینم، می توانم پنج دقیقه به شما نگاه نکنم». هیچ گاه نتوانستم بیش از سی ثانیه تاب بیاورم. در هر آن چه می گفت شعری خارق العاده نهفته بود، با این که بسیار سرزنده می نمود، هرازگاهی در آن چه می خواند، نوعی تاهساهنگی اندوهبار به گوش می رسید، چون نوای بم ویلن سل، و ناگهان فضا از هراسی مبهم و غم انگیز آکنده می شد. آن جمله ای که مدام تکرار می کرد چه بود؟ «محکوم منحوس... اندکی تأمل کنید، بله... ماه مارس است، دختر موطلایی به ناچار محکوم است... مراقب خودت باش...» در کدام زمان بچه گانه یا ملودرام آن عبارت را خوانده بود، نمی دانم. شبی در شفق در

پیشه‌ای خوش آب‌وهوا، پر از درختان زیتون، هنگامی که برای نخستین بار لبانتس را در اختیارم گذاشت، با اندوهی بسیار دلچسب نگاهم کرد و گفت: عزیزم جمله ژولیت را به خاطر می‌آورید... «بسیار مهربان و پر لطف بوده‌ام و شاید در این هراسید که پس از ازدواج رفتارم بسیار جلف گردد...»

درباره عشق آن دورانم به اودیل با خشنودی یاد می‌کنم، احساس اودیل بسیار زیباتر و قوی‌تر از من بود لیکن احساساتش همواره آمیخته به خود-خواهی بود، بعدها گفت، نخست زندگی در صومعه و سپس زندگی با مادری علی‌رغم میلش، او را به بسته بودن واداشته است.

هرگاه آتش پنهان درونش سر برمی‌آورد، شعله‌های اندک اما پرجرازه‌ای، شعله‌هایی ناخواسته، قلبم را مملو از گرمایی جانبخش می‌کرد. گاهی حتی تماسی سطحی با پیراهن زنان، گران‌بهای جسم‌شان را به تمامی القا می‌کند و این حقیقت با ترفندهایی خاص در چشم مردان نهان می‌گردد. آرزم ناشی از هیجان‌ات که نشانه‌های معمول عشق و هوس را در ذهن آدمی مخفی می‌سازد، موجب دریافت ارزش و لطف اختلافات جزئی و غیر قابل ادراک گفتار می‌گردد.

روزی که بالاخره پدرم با تلگرافی حاکی از نارضایتی مرا به پاریس فرا خواند، مجبور شدم، در خانه گاردی خبر را به اطلاع اودیل برسانم که قبل از من به آن‌جا رسیده بود. آدم‌هایی که در خانه گاردی بودند، بازگشت من به پاریس برایشان بی‌اهمیت بود و به بحث داغی درباره آلمان و مراکش مشغول بودند. هنگام تریک منزل گاردی به اودیل گفتم:

«گاردی حرف‌های جالبی می‌زد.»

با ناامیدی پاسخ داد: «چیزی نشنیدم جز این که شما خواهید رفت.»



فلورانس را در حالی ترک می‌کردم که با او دلیل نامزد شده بودم. لازم بود با پدر و مادرم درباره برنامه‌هایم صحبت کنم، به همین خاطر نگران بودم. ازدواج برای مارسوناهای چون مسالدهای عشیره‌ای از اهمیتی خاص برخوردار بود. عموهایم مداخله کردند و بر آن شدند تا درباره خانواده من تحقیق کنند. چه چیزی ممکن بود نصیبشان گردد؟ من هم چیزی درباره خانواده او دلیل نمی‌دانستم. حتی پدرش را ندیده بودم. پیش از این، بهتان گفته بودم که در خانواده مارسوناهایم اخبار مهم مستقیماً در اختیار کسی که خیر به او مربوط می‌شد، قرار نمی‌گرفت و این کار به کمک فردی میانجی و با هزار احتیاط صورت می‌گرفت. خاله کورا را انتخاب کردم تا با پدرم درباره نامزدی‌ام صحبت کند. خاله کورا فرد مورد اعتماد بود. همیشه دوست داشت کیفیت خدمات اطلاع‌رسانی‌اش را به اثبات برساند، به‌راستی هم این‌گونه بود البته این حقیقت از نقص عجیب موجود در نظام اجتماعی ناشی می‌شد چون فقط مأموران بسیار رده‌بالا در پیکره سلسله مراتب اجتماعی جا داشتند. بنابراین هرگاه می‌خواستی جزئیاتی درباره

زندگی سر جو خه‌ای بدانی، خاله کورا تنها می‌توانست از وزیر جنگ در این باره جو یا شود اگر اطلاعاتی درباره پزشک اهل لی‌موژ می‌خواستی، خاله کورا می‌بایستی از جراح بیمارستان‌های پاریس کمک می‌گرفت. هنگامی که پیش او نام خانواده مَله را آوردم همان‌طور که انتظار داشتم پاسخ داد:

«آقای مَله را نمی‌شناسم اما اگر معمار بنا می‌باشد می‌توانم به سرعت از طریق برتوی عزیزم درباره‌اش پرس‌وجو کنم. می‌دانی برتو مهندس معمار است و عضو انجمن معماران و هر زمستان سه‌شنبه شب‌ها همان‌جا است. آدرین بیچاره با او به شکار می‌رفت» چند روز بعد خاله کورا را دیدم که ناراحت و برافروخته بود و گفت:

«آه پسرک عزیزم، شانس آوردی که با من مشورت کردی، این ازدواج شایسته تو نیست، برتوی عزیزم را دیدم، او به خوبی آقای مَله را می‌شناسد، هنگام دریافت جایزه رُم هر دو با هم در جایگاه حضور داشتند، برتو می‌گوید، مَله مرد نازنینی است و با استعداد، اما هیچ‌گاه موفق نبوده و تا به حال کار قابل توجهی انجام نداده، از آن نوع معماران است که می‌تواند نقشه‌های عالی طرح‌ریزی کند لیکن کارهایش را بی‌گیری نمی‌کند و همه مشتری‌هایش را از دست می‌دهد.

آقای مَله یا زنی ازدواج کرده است که من از پیش او را می‌شناختم مادر اودیل در آن زمان خانم بوهمر نام داشت، وقتی برتو از هونتز بوهمر نام آورد بلادرنگ او را به خاطر آوردم فکر می‌کنم آقای مَله سومین شوهرش باشد، بگذریم به نظر می‌رسد همان‌طور که تو می‌گویی دخترش بسیار دل‌باست و طبیعی است که از او خوشش آمده باشد اما فیلیپ عزیزم به

تجربه من اعتماد کن، با او ازدواج نکن حتی دربارهاش با پدر و مادرت صحبت نکن، من با آنها فرق دارم، آدم‌های بسیاری را دیده‌ام اما مادری طفلک تو نه، نمی‌توانم او را در کنار خانم بوهمر تصور کنم، خدای من نه...»

به خاله کورا گفتم، او دلیل کاملاً با خانواده‌اش فرق دارد، علاوه بر این تصمیم‌ام را گرفته‌ام و مهم این است که او به سرعت مورد تأیید من قرار گرفت... پس از اندکی مقاومت بالاخره خاله کورا راضی شد با والدینم صحبت کند. یکی به این خاطر که بسیار مهربان بود و دیگر این که شبیه دوستان سفیرش بود که سیل مفرطی به بحث و گفت‌وگو دارند و هرگاه دوزان مشکلات بین‌المللی فرا می‌رسد، هم می‌ترسند زیرا صلح طلبند و هم دچار اشتیاقی پنهانی می‌گردند چون این امکان برایشان فراهم می‌شود تا استعداد واقعی و منحصر به فردشان را به بوته آزمایش بگذارند.

پدرم خود را آرام و صبور نشان داد و از من خواست بیش‌تر فکر کنم، مادرم ابتدا با خوشحالی از این که می‌خواستم ازدواج کنم استقبال کرد ما پس از چند روز یکی از دوستان قدیمی‌اش را دید که خانواده مله را می‌شناخت، به مادرم گفته بود، خانواده مله از نظر مسایل اخلاقی بسیار بی‌قید هستند، خانم مله زن خوش‌نامی نیست و می‌گویند هنوز هم عشاقی دارد، درباره اودیل کسی چیز دقیقی نمی‌دانست فقط مشخص بود خوب تربیت نشده و با جوان‌های زیادی تنها بیرون می‌رود، علاوه بر این‌ها بسیار خونسگال است. عمو پی‌یر که بالطبع در گفت‌وگوها شرکت می‌کرد از مادرم پرسید: «مال و مکتبی نیز دارند؟»

مادرم گفت: «نمی‌دانم می‌گویند آقای مله مرد با استعدادی است و در

عین حال عجیب و غریب بهر حال خانواده مَله در شأن ما نیستند.»

«خانواده مَله در شأن ما نیستند.» به راستی جمله‌ای مخصوص مارتوناها بود و گویی محکومیتی دهشتناک را صادر می‌کرد. در آن چند هفته به این نتیجه رسیدم که برای متقاعد کردن والدینم به ازدواج یا اودیل با مشکلی اساسی روبه‌رو خواهیم بود. اودیل و مادرش باترزه روز پس از من به پاریس برگشتند. به دیدارشان رفتم، آن‌ها در خیابان لافایت در طبقه سوم ساختمانی سکونت داشتند. درمی‌چوینی به سوی اتاق کار آقای مَله باز می‌شد، اودیل مرا پیش پدرش برد. لباس موقری پوشیده بودم همانطوری که پدرم از کارمندانش، هم در گاندومس و هم در دفتر خیابان والوای پاریس توقع داشت. آقای مَله مردی شصت هفتاد ساله بود، در اتاق نیمه روشنش، مقواهای سبز رنگ پاره شده به چشم می‌خورد، دانستم خیرچین خاله کورا حق داشته از آقای مَله به عنوان عالمی بی‌عمل یاد کند. او خراف و سطحی بود، با صمیمیتی اندکی اغراق‌آمیز از من استقبال کرد. از فلورانس سؤال کرد. از اودیل با لحنی مملو از مهر و هیجان سخن می‌گفت. سپس طرح‌هایی از ویلاهایی که آرزو داشت روزی در بیاریتس<sup>۱</sup> بسازد، نشانم داد. «آرزویم بود هتلی بزرگ و مدرن به سبک بناهای باسک بسازم، طرح‌هایی برای هندایی کشیدم اما دستور اجرایش صادر نشد.» هنگامی که به حرف‌هایش گوش می‌کردم با نگرانی تأثیر منفی‌ای را که ممکن بود بر والدینم بگذارد تصور می‌کردم. برای روز بعد آقای مَله مرا به شام دعوت کرد. ساعت هشت رسیدم. اودیل با برادرهایش تنها بود، پدرش در اتاق خودش مشغول مطالعه بود. خانم مَله هنوز به خانه

برنگشته بود. پسرها ژان و مارسل شبیه اودیل بودند، ولی در همان چند دقیقه نخست متوجه شدم که هرگز با هم دوست نخواهیم شد. سعی داشتند خود را خودمانی و گرم نشان دهند، لیکن طی آن شب چند بار متوجه نگاهی که بین هم رد و بدل می کردند شدم، یا اخم و لب‌ولوجه به یکدیگر ندا می‌داند که «نامزد اودیل چنگی به دل نمی‌زند.» خانم مله ساعت هشت و نیم به خانه آمد، به خاطر دیر آمدنش از من عذرخواهی نکرد. همین که آقای مله صدای همسرش را شنید مانند پسرهای حرف‌گوش کن کتاب در دست از اتاق بیرون آمد. هنگامی که برای شام خوردن سر میز می‌رفتیم خدمتکار خانه ورود جوان آمریکایی را که دوست بچه‌ها بود خبر داد. با فریادهای شادمانه به او خوش آمد گفتند. در آن آشفتگی بازار، اودیل گویی‌های بردبار بود، کنار من نشسته بود، به بذله‌گویی‌های برادرانش لبخند می‌زد، وقتی مرا متوحش دید، سعی کرد آن‌ها را آرام کند. در چشم من هنوز همان کمال و زیبایی فلورانس را داشت اما بدون این که علت واقعی اندوهم را درک کنم از این که او را در میان آن خانواده می‌دیدم رنج می‌بردم. و رای گام‌های پرافتخار و تابناک عشقم، نجوایی می‌شنیدم از جنس ماریوناها. خانواده‌ام با خانواده مله ملاقات کردند، علی‌رغم ابراز محبت مفرط خانواده اودیل در چهره پدر و مادرم می‌شد نکوهش را خواند. خوشبختانه پدرم با این که هرگز به زبان نیآورده بود، نسبت به زیبایی زنان بسیار حساس بود و من از این بابت به او رفته بودم. پدرم در همان لحظه نخست مجذوب اودیل شد. هنگامی که به خانه بر می‌گشتم گفت: «فکر نمی‌کنم انتخاب درستی کرده باشی با وجود این درکت می‌کنم.» مادرم گفت: «در این که بسیار زیباست هیچ شکی نیست کمی هم عجیب است حرف‌های شیرینی هم می‌زند، باید خودش را تغییر دهد.»

برای اودیل آشنا کردن من با بهترین دوستش مهم‌تر از آشنا شدن خانواده‌هایمان بود. دوستش ماری ترز نام داشت که البته اودیل او را می‌زاد صدا می‌زد. اولین بار هنگام روبرو شدن با میزا دستپاچه بودم، حس می‌کردم دوستی با او برای اودیل اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. خطوط چهره‌اش متناسب بودند اما در کنار اودیل کمی دهاتی می‌نمود، اگر به چهره‌هاشان یکی پس از دیگری نگاه می‌کردی تباینی دل‌پذیر می‌یافتی. خیلی زود عادت کردم آن دو را در سیمایی واحد تجسم کنم. میزا را به چشم خواهر اودیل نگاه می‌کردم. با این‌که هر دو از بدو تولدشان به طبقه اجتماعی یکسانی تعلق داشتند در وجود اودیل ظرافتی طبیعی به چشم می‌خورد که او را میزا بسیار متمایز می‌کرد. در دوران نامزدی، یکشنبه‌ها آن‌ها را به کنسرت می‌بردم، در کنسرت متوجه شدم که چقدر اودیل عمیق‌تر از میزا به موسیقی گوش می‌کند، چشم‌هایش را می‌بست، می‌گذاشت نوای موسیقی در جانش جاری شود و انگار با خشنودی تمام، دنیا را فراموش می‌کرد، میزا با چشمانی کاملاً باز اطرافش را نگاه می‌کرد، در چهره افراد دقت می‌کرد، برگه برنامه کنسرت را می‌خواند و با تکان‌هایش عصبی‌ام می‌کرد. با این همه دوست خوبی بود. همیشه خوشحال و راضی می‌نمود، او هم، از من خوشش آمده بود و به اودیل گفته بود نامزدت بی‌نظیر است.

ماه عمل به انگلستان و مکزیک سفر کردیم، در زندگی‌م، دورانی خوش‌تر از آن دوران، آن تنهایی‌های دوگانه به یاد نمی‌آورم. در هتل‌های کوچک و با طراوت در کنار رودخانه‌ها و دریاچه‌ها اقامت می‌کردیم، سوار قایق‌های درجه یک می‌شدیم که برق می‌زدند و به کوسن‌هایی

مرغوب یا پارچه‌های توری روشن مجهز بودند، بر روی قایق دراز می‌کشیدیم. اودیل مرا با طبیعت آشتی می‌داد، با چمن‌زاران کبک‌گویی از هجوم سنبلیله‌ها یکسره به رنگ آبی درآمده بود، با لاله‌ها که به ناگاه از پس علف‌های بلند و چمن‌های تَر و کوتاه سر برمی‌آوردند و بیدهای مجنون که چونان زنی ژولیده مو، برگ‌هایشان را آرام آرام بر روی آب می‌ریختند، اندک‌اندک اودیلی ناشناخته را باز می‌شناختم بسی زیباتر از اودیل فلورانس. شاهد زیستن او بودن خود شعفی ناگفتنی بود. در هتل همین که پایش را به اتاق می‌گذاشت آن‌جا را تبدیل به اثری هنری می‌کرد. دلبستگی بی‌ریا و متأثرکننده‌ای به کودکی‌اش داشت، از آن دوران یک ساعت کوچک آونگ‌دار، یک کوسن توری و یک کتاب جلدخاکستری از شکسپیر به یادگار نگه‌داشته بود و همه جا همراه خود می‌برد. زندگی مشترکمان که از هم پاشید، وقتی خانه را ترک می‌کرد همچنان کوسن و کتاب شکسپیر در دستش بود.

اودیل زندگی را می‌شکوفاند، نبوغی داشت فراتر از زن بودن، دلم می‌خواست هنگامی که با گام‌هایی آسمانی بر ساحل دریاچه تامیس قدم می‌زد، خرامیدنش را که به رقصی می‌مانست، نقاشی کنم. وقتی از سفر بازگشتیم، پاریس بد چشم‌مان زشت و حقیر آمد. خانواده‌ها مان گمان می‌کردند پس از بازگشت آرزویی نداریم جز دیدن آن‌ها. خاله کورا می‌خواست به افتخارمان میهمانی شامی راه بیندازد. دوستان اودیل گله می‌کردند که دو ماه از دیدن او محروم بوده‌اند و به من التماس می‌کردند کمی هم اودیل را به آن‌ها قرض بدهم. اما ما دوست داشتیم هم‌چنان با هم تنها باشیم، نخستین شبی که به خانه‌مان پا گذاشتیم، کف خانه هنوز فرش

نشده بود و دیوارها، بوی رنگ می داد. او ذیل با جهشی کودکانه و شاد به سوی در رفت و کلون در را به صدا در آورد، به این ترتیب گویی به هخه دنیا اعلان تعطیلی می کرد. همه جای آپارتمان را واری کردیم. از من خواست کنار اتاق خوابش یک اتاق پذیرایی مخصوص خودش داشته باشد.

«آن جا کنج خصوصی من خواهد بود، تا دعوت تان نکنم وارد نمی شوید، دیکسی، خوب می دانید که نیاز شدیدی به استقلال دارم. (از وقتی در انگلستان شنیده بود دختری مرد جوانی را این گونه صدا می زند، مرا دیکسی صدا می زد.) هنوز مرا نمی شناسید، خواهید دید چقدر وحشتناکم.»

او ذیل، شامپاین، کیک و گل های مینا آورد، با میزی پایه کوتاه، دو صندلی راحتی و گلدانی کریستالی چیدمانی بی نظیر آفرید، بهترین و شادترین شام زندگی مان را خوردیم. تنها بودیم و همدیگر را دوست داشتیم. افسوس آن لحظه ها را نمی خورم. با این که بی زمنده بودند، اگر خوب گوش کنم و به صداهای کنونی فرمان خاموشی بدهم هنوز هم واپسین آوای موزون آن لحظات دل انگیز درونم طنین می افکند و نوای تاب لیک مرده شان را می شنوم.



تقریباً دو روز پس از آن شب دل‌انگیز، نخستین ضربه ناگهانی به من وارد شد، ضربه‌ای که شیشه شفاف عشقم را ترک انداخت. اتفاق مهمی نبود اما گویی، پشت صحنه نمایشی بود که بنا بود اجرا شود. با اودیل به مبل فروشی رفتیم تا مبل‌های خانه‌مان را سفارش دهیم. یرده‌ای که اودیل انتخاب کرد به نظرم گران بود، کمی در این باره بحث کردیم البته خیلی دوستانه. در آخر اودیل متقاعد شد، فروشنده که مرد جوان خوش‌سیمايي بود عصبی‌ام کرد چرا که با شور و هیجان طرف‌زن مرا گرفته بود. وقتی از مغازه بیرون آمدیم در آینه مغازه متوجه نگاه معنی‌داری شدم که بین اودیل و فروشنده ردوبدل شد. نمی‌توانم به وضوح احساسی‌زا که در آن لحظه داشتم بیان کنم. از زمان نامزدی اطمینانی ناخودآگاه و احمقانه در من به وجود آمده بود که من و زنم دو روح در یک بدن هستیم و همواره فکر همدیگر را می‌خوانیم، بنابراین اندیشه‌ها مان نیز یکی خواهند بود. پندار امکان استقلال موجودی زنده در کنارم غیر قابل درک بود. درک نمی‌کردم که اودیل نیز موجودی زنده است و استقلال اندیشه خودش را دارد. از آن بدتر، در اندیشه‌ام نمی‌گنجید روزی با بیگانهای علیه من هم‌داستان شود.

آن نگاه، نگاهی گذرا و ساده بود، حتی مطمئن نبودم درست دیده باشم، با این همه فکر می‌کنم در همان دقایق بود که حس حسادت در من بیدار شد. پیش از ازدواج هرگز احساس حسادت نکرده بودم، حسادت را تنها در نمایش‌نامه‌های تئاتر تجربه کرده بودم و به نظرم مسخره می‌آمد. اتللو را حسودی می‌دیدم با سرنوشتی غم‌انگیز و ژرژ دان حسودی نیک‌فرجام بود. تصور این‌که روزی خود نیز یکی از آن‌ها یا هم زمان هر دوی آن‌ها باشم، به نظرم احمقانه می‌آمد. همیشه من بودم که هر وقت خسته می‌شدم، معشوقه‌های رنگارنگم را از سر باز می‌کردم. یادم می‌آید روزی به یکی از دوستانم که می‌گفت از حسادت رنج می‌برد، گفتم: «درکت نمی‌کنم، اگر من بودم، نمی‌توانستم به دوست داشتن زنی که مرا دوست ندارد، ادامه بدهم.» چرا هرگاه اودیل را در جمع دوستانش می‌دیدم، ناراحت می‌شدم، رفتارش تغییری نمی‌کرد، لوندی هم نمی‌کرد اما نمی‌دانم چگونه فضای پیرامون خود را آن‌گونه رازآلود می‌ساخت، در دوران نامزدی، حتی در سفر ماه عسل، متوجه این موضوع نشده بودم، شاید چون تنهایی مان و آمیختگی تمام و کمال زندگی‌ها مان، جایی برای هیچ رازی باقی نمی‌گذاشت، لیکن در پاریس خیلی زود متوجه مطلب شدم، چون خطری دیر هنگام لیکن قطعی. با هم خیلی خوب بودیم اما چون می‌خواهیم با شما کاملاً صادق باشیم، باید اعتراف کنم، از دومین ماه بعد از ازدواج مان، فهمیدم اودیل واقعی آن اودیلی نیست که آرزو داشتم. اودیلی را که تازه کشف کرده بودم به اندازه قبلی دوست داشتم، اما با عشقی دیگرگونه. در فلورانس فکر کردم آمازون را یافته‌ام. از جوهر جان خود اودیلی اساطیری و بسته‌آفریده بودم. اشتباه کرده بودم، اودیل، الهیای از جنس عاج یا نور ماه نبود، آدمیزاد بود چون من، چون شما، چون همه نوع انسان،

انسان نگون یخت، او نیز مرکب و منقسم بود. بی شک من نیز دیگر برای او مردی نبودم که در فلورانس با او به گردش‌های عاشقانه می‌رفت.

هنگامی که از ماه غسل برگشتیم، مجبور بودم خیلی سریع کارهای کارخانه گاندومس و دفتر پاریس را از سر بگیرم. پدرم که پیش از پیش جذب درگیری‌های مجلس شده بود، در نبودن من از خستگی از پا در آمده بود. مشتری‌های خوبان به محض دیدن من گله کردند که از آن‌ها غافل مانده‌ایم. دفتر کار از خانه‌ای که در خیابان فراندری اجاره کرده بودیم دور بود. امکان نداشت برای ناهار به خانه برگردم. علاوه بر این می‌بایستی هفته‌ای یک روز به گاندومس می‌رفتم سفری که آن قدر سریع و خسته کننده بود که نمی‌توانستم اودیل را یا خودم ببرم. می‌بینید که علی‌رغم میل‌مان، زندگی هامان خیلی زود از هم جدا شده بود. در راه که به خانه برگشتیم از این که بدزودی چهره زیبای زخم را می‌دیدم، احساس خوشبختی می‌کردم. فضایی را که اودیل به خانه‌مان داده بود می‌پرستیدم، پیش از آن عادت نداشتیم در میان اشیای زیبا زندگی کنم، اما معلوم شد، نیازی فطری به زیبایی محیط زندگی دارم و اودیل مرا سیراب می‌کرد. در خانه پدری‌ام در گاندومس، همه جا پر از میلمانی بود که از سه نسل پیش باقی مانده بود و در چیدن‌شان هیچ سلیقه‌ای به کار نرفته بود. کف تالارها به رنگ سبز و آبی فرش شده بود و بر روی فرش‌ها نقش طاووس‌هایی بدهیبت بود که در میان درختان مصنوعی سرگردان بودند. به خواسته اودیل دیوارهای خانه‌مان با رنگی ملایم و یک‌نواخت رنگ شد، دوست داشت تا آن‌جا که ممکن است اتاق‌ها خلوت باشند و با قالی‌هایی به رنگ روشن فرش شوند. وقتی وارد اتاق پذیرایی‌اش می‌شدم، تحت تأثیر زیبایی خاصی قرار می‌گرفتم که به گونه‌ای مبهم نگرانم می‌کرد. تقریباً

همیشه لباسی سفید رنگ به تن داشت و بر روی صندلی راحتی لم داده بود. روی میزی که اولین شام در خانه مشترک مان را روی آن خوردیم گلدانی و نیزی گذاشته بود که تنها یک شاخه گل در آن بود و گاهی اوقات یک شاخه گل و چند برگ. اودیل پیش از هر کسی عاشق گل ها بود تا آن جا که من نیز از گل خریدن برای او لذت می بردم. در گذار فصل های مختلف، شیشه گل فروشی ها را با دقت نگاه می کردم، با خوشحالی در می یافتم زمان گل های داوودی است یا لاله ها چون می توانستم با رنگ های تند یا ملایم شان بر لبان هنسرم لبخند بنشانم. وقتی مرا می دید از کار برگشته ام و بسته سفید بزرگی در دست دارم، با شادمانی از جا بر می خاست و می گفت: «آه متشکرم دیکِی» از خوشحالی به هیجان می آمد، پس از اندکی جدی می شد و می گفت: «می روم به گل هایم سر و سامان بدهم» یک ساعت طول می کشید تا گلدانی پیدا کند و بلندی و روشنایی گل ها را تنظیم کند به طوری که ساقه گل زنبق یا دُر خمیدگی هر چه لطیف تری پیدا کند. معمولاً اغلب شب ها به طور عجیبی غمگین می شد، انگار ایرها در روزی آفتابی به ناگهان روی خورشید را پیوشانند. بیش تر اوقات سعی می کردم درباره کارهایم برایش تعریف کنم اما علاقه ای نشان نمی داد، گوش دادن به ماجراهای دوران جوانیم نیز دیگر برایش تازگی نداشت و خسته اش می کرد. از آن جا که وقت مطالعه کردن نداشتم، صحبت هایم دیگر طراوت گذشته را نداشت، اودیل این را فهمیده بود. تصمیم گرفتم با دوستان صمیمی ام هالف و آندره رفت و آمد کنم. اودیل خیلی زود از هالف بدش آمد، به نظرش ریشخند آمیز و بدجنس می آمد، به راستی هم رفتارش با اودیل این گونه بود، روزی به هالف گفتم:

ساز اودیل خوشت نمی آید؟

— هفترت خیلی زیباست.

— بله ولی به نظرت باهوش نیست.

— درست است، ولی لازم نیست زن خیالی هم باهوش باشد.

— اشتباه می‌کنی اتفاقاً بسیار باهوش است اما نه آن نوع هوشی که تو

می‌خواهی، هوش اودیل، شهودی و ذاتی است.

— ممکن است.

اما در مورد برتراند این گونه نبود. سعی کرد با اودیل رابطه‌ای دوستانه، صمیمی و عمیق برقرار کند اما اودیل حالت تدافعی به خود می‌گرفت و سر باز می‌زد. من و برتراند اشتیاق عجیبی داشتیم تمام شب روبه‌روی هم بنشینیم، سیگار بکشیم و درباره‌ی او تو ساختن دنیا گفت‌وگو کنیم.

اودیل ترجیح می‌داد روزها را در تئاتر، کاباره‌ها و بازارهای مکاره به شب بپردازد. شبی حدود سه ساعت مرا در میان فروشگاه‌ها، میدان سوارکاری و شرط‌بندی سرگردان کرد، برادرهایش همراه ما آمده بودند، همیشه با برادرهای لوس و کمی احمقش خوش می‌گذرانند، نزدیک نیمه شب گفتم: «اودیل هنوز خسته نشده‌اید؟ قبول کنید کمی مسخره است. بعد از چهل بار، هنوز هم از پرتاب توپ به بطری‌ها برای سوار شدن ماشین یا کشتی‌های دودی خسته نشده‌اید؟» در جوابم جمله‌ای گفت که از فیلسوفی بود که خودم کتابش را داده بودم بخواند: «چه اهمیتی دارد، لذتی که می‌بریم دروغین باشد، مهم این است که فکر کنیم حقیقت دارد.» بازوی برادرش را گرفت و به سمت محل تیراندازی دوید، خیلی عالی تیر می‌انداخت، بیست امتیاز به دست آورد و سر حال شد.

هنگام ازدواج مان فکر می‌کردم اودیل نیز چون من از دنیا وحشت دارد.

اشتباه کرده بودم، شام خوردن در بیرون از خانه و مهمانی‌های گوناگون را

دوست داشت، از اطرافیان سرزنده و شاداب خاله کورا خوشش می‌آمد و دلش می‌خواست هر سه‌شنبه شب در مهمانی‌های خیابان ماریو شرکت کنیم. بر خلاف او تنها آرزویم این بود که او را تنها برای خودم داشته باشم. در صورتی احساس آرامش می‌کردم که زیبایی او در دایره بسته خانه‌مان محبوس باشد. وقتی اودیل از ضعف و خستگی از پا در می‌آمد و مجبور بود چند روز در خانه استراحت کند، دیگر سر از پا نمی‌شناختم. اودیل ضعیف و شکننده بود. در آن شب‌ها روی صندلی راحتی کنار تخت خوابش می‌نشستم و مدت زیادی گفت‌وگو می‌کردیم. اودیل به گفت‌وگوهایمان می‌گفت: «جر و بحث بیهوده» و بعد برایش کتاب می‌خواندم، دیگر می‌دانستم چه نوع کتاب‌هایی برای چند ساعت توجه‌اش را جلب می‌کند، سلیقه‌اش سطحی نبود اما کتاب‌هایی را دوست داشت که پرشور و غم‌انگیز باشند. کتاب دومی نیک، رمان تورگنوف<sup>۱</sup> و چند شعر انگلیسی را دوست داشت. شبی گفتم:

— خیلی عجیب است اگر آدم شما را نشناسد، سطحی و لذت‌گرا به نظر می‌رسید اما در حقیقت تنها کتاب‌هایی را دوست دارید که عمیقاً حزن‌انگیز باشند.

— اما من بسیار جدی هستم، شاید به این خاطر است که سطحی به نظر می‌آیم. نمی‌خواهم به همه دنیا نشان دهم واقعاً که هستم.  
— حتی به من؟

— چرا، فلورانس را به یاد ندارید؟

— بله در فلورانس شما را کاملاً شناختم اما عزیزم با آن زمان خیلی

فرق کرده‌اید.

— همیشه نباید یکسان بود.

— حتی دیگر حرف‌های محبت‌آمیز نمی‌زنید.

— نمی‌شود از زوی اجبار حرف‌های عاشقانه زد، صبور باشید. باید خودشان به خودی خود به زبان آیند.

— مانند فلورانس؟

— البته دیکی من عوض نشده‌ام.

دستش را به سویم دراز کرد، دستش را فشردم و جر و بحث بیهوده دیگری درباره همه چیز، زندگی، میزا، و خانواده‌هایمان یا پیراهن جدیدی که قرار بود سفارش دهد از سر گرفتیم. آن شب‌ها که خسته و سهریان بود به راستی شبیه اودیل اسطوره‌ای می‌شد که من آفریده بودم. آن همه احساس آرامش را مدیون بیماریش بودم. اما به محض این‌که نیرویش را باز می‌یافت و می‌توانست از خانه خارج شود دوباره همان اودیل مرموز می‌شد. هیچ‌گاه مانند بسیاری زنان پر حرف و روزاست به دلخواه خودش تعریف نمی‌کرد در نبود من چه کرده است. اگر در این باره سؤالی می‌کردم تقریباً همیشه با چند کلمه مبهم پاسخم را می‌داد. از آن چه می‌گفت نمی‌توانستم ترتیب زمانی کارهایی را که انجام داده است، دنبال کنم. یاد می‌آید یک بار یکی از دوستانش با سنگدلی که زنان نسبت به هم دارند گفت: «اودیل دروغ پرداز است». وقتی این جمله را شنیدم بسیار ناراحت شدم. حقیقت نداشت، بعد که پیش‌تر دقت کردم به خوبی دریافتم علت این نوع قضاوت درباره اودیل چیست. او بی‌قیدی خاصی در تعریف ماجراهایش داشت، نسبت به وقت‌شناسی و صحت اتفاقات بی‌توجه بود. هنگامی که از تعریف عجیبی که می‌کرد، تعجب می‌کردم و درباره‌اش بیش‌تر سؤال می‌کردم، مانند بچهای که مجبور است به معلمی ناشی پاسخ دهد، درهم می‌رفت. روزی بر خلاف همیشه توانستم برای ناهار به خانه بروم، اودیل ساعت دو بعد از ظهر از خدمتکار خانه کلاه و مانتویش را

خواست. به او گفتم:

— این وقت بعد از ظهر کجا می‌روید؟

— وقت دندانپزشکی دارم.

— عزیزم پای تلفن شنیدم وقتتان ساعت سه است، تا آن موقع

می‌خواهید چه کار کنید؟

— هیچ می‌خواهم قدم زنان بروم.

— اما عزیزم احمقانه است دندانپزشکی در خیابان مکلف است، ده

دقیقه دیگر آن‌جا خواهید بود ولی یک ساعت زودتر می‌روید! کجا دارید

می‌روید؟

جواب داد: از شما خنده‌ام می‌گیرد و از خانه خارج شد.

شب، موقع شام نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پرسیدم، بالاخره بین

ساعت دو تا سه چه کردید؟

ابتدا سعی کرد مسأله را با شوخی برگزار کند، بعد چون پافشاری مرا

دید با اخم بدون آن‌که شب به‌خیر بگوید برخاست و رفت بخوابد. تا آن

زمان چنین چیزی بین ما رخ نداده بود. رفتم تا از او عذرخواهی کنم، مرا

بوسید. وقتی آرام شد قبل از آن‌که از اتاقش بیرون بروم، پرسیدم: حالا

مهربان باشید و بگویید بین ساعت دو تا سه چه کار داشتید؟ از خنده منفجر

شد. ولی چند ساعت بعد در دل شب صدایی شنیدم، چراغ را روشن کردم و

به اتاق خوابش رفتم، دیدم به آرامی گریه می‌کند، چرا گریه می‌کرد از شرم

یا از سر دلتنگی؟ رو به من کرد و گفت: باهوش باشید، شما را خیلی دوست

دارم اما توجه کنید که من خیلی خودخواه هستم، با این‌که خیلی دوست‌تان

دارم اگر چنین صحنه‌هایی تکرار شود، توانایی آن را دارم که ترک‌تان کنم،

شاید تقصیر از من است اما باید مرا همین‌طور که هستم قبول کنید.

گفتم: عزیزم من همه تلاش خود را می‌کنم اما شما هم به نوبه خود سعی



کنید کمی تغییر کنید، می‌گویید خودخواه هستید، یعنی نمی‌توانید به خودخواهی تان غلبه کنید؟

سرش را با لجبازی تکان داد و گفت: نه نمی‌توانم خود را تغییر دهم همیشه می‌گویید مرا به این دلیل که رفتارم طبیعی است دوست دارید، اگر تغییر کنم دیگر طبیعی نخواهم بود. شما باید خودتان را عوض کنید.

جواب دادم: عزیزم هیچ‌گاه نمی‌توانم آن‌چه را به راستی درک نکرده‌ام، درک شده پندارم، زیر دست پدرم بزرگ شده‌ام که همیشه احترام به حقیقت و درستی را به من آموزش داده است، خمیره جانم این‌گونه است، هرگز نمی‌توانم صادقانه بگویم که فهمیده‌ام شما بین ساعت دو تا سه چه کرده‌اید؟ با تندگی گفت: پس است، خسته شدم. رویش را برگرداند و تظاهر به خوابیدن کرد.

روز بعد گمان می‌کردم اوقاتش تلخ خواهد بود اما برعکس از همیشه خوشحال‌تر بود، به نظر می‌رسید همه چیز را فراموش کرده است. یک‌شنبه بود، خواست با هم به کنسرت برویم برنامه کنسرت سرود چهارشنبه مقدس<sup>۱</sup> بود که هر دو خیلی دوست داشتیم. وقتی از کنسرت برگشتیم خواست با هم برویم جای بنوشیم. هیچ چیز ملموس‌تر از این واقعیت نبود که او دلیل خشنود است و از زنده بودن لذت می‌برد، می‌شد به خوبی حس کرد او برای شادمانه زندگی کردن به دنیا آمده و اگر از این شادمانی محروم ش کنی، جنایتی بزرگ در حقش روا داشته‌ای و به توبه چشم جنایت کار نگاه می‌کند. به سختی می‌توانستم دعوی دیشب را به یاد آورم. هرچه بیش‌تر همسرم را می‌شناختم بیش‌تر درمی‌یافتم که استعداد فراموش کردن همه چیز را دارد، خصوصیتی که او را به کودکان شبیه

می‌کرد. درست بر خلاف من که همه چیز را به دقت در ذهنم ثبت می‌کردم و روی هم می‌انباشتم. آن روز، زندگی برای اودیل، تنها نوشیدن فنجان‌های چای با نان گره‌ای و خامه تازه بود و به من لبخند می‌زد، در این اندیشه فرو رفته‌ام. آنچه انسان‌ها را تا این اندازه از هم متمایز می‌کند این است که برخی در گذشته زندگی می‌کنند و برخی دیگر در لحظه اکنون. هنوز هم از او کمی دلخور بودم اما نمی‌توانستم برای مدتی طولانی کینه‌اش را در دل نگه دارم، به خود ناسزا می‌گفتم و سوگند می‌خوردم که دیگر چنین سؤال‌های بیپنده‌ای از او نپرسم و اعتماد کنم. قدم‌زنان از میان خیابان توپل‌ری و شانزلیزه به خانه برگشتیم، اودیل شادمانه هوای تازه پاییز را نفس می‌کشید. درست مانند درختان حنایی رنگ و تورهای خاکستری و طلایی در آن بهاری که در فلورانس بودیم، اینک، حرکات شادمانه پاریسی، کشتی‌های کودکان که بادبان‌هایشان را بر روی آبگیرها می‌انداختند و رقص موزون آب در فواره‌ها، همه و همه یک صدا داستان شوالیه وفادار را به خاطر می‌آوردند. جمله کتاب تقلید<sup>۱</sup> را که بسیار دوست داشتم و همیشه مناسب حال احساسم به اودیل می‌دانستم، با خود تکرار کردم:

«اینک، این منم در برابر شما چونان پرده‌ای و در برابر هر تقدیری

تسلیم هستم، جز برای شما آرزویی برای خود ندارم.»

وقتی این چنین یازای آن را می‌یافتم بر خودخواهی خویش، پیروز شوم و نه در برابر اودیل بلکه در برابر عشقی که به او داشتم سر فروتنی فرود آورم، احساس رضایت‌مندی می‌کردم.

اودیل پیش‌تر از همه میزارا می‌دید. هر روز صبح به هم تلفن می‌زدند و حدود یک ساعت با هم صحبت می‌کردند. بعد از ظهرها با هم بیرون می‌رفتند، من نیز به دوستی بی‌خطر میزا با اودیل بی‌میل نبودم. وقتی سر کار بودم خیالم راحت بود که اودیل با میزا سرگرم است، حتی دوست داشتم یک‌شنبه‌ها نیز میزا با ما باشد، هرگاه می‌شد با اودیل به سفر دو سه روزه‌ای بروم پیشنهاد می‌کردم میزا نیز با ما بیاید. ایزابل، دلم می‌خواهد احساسی را که به میزا داشتم به روشنی برایتان شرح دهم، چرا که به شما کمک خواهد کرد تا متوجه نقش عجیبی که میزا در زندگی‌ام بازی کرد، بشوید. اگر در اوایل ازدواج‌مان با شور و شوق عاشقانه‌ای دوست داشتم با اودیل تنها باشم، اکنون دیگر به دلیل ترس ناشناخته‌ای که آدم‌های پیرامونش در من بر می‌انگیختند، دلم می‌خواست با او تنها باشم. او را کم‌تر از قبل دوست نداشتم لیکن دریافته بودم که روابط بین‌مان محدود شده است او دیگر میلی به گفت‌وگوهای ژرف و جدی نشان نمی‌داد، مگر با بی‌حوصلگی مفرط، ولی من علاقه فراوانی به این پرگویی‌های اندکی احمقانه، سطحی و ناراحت‌کننده داشتم و توجه خاصی به «جروبحث‌های

بیهوده» مخصوصاً اودیل نشان می‌دادم که هر وقت سر حال بود، واقعی‌ترین گفت‌وگوهایش بودند. اودیل فقط وقتی میزا پیشش بود، از همیشه سرخوش‌تر می‌نمود، وقتی با هم صحبت می‌کردند، حالت بچه‌گانه‌ای به خود می‌گرفتند که بسیار خوشایندم بود و من نیز تحت تأثیر قرار می‌گرفتم. و این گمان شیرین در تصورم شکل می‌گرفت که، اودیل دختر بچه‌ای پیش نیست. شبی در هتلی در دیانپ، سیزا و اودیل مانند بچه‌ها با هم جروبحث می‌کردند، من نیز سر حال بودم، در آخر دعوا، اودیل بالشی را به سمت میزا پرتاب کرد و گفت: «دختر بدجنس!» در حضور سیزا احساس مبهم و مغشوشی داشتم، همان احساسی که هر مردی، هرگاه زنی به ضرورت موقعیت و نه به دلیل عشق یا به زندگی‌اش می‌گذارد، دچارش می‌شود. به خاطر سفرهامان و الفت آشکاری که اودیل با میزا داشت، من نیز به او انس گرفته بودم و با او چون رفیقی صمیمی رفتار می‌کردم. روزی داشتیم درباره توانایی جسمی زنان با هم بحث می‌کردیم، سیزا در بحث تحریکم کرد، برای اثبات نظراتمان با هم کشتی گرفتیم، سرنگونش کردم، خود نیز اندکی خجالت کشیدم. اودیل گفت: «عجب بچه‌هایی هستید» میزا همان‌طور روی زمین دراز شده بود و خیره به من نگاه می‌کرد، او تنها موجود انسانی بود که من و همسرم با میلی مشترک از او استقبال می‌کردیم. هالف و برتراند دیگر پیش ما نمی‌آمدند، من زیاد دلم برایشان تنگ نمی‌شد. خیلی زود احساسی که اودیل نسبت به آن دو داشت به من هم سرایت کرد. وقتی اودیل با هالف و برتراند صحبت می‌کرد، خودم را به دو قسمت تقسیم می‌کردم تا بتوانم خود را جای هر دو طرف قرار دهم. وقتی از چشم آنان به اودیل نگاه می‌کردم، می‌دیدم که با سبک‌سری نابجایی درباره مسایل مهم حرف می‌زند، با وجود این دیوانگی‌های اودیل را به

نظر به پردازی‌های دوستانم ترجیح می‌دادم، به توعی در حضور آنان نسبت به همسرم احساس شرمندگی می‌کردم اما در برابر خود به او افتخار می‌کردم. وقتی هالف و برتراند منزل مان را ترک می‌کردند با خود می‌اندیشیدم، به هر حال اودیل به خاطر برخورد مستقیمش با زندگی و طبیعتش از آنها سر است.

اودیل خانواده مرا دوست نداشت. من هم زیاد از خانواده او خوشم نمی‌آمد. مادرم می‌خواست او را درباره همه چیز تصحیح کند مثلاً درباره انتخاب مبلتان خانه، شیوه زندگی و وظایف زن‌های جوان. اندر زهای مادرم دقیقاً همان‌هایی بودند که اودیل کم‌تر از هر چیزی در دنیا برایشان ارزش قائل بود. درباره مارتوناها با لحنی صحبت می‌کرد که شوکه می‌شدم. خود من از گاندومس دل خوشی نداشتم؛ به گمانم در آن جا همه لذات زندگی قربانی مصالح خانوادگی می‌شد، که در واقع هیچ ریشه مقدسی هم نداشت. با وجود این به سخت‌گیری سنن خانوادگی‌ام افتخار می‌کردم. زندگی در پاریس شیدایی مرا نسبت به شکوه سنن خانوادگی درمان کرده بود، با این همه همان‌طور که در برخی جامدهای کوچک مذهبی در دل سرزمین‌های کفر، آن مناظر غیر انسانی و آن میلیون‌ها انسانی که خدایان دیگری را می‌پرستند، خدش‌های به ایمان مؤمنان وارد نمی‌کند، ما مارتوناها که به سرزمین‌های بی‌دینی چون پاریس تبعید شده بودیم، خاطره لی موزین و فر و جلال قامیل مان را در یاد زنده نگه می‌داشتیم. پدرم با این‌که عاشق اودیل بود نمی‌توانست جلوی عصبانیتش را نسبت به او بگیرد، البته چون بسیار مهربان و ملاحظه‌کار بود به رویش نمی‌آورد، اما من که خود به او رفته بودم، شرمش را می‌شناختم و

می دانستم لحن اودیل تا چه اندازه رنجش می دهد. زن من هرگاه به چیزی شک می کرد یا از موضوعی ناراحت می شد، بلافاصله ناراحتی اش را به شدت بیان می کرد و بعد نیز به راحتی مسأله را فراموش می کرد، و این شیوه‌ای نبود که ما، مارسوناها آموخته بودیم. واکنش مان در روابط بین آدم‌ها دیگرگونه بود. مثلاً اودیل می گفت: «وقتی خانه نبوده‌ام مادرتان آمده است و به خودش اجازه داده از خدمتکار خانه درباره زندگی مان پرس و جو کند، به او تلفن می زنم و می گویم اجازه چنین کاری را نمی دهم». التماسش می کردم این کار را نکند: «اودیل، گوش کنید. در حقیقت حق با شماست. اما خودتان مسأله را مطرح نکنید. تنها خشمش را برمی انگیزید، اجازه دهید من با او صحبت کنم یا اگر ترجیح می دهید خاله کورا این کار را بکند». جواب می داد: «متوجه اعمال و رفتار مضحک فامیل تان نیستید، هم مضحک و هم غیرقابل تحمل، دیکی، وقتی شما را در بین اشکال خنده دار آدم‌های فامیل تان می بینم، کم تر دوستان دارم، خوب می دانم طبیعت شما با آن‌ها فرق دارد و فقط نام فامیل تان را یدک می کشید.»

اولین تابستانی که با هم به گاندومس رفتیم، به راستی رنج آور بود. باید همگی سر ظهر با هم ناهار می خوردیم و این فکر که پدرم را سر میز منتظر بگذارم هیچ‌گاه حتی به ذهنم نیز خطور نکرده بود. اودیل به چمنزار اطراف خانه می رفت، کتابی با خودش می برد، در ساحل رودخانه گردش می کرد و ساعت ناهار را فراموش می کرد، پدرم در طول کتابخانه با ناراحتی قدم می زد و من می دویدم تا اودیل را پیدا کنم، پیدایش نمی کردم و نفس زنان بر می گشتم. اودیل قبل از من بازگشته بود، بسیار خونسرد بود و لبخند بر لب داشت و از این که زیر آفتاب گرم شده بود خوشحال می نمود، وقتی در آغاز غذا خوردن ساکت می ماندیم تا او را از دلخوری مان آگاه کنیم که البته

نکوهشی غیر مستقیم و بی کلام بود (روشن مار سوت‌ها این گونه بود)، لبخند بر لب نگاه‌مان می‌کرد، تمسخر و میا رزه‌طلبی را در چهره‌اش می‌خواندم.

یک بار در هفته خانه مله‌ها شام می‌خوردیم، وضعیت کاملاً برعکس بود، این من بودم که در معرض بررسی و قضاوت قرار می‌گرفتم. غذا خوردن برای مله‌ها مراسم آیینی نبود، برادرهای اودیل برای آوردن نان مرتب از جایشان بلند می‌شدند، آقای مله از جمله‌ای که در کتاب خوانده بود صحبت می‌کرد و اگر جمله دقیقاً به خاطرش نمی‌آمد، او نیز میز را ترک می‌کرد تا دوباره جمله را در کتابش پیدا کند. حرف زدن در هنگام غذا خوردن کاملاً آزاد بود، از این که آقای مله در حضور دخترش در مورد مسایل خارج از نزاکت صحبت می‌کرد، ناراحت می‌شدم، می‌دانستم آن قدر احمق است که به مسایل پیش یا افتاده تا این اندازه اهمیت می‌دهد، درباره‌اش قضاوت نمی‌کردم، احساسم این گونه بود، احساسی بس دردآور، پیش مله‌ها احساس خوشحالی نمی‌کردم آب و هوا، آب و هوای من نبود، از خودم هم بدم می‌آمد، فکر می‌کردم سنتی و آزاردهنده هستم، سکوت می‌کردم و خود را سیرزئش می‌کردم، لیکن هم در گاندومس و هم در خانه مله‌ها تشریفاتیم سطحی بودند چون هنوز از دیدن اودیل احساس خوشیختی می‌کردم، احساسی بس نیرومند، نمی‌توانستم نگاهش نکنم، چون تکه الماسی که زیر نور ماه می‌درخشد، درخششی خیره‌کننده داشت. تقریباً همیشه پیراهن سفید رنگ به تن می‌کرد و اطرافش را پر از گل‌های سفید می‌کرد، خیلی بد او می‌آمد، اودیل آمیزه‌ی عجیبی بود از صداقت و دورویی، فکر می‌کردم در کنار کودکی زندگی می‌کنم، اما وقتی با مرد دیگری صحبت می‌کرد در نگاهش متوجه بازتاب احساساتی می‌شدم که برایم ناشناخته بود، چونان همهمه‌ای مبهم از مردمانی سرکش و احساساتی.

ایزابیل، پیش از هر چیزی تلاش کردم تا پیش درآمدی هر چند نیمه  
 کاره از سفونی ناتمام زندگی ام بشنوید و با سازهایی که آهنگ زندگی مرا  
 می نوازند آشنا شوید. حالا دیگر نوجوان وقیح و شوالیه وفادار برایتان  
 ناآشنا نیستند و اگر دقت کرده باشید حتماً از داستان مبهم مبل فروشی  
 متوجه اولین نشانه‌های تولد حسادت در من شده‌اید. اکنون بردبار باشید،  
 در پی قضاوت کردن نباشید، تنها درک کنید. برای بازگو کردن ادامه داستان  
 باید رنج بسیاری تحمل کنم و می‌خواهم همچنان صادق باشم، چرا که  
 گمان می‌کنم بهبود یافته‌ام و بر آنم، چون پزشکی بی‌غرض دربار  
 بحران‌های هذیانم صحبت کنم و شرح‌شان دهم. برخی بیماری‌ها یا  
 کسالت خفیف و شبیه به هم آغاز می‌شوند. برخی دیگر به ناگهان با تبی تند  
 پدیدار می‌شوند حسادت من یک بیماری ناگهانی و دردناک بود. اکنون که  
 بسیار آرام شده‌ام، وقتی به جست‌وجوی ریشه‌های بیماریم می‌پردازم،  
 در می‌یابم عللی بسیار گوناگون داشته است. همه چیز از عشق مفرطی که به  
 اودیل داشت‌م آغاز شد. او برایم چون شیئی بس گران‌بها بود که دلم



می خواست ذره ذره اش را تنها برای خودم حفظ کنم، گفته‌ها، لبخندها و نگاه‌های اودیل را تنها برای خودم می خواستم، اما دلیل حسادتم تنها این نبود چون وقتی با اودیل تنها بودیم (مثلاً شب در خانه بودیم یا به سفر رفته بودیم) از من گلد می کرد که بیش تر دل بسته کتاب‌ها و افکارم هستم تا به او. فقط وقتی اودیل در میان دیگران بود، آرزو می کردم تنها مال من باشد، احساسی که ناشی از خودخواهی بود، غروری نرموز و موذیانه که زیر نقاب فروتنی و تحقیر داشتن داری مخفی می شد و مایه ترک اجسادم بود. دلم می خواست همان طور که در امتداد رودخانه لو بر کویچه باغ‌ها، بر آب‌ها، بر جنگل، بر واگن‌های حمل خمیر کاغذ، بر خانه‌های دهاتی‌ها و بر ویلاهای کارگران کارخانه حکمرانی می کردم، بر روح اودیل نیز استیلا یابم. دلم می خواست به همان روشنی که روزبه روز از طریق گزارش‌های دقیقی که از لی موزین می آمد باخبر می شدم چند کیلو از سفارش فلان مشتری باقی مانده یا طی هفته گذشته تولید روزانه کارخانه چقدر بوده، بدانم در سر کوچک اودیل با آن موهای طلایی مبعده چه می گذرد. انگشت گذاشتن بر این واقعیت که مرکز رنج‌های من است، آزارم می دهد و حس کنجکاوی اندیشمندانه و تلخی در وجودم بیدار می شود، با این همه نباید از کنارش ساده بگذریم، باید فهمیده شود.

شناختن اودیل غیر ممکن بود، فکر می کنم محال بود هیچ مردی اگر اودیل را دوست داشت، می توانست بدون رنج بردن در کنار او زندگی کند. اودیل زن متفاوتی بود اما دلیل حسادت من تفاوت او نبود. هیچ مردی حسود به دنیا نمی آید بلکه برخی حس تأثیرپذیری بیش تری دارند که آن‌ها را برای مبتلا شدن به بیماری حسادت مستعدتر می سازد. اودیل بر

حسب طبیعتش و بدون آن که بخواهد همواره حسادت مرا بر می‌انگیخت. برای من مانند همه مارتوناها اتفاقات و حوادث روزانه، طرح‌های آشکاری بودند که می‌توانستی به دقت شرح‌شان دهی چرا که یکی پس از دیگری به هم متصل می‌شدند، همدیگر را کامل می‌کردند و دیگر جای هیچ شک و تردیدی باقی نمی‌ماند. اما دربارۀ او دلیل این‌گونه نبود، هرچه از ذهنش می‌گذشت چشم‌اندازی مغشوش و بخارآلود به تصویر می‌کشید. نمی‌خواهم این ذهنیت را به شما القا کنم که او دلیل عمداً واقعیت را وارونه جلوه می‌داد. مسأله پیچیده‌تر از این حرف‌ها بود. در حقیقت او دلیل برای کلمات و جمله‌ها ارزشی قائل نبود، به هنرپیشه‌ای رؤیایی می‌مانست، او در رؤیاهایش زندگی می‌کرد، هر وقت اراده می‌کرد گذشتۀ و آیتده را در لحظه حال خلق می‌کرد، سپس به آسانی آنچه را خلق کرده بود فراموش می‌کرد. هرگاه می‌خواست فریب دهد، عباراتش را طوری هم آهنگ می‌کرد تا دست کم رنگی از واقعیت به خود گیرند و بدون هیچ زحمتی از عهدۀ این کار بر می‌آمد. در جمله‌ای واحد ضدونقیض‌گویی می‌کرد. روزی من در لی موزین بودم و او پیشم آمد، از او پرسیدم:

— یک‌شنبه را چطور گذراندید؟

— یک‌شنبه، یادم نمی‌آید، آه چرا خیلی خسته بودم و تمام مدت در

تخت خواب خوابیده بودم.

پنج دقیقه بعد، داشتیم دربارۀ موسیقی صحبت می‌کردیم، ناگهان فریاد

زد: فراموش کردم بگویم یک‌شنبه این موسیقی والسِ راول<sup>۱</sup> را که

می‌گویند در کنسرت شنیدم، واقعاً زیباست.

— اما اودیل متوجه هستید چه می‌گویید، خیلی مسخره است، بالاخره یک‌شنبه در خانه بودید یا به کنسرت رفتید؟ به من حق بدهید که نمی‌توانم هر دو را با هم باور کنم.

— لازم نیست باور کنید، وقتی خسته‌ام متوجه نیستم چه می‌گویم، خودم هم حرف‌های خودم را نمی‌شنوم.

— حالا کمی فکر کنید و به من دقیقاً بگویید به راستی یک‌شنبه کجا بوده‌اید؟

لحظه‌ای گیج شد و سپس گفت: نمی‌دانم وقتی مانند قاضی تفتیش عقاید سؤال می‌کنید، حافظه‌ام را از دست می‌دهم.

بعد از چنین گفت‌وگوهایی احساس بدبختی می‌کردم، نگران و عصبی می‌شدم، نمی‌توانستم شب خوب بخوابم، ساعت‌ها سعی می‌کردم از میان کلمات کوتاهی که بر زبان آورده بود، ماجرای واقعی را حدس بزنم. تصویر همه دوستانش که زندگی اودیل را پر کرده بودند و احساس خوبی نسبت بهشان نداشتم، مرور می‌کردم. اما اودیل به راحتی این بگومگوها را فراموش می‌کرد. صبح اخمی و گرفته بود، شب، خوشحال و سرخوش. همین که خود را آماده می‌کردم تا به او بگویم: «عزیزم گوش کنید، دیگر نمی‌شود این‌طور ادامه داد، باید به فکر جدا شدن از یکدیگر باشیم، دلم نمی‌خواهد، ولی باید خودتان را تغییر بدهید.» به یک باره می‌دیدم که پیراهنی نو پوشیده مرا می‌بوسید و می‌گفت: «می‌دانید، می‌زا تلفن کرد و گفت سه جا برای نمایش خانه عروسک<sup>۱</sup> رزرو کرده» و من به دلیل ضعف و تیز عشقی که به او داشتم مجبور می‌شدم داستان‌های دروغین اما

1. Maison de poupée

تسلی بخشش را باور کنم. مغرورتر از آن بودم که بگذارم دیگران متوجه رنجی که می‌بردم بشوند، مخصوصاً به هیچ وجه نمی‌خواستم والدینم از موضوع باخبر شوند. به گمانم طی آن یک سال تنها دو نفر از آن چه در زندگی‌ام می‌گذشت سر در آوردند. اولین نفر دختر عمویم رنه بود، خیلی تعجب کردم، چرا که او را خیلی کم می‌دیدم، رنه به خاطر شخصیت بسیار مستقلش همیشه باعث آزار خانواده می‌شد دست کم تا قبل از ازدواج من این‌گونه بود.

عمو پی‌یر سالی یک بار برای مداوا به ویتل می‌رفت، در یکی از همین سفرها که رنه همراهش بود، با پزشکی پاریسی و همسرش آشنا شد و به آن‌ها علاقه‌مند شد. رنه همیشه از دوران بلوغش دختر سرکشی بود و با آداب و رسوم خانوادگی مارسوناها دشمنی می‌کرد. مدام به پاریس پیش دوستان پزشکی می‌رفت و مدت زیادی پیش آن‌ها می‌ماند. آقای دکتر نامش پوردم بود، ثروتمند بود و طبابت نمی‌کرد بلکه درباره بیماری سرطان تحقیق می‌کرد، همسرش نیز با او کار می‌کرد. رنه خیلی شبیه پدرش بود اما کم‌تر از همه با او کنار می‌آمد، هوش تجارت را به خوبی از پدرش به ارث برده بود. به کمک دوستانش خیلی زود با دنیای پزشکان و دانشمندان آشنا شد، در سن بیست و یک سالگی جهیزیه‌اش را از پدرش خواست و اجازه خواست تا در پاریس زندگی کند. چند ماه با همه فامیل قهر کرد. اما مارسوناها عجیب به عشق فناپذیری که فرزندان و والدین را به هم می‌پیوندند، اعتقاد داشتند و این‌گونه می‌توانستند حقیقت تفاوت مابین‌شان را تحمل کنند. وقتی عمویم متوجه شد رنه در تصمیمش پایدار است، تسلیم شد و خواست آشتی کند. البته هر از گاهی خشمش سر

برمی آورد و به دخترش التماس می کرد لا اقل ازدواج کند، رنه سرباز می زد و تهدید می کرد اگر تحت فشارش بگذارند دیگر پایش را به شاردوی نمی گذارد. عمو و زن عمویم وحشت می کردند، تسلیم می شدند و قبول می کردند دیگر کلمه‌ای درباره ازدواج نگویند. رنه در جشن نامزدی ما شرکت کرد و برای اودیل سبد گل بسیار زیبایی پر از گل های سوسن آورد. از این کارش غافلگیر شدم، پدر و مادرش هدیه خوبی به ما داده بودند، چرا دیگر او گل آورده بود؟ چند ماه بعد شام را میهمان عمو پی بر بودیم، من نیز از آن ها دعوت کردم تا به منزل ما در پاریس بیایند. رنه برخورد دوستانه‌ای با اودیل داشت، از ماجرای سفرهایش لذت می بردم، از وقتی دیگر با دوستان قدیمی ام رفت و آمد نمی کردم، از گفت و گوهای وزین و پر بار محروم مانده بودم. وقتی رنه خانه مان را ترک می کرد تا دم در بدرقه اش کردم، با تحسینی صمیمانه گفت: چقدر زنت زیباست!

آن گاه غمگینانه نگاهم کرد و گفت: «تو خوشبختی؟» از لحنش فهمیدم می داند که خوشبخت نیستم. زن دیگری که برای لحظه‌ی پرده از واقعیت برداشت، میزا بود. چند ماهی بود رفتارش عجیب شده بود، به نظر می رسید بیش تر می خواهد دوست من باشد تا اودیل. اودیل دوبار پی در پی دچار سانحه شد و متأسفانه احتمال داشت نتواند بچه دار شود، شبی که بیمار بود و استراحت می کرد، میزا هم آمده بود و با هم پایین تخت اودیل بسیار نزدیک به هم بر روی کاناپه نشسته بودیم، چوب جلوی تخت مانع از آن می شد که اودیل بتواند کامل ما را ببیند، میزا خودش را به من نزدیک تر کرد و دستم را گرفت، بسیار تعجب کردم هنوز هم نمی دانم چطور اودیل متوجه تعجبم نشد، یا اندکی حسرت خود را کنار کشیدم، شب که میزا را به منزلش

می‌رساندم بسیار غیر ارادی بوسیدمش، او هم ممانعت نکرد. گفتم: «درست نیست، بیچاره اودیل». با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اوه اودیل!» از برخوردش ناراحت شدم، بعد از آن نسبت به او بسیار سرد شدم، با وجود این احساس نگرانی می‌کردم، گفته می‌زارا با خود تکرار می‌کردم «اوه اودیل!» و در این اندیشه بودم که منظور می‌زارا این بوده که اودیل ارزش این را ندارد نسبت به او احساس تعهد کنی.

دو ماه بعد میزا نامزد کرد. اودیل گفت از انتخاب میزا سر در نمی آورد. به نظر اودیل ژولین گوده، نامزد میزا، بسیار متوسط بود، مهندس جوانی بود که از دانشکده مرکزی فارغ التحصیل شده بود و همان طور که آقای مَله می گفت، شخصیت ویژه‌ای نداشت. میزا پیش تر، سعی می کرد دوستش داشته باشد برعکس او عاشق میزا بود. پدرم از مدت ها پیش در پی مدیری بود تا مسؤولیت اداره شعبه جدید کارخانه کاغذ را که نزدیک گاندومس تأسیس کرده بود، به او بسپارد. وقتی از موضوع ازدواج میزا باخبر شد، پیشنهاد کرد شوهر او را برای این کار استخدام کند. خیلی از پیشنهاد پدرم استقبال نکردم، دیگر به میزا اعتماد گذشته را نداشتم، اما اودیل که شیفته خدمت کردن و ارضای دوستانش بود از پدرم تشکر کرد و بلافاصله میزا را باخبر کرد، به اودیل گفتم: «متوجه باش با این کار میزا را روانه لی موزین می کنی و از داشتن او در پاریس محروم خواهی ماند.»

— بله می دانم اما به خاطر خود اوست نه برای خودم به علاوه وقتی مجبورم پیش تو به گاندومس بیایم و اقامت نفرت انگیز در آن جا را تحمل

کنم، وجود میزا در آنجا نعمتی خواهد بود، هر وقت بخواهد به پاریس بیاید می‌تواند پیش والدینش یا پیش ما بماند، به علاوه باید شوهرش کاری دست و پا کند اگر به حال خودش بگذاریم، میزارا به گرونویل یا کستل‌نوداری می‌برد.

میزا و شوهرش بلادرنگ پیشنهاد را پذیرفتند. درست در وسط زمستان اودیل به تنهایی به گاندومس رفت تا برای آن‌ها خانه‌ای پیدا کند و سفارش‌شان را به اهالی بکند. اخلاق مخصوص اودیل بود که تاکنون اشاره‌ای به آن نکرده بودم، از هیچ نوع از خودگذشتگی برای دوستانش دریغ نداشت. فکر می‌کنم رفتن میزا مصیبت بزرگی برای ما به بار آورد چرا که بلافاصله اودیل به سوی گروهی که از آن‌ها متنفر بودم کشیده شد. قبل از ازدواج مان اودیل با دوستان جوان زیادی تنها بیرون می‌رفت مثلاً به تئاتر می‌پردنش و یا با برادرهایش به سفر می‌رفت. وقتی نامزد بودیم، صادقانه در این باره مطلع کرد و گفت نمی‌تواند از این دوستی‌ها صرف‌نظر کند. در آن زمان که او را بیش از هر چیزی در دنیا دوست داشتم، با اطمینان جواب دادم که هیچ‌گاه مانعی بر سر راه دوستی‌هایش نخواهم بود.

اعتماد کردن به قولِ نوعِ انسان، ابلهی است. وقتی به اودیل قول می‌دادم هرگز تصور نمی‌کردم، روزی اودیل با همان نگاهی که به من می‌نگرد، مرد دیگری را نگاه کند و همان‌طور که به من لبخند می‌زند به دیگری هم لبخند بزند. شاید تعجب کنید اما از شخصیت بی‌مقدار اکثر دوستانش رنج می‌بردم. به جای این‌که از این بابت خوشحال شوم و اطمینان بیش‌تری به خود پیدا کنم، رنج می‌بردم. وقتی مردی همان اندازه که خودش را دوست دارد، به زنی دل می‌بندد، هرچه به آن زن مربوط می‌شود، برایش ارزشی



خیالی پیدا می‌کند، به یک باره شهری را که محبوبش را در آن دیده زیباتر از آن چه هست می‌پندارد و رستورانی که با او در آن شام خورده عالی‌تر از باقی رستوران‌ها؛ در این میان رقیب نیز از این قاعده مستثنی نیست و آدمی با این که از او بیزار است می‌خواهد رقیبش نیز برای خود، کسی باشد. اگر آهنگ‌ساز مرموزی که موسیقی وجودم را ساز می‌کند می‌گذاشت به نوایش جداگانه گوش کنم، واقعیت رقیب، حقیقت شوالیه را برایم تداعی می‌کرد، البته شوالیه‌ای ریشخندآمیز و بدهیبت. آدمی می‌خواهد در وجود این رقیب، دشمنی بیابد که شایسته‌اش باشد، به همین خاطر از میان تمام یاسی که زن محبوب‌مان به ما تحمیل می‌کند، نویدی حاصل از رقیب بدترین است. حسود بودم ولی غافلگیر شده‌ام، گرچه گاهی مردان قابل توجهی پیرامون او دلیل به چشم می‌خوردند، گاه نیز او را در میان مردان جوانی می‌دیدم که اگر بخواهم بی‌غرض درباره‌شان قضاوت کنم، باید بگویم که بسیار بی‌ارزش بودند و مطمئناً شایستگی او دلیل را نداشتند، در ضمن او آن‌ها را انتخاب نکرده بود.

روزی به او گفتم: «او دلیل چرا این قدر لوندی می‌کنید؟ اگر زنی زشت بخواهد جلب توجه کند، درکش می‌کنم اما در مورد شما این‌گونه نیست، در این بازی همیشه برنده خواهید بود، عزیزم این کارت‌تان از انصاف و درستکاری به دور است. به علاوه انتخاب‌های شما بسیار عجیب هستند همیشه این ژان برنیه را می‌بینید از چه چیزش خوشتان می‌آید هم زشت است و هم چاق.»

— سرگرم می‌کند.

— چطور می‌تواند سرگرم‌تان کند شما طبعی ظریف دارید دارای ذوق و

قریحه هستید. شوخی‌هایش را حتی در دوران سربازی‌ام نشنیده‌ام و به خودم جسارت نمی‌دهم در مقابل شما به زبان آورم.

— بله حق با شماست؛ زشت است شاید مبتدل هم باشد گرچه به نظرم این‌طور نیست اما دلم می‌خواهد بینمش.

— دوستش که ندارید؟

— آه، نه دیوانه‌اید! حتی دلم نمی‌خواهد انگشتش به من بخورد مثل حازون چندش آور است.

— عزیزم ممکن است شما دوستش نداشته باشید اما او شما را دوست دارد من به خوبی متوجه می‌شوم، دو مرد را بیچاره می‌کنید هم او را هم مرا، چه فایده‌ای دارد؟

— فکر می‌کنید همه دنیا عاشق من هستند آن قدرها هم خوشگل نیستم! جمله آخر را با لبخندی عشوه‌آمیز و بسیار دلنشین ادا کرد به طوری که من هم لبخند زدم و بوسیدمش. گفتم: عزیزم قول می‌دهید او را کم‌تر ببینید. دوباره در هم رفت و گفت: من چنین چیزی نگفتم.

— شما نگفتید من از شما خواهش می‌کنم به حال شما که فرقی نمی‌کند خودتان می‌گویید نسبت به او بی تفاوت هستید پس با ندیدن او مرا خوشحال می‌کنید.

کمی مبهوت شد، گویی با خودش مشورت می‌کرد، سپس با لبخند تلخی گفت: نمی‌دانم دیکی، فکر می‌کنم نمی‌توانم طور دیگری رفتار کنم او باعث تفریح می‌شود.

بیچاره او دلیل، این جمله را آن قدر کودکانه و صمیمانه به زبان آورد که از تصوراتان خارج است. من با منطق بیهوده و وحشتناکم می‌خواستم به او

ثابت کنم که می‌تواند طور دیگری رفتار کند. به او گفتم: عیب شما این است که خود را همان‌طور که هستید قبول می‌کنید، این درست نیست، انسان می‌تواند خود را تغییر دهد و از نو بسازد اگر این‌طور نبود نوع بشر هیچ پیشرفتی نمی‌کرد.

— پس خودتان این کار را بکنید.

— من با تمام وجود آماده‌ام اما شما هم باید به نوبه خود کمک کنید. من نه، قبلاً گفته‌ام که نمی‌توانم و هیچ میلی هم به تلاش کردن ندارم. وقتی به آن زمان دور نگاه می‌کنم، به این اندیشه فرو می‌روم که شاید رفتار او رفتاری عمیقاً غریزی بود و اگر همان‌طور که می‌خواستم، خودش را تغییر می‌داد آیا باز هم دوستش داشتم؟ و اگر از چنین مشاجره‌هایی رنج نمی‌بردم امکان داشت بتوانم این موجود سبک‌سر را تحمل کنم؟ یا برای هر دومان غیر ممکن بود؟ به علاوه واقعیت نداشت که او دلیل هیچ تلاشی برای بهتر شدن نکند، او دلیل بدذات نبود، وقتی می‌دید احساس بدبختی می‌کنم حاضر بود برای نجاتم هر کاری انجام دهد اما خودخواهی و ضعفش بر مهربانیش غلبه می‌کرد و به این ترتیب به همان روش قبل به زندگانش ادامه می‌داد. ویژگی به‌خصوصی داشت که من «روحیه کشورگشایی» نامیده بودم، حالاتش را خوب می‌شناختم وقتی احساس پیروزی می‌کرد، شادی نیمه‌کاره اما فزاینده‌ای زیر پوست شادی ظاهریش پدیدار می‌شد، چشمانش درخشش بیش‌تری پیدا می‌کرد، چهره‌اش زیباتر می‌نمود و بی‌حالی همیشگی‌اش به یکباره ناپدید می‌شد. وقتی از مردی خوشش می‌آمد، من زودتر از خودش می‌فهمیدم و این فاجعه‌ای بود بس دردآور. گاهی جمله‌ای را که در فلورانس گفته بود به خاطر می‌آوردم: «خیلی

مهربان بوده‌ام ممکن است در این ترس باشید که بعد از ازدواج رفتارم بسیار جلف گردد...»

هر وقت به آن روزها فکر می‌کنم، آن چه بیش از همه غمگینم می‌کند این است که با وجود آن همه لوندی، اودیل هنوز به من وفادار بود و شاید اگر کمی زیرکی به خرج می‌دادم می‌توانستم عشقش را حفظ کنم، اما آسان نبود. نمی‌دانستی چطور باید با او رفتار کنی، مهربانی آزارش می‌داد و واکنش‌های تندی نشان می‌داد، اگر تهدیدش می‌کردی اوضاع وخیم‌تر می‌شد. یکی از ویژگی‌های پایدار شخصیتش میل به خطر کردن بود. از هیچ چیز به اندازه سوار شدن بر قایق‌های تفریحی در هوای طوفانی لذت نمی‌برد، یا راندن ماشین مسابقه در میدانی پرخطر و یا پرسش با اسب از موانع سخت. اطرافش همیشه پر بود از این‌گونه مردان پردل و جرأت و بی‌باک، اما هیچ کدام مزیت خاصی بر دیگری نداشتند. گاهی گفت‌وگوهایش را با آن‌ها می‌شنیدم. به نظر می‌آمد تنها دوستانی ورزشی باشند. هم اکنون نامه‌های بسیاری از این مردان که برای اودیل فرستاده بودند، پیش رویم است (بعداً دلیلش را به شما خواهم گفت)، همه نشان‌گر این حقیقت هستند که اودیل همه آن‌ها را به بازی مسخره عشق کشیده بود، عشقی که به راستی به هیچ یک از آنان هدیه نکرده بود.

یکی از آن‌ها نوشته است: «ای اودیل عجیب، هم عجیب و دیوانه هم پاک دامن، بسیار بسیار پاک‌دامن».

و دیگری که یک مرد انگلیسی مذهبی و احساساتی بود نوشته است: «اودیل عزیز آن چه بدیهی است این است که هیچ‌گاه نمی‌توانم در این دنیا به شما برسم آرزو می‌کنم در دنیای دیگر در کنار هم باشیم.»

من بعدها متوجه این حقیقت شدم، در آن زمان نمی‌توانستم نسبت به زندگی بسیار آزاد او خوش‌بین باشم و بی‌گناه فرضش کنم. برای این‌که در حق او نهایت انصاف را رعایت کرده باشم باید موضوع دیگری را اضافه کنم.

در آغاز ازدواج مان سعی داشت مرا با دوستان قدیمی و جدیدش آشنا کند و حاضر بود با کمال میل مرا در دوستی‌هایش شریک کند. این انگلیسی را که درباره‌اش گفته‌ام، در بیاریتس دیدیم. اولین تعطیلات تابستان بعد از ازدواج مان به آن‌جا رفته بودیم به اودیل نحوه کار کردن با بانجو<sup>۱</sup> را یاد داد که اودیل را بسیار سرگرم می‌کرد و آهنگ‌هایی به سبک سیاه‌پوستان می‌خواند. موقع برگشتن یک بانجو به اودیل هدیه داد، از این کارش حسابی عصبانی شدم. پانزده روز بعد اودیل گفت: «نامه‌ای از دوگلاس برایم رسیده که به زبان انگلیسی است می‌توانید برایم بخوانید و کمک کنید تا جوابش را بدهم.»

نمی‌دانم در آن زمان چه جور هیولایی در من خفته بود، با حالتی نیمه خشمگین گفتم: «ترجیح می‌دهم جواب نامه‌اش را ندهید دوگلاس شهوت‌رانی بی‌مقدار بیش نیست.»

اما حقیقت این نبود، دوگلاس با تربیت و دوست‌داشتنی بود و اگر زن نداشتم حتماً از او خوشم می‌آمد.

اما دیگر عادت کرده بودم در هر آن‌چه هم‌سرم به زبان می‌آورد در جست‌وجوی رازی باشم که سعی داشت پنهانش کند. هرگاه در جمله‌ای که می‌گفت، نکته‌ای مبهم می‌یافتم بسیار ماهرانه به نظریه پردازی می‌پرداختم

۱. بانجو. سازی آفریقایی است.

تا برایم روشن شود چرا می خواسته حقیقتی را پنهان کند. از این باور که می فهمیدم دروغ می گوید دچار شعفی دردآور می شدم، رنجی لذت بخش. در حالت عادی حافظه قوی نداشتم اما هر جا پای اودیل بیچاره وسط می آمد حافظه ام به حد نبوغ می رسید. کوچک ترین عباراتش را از بر می کردم. آن ها را با یکدیگر مقایسه و سبک و سنگین می کردم. یک بار به او گفتم: «چطور؟ دوباره برای پرو این جلیقه دامن می روید؟ این چهارمین پرو است. شنبه، دوشنبه، و پنجشنبه پیش هم برای این کار رفتید». لیخند می زد، بدون ناراحتی نگاهم می کرد و می گفت: «شما حافظه ای اهریمنی دارید».

همزمان از این که خود را بازیچه می دیدم هم شرمگین می شدم و هم مغرور بودم که توانسته بودم مکرش را خنثی کنم. با وجود این همه کشفیاتم بی حاصل بود. هیچ گاه دست به عمل نمی زدم میلی هم به این کار نداشتم، اودیل با آن آرامش راز آلودش دُم به تله نمی داد؛ هم بدبخت بودم هم عاشق. این موضوع برایم جذابیتی فوق العاده یافته بود. آن چه باعث می شد قاطعانه تصمیم نگیرم و مثلاً اودیل را از دیدن برخی دوستانش محروم نکنم، این بود که در پی اشتباهات مسخره ای بودم که امکان داشت مرا به سوی استدلال های مایوسانه راهنمایی کند.

به یاد می آورم، چند هفته ای بود از سردرد و خستگی می نالید و دلش می خواست چند روزی به خارج از شهر برود، در آن موقع من نمی توانستم از پاریس بیرون بروم، بنابراین نمی گذاشتم او هم برود، دقت کنید که بیماری اودیل را به خاطر خودخواهی خود نادیده می گرفتم. سپس فکر زیرکانه ای به ذهنم خطور کرد، تصمیم گرفتم با او موافقت کنم و بگذارم

برای استراحت به شانتی‌لی که آرزویش را داشت برود و شب بعد غافلگیرش کنم، مطمئن بودم تنها نخواهد بود و دست کم دلیل محکمی به دست می‌آوردم و می‌توانستم دست به کار شوم، شرمسارش کنم و ترکش کنم. چیزی را آرزو می‌کردم که در حقیقت برایم بزرگ‌ترین بدبختی بود. اودیل به شانتی‌لی رفت. من که نمایش‌نامه درامی را پیش‌بینی می‌کردم، روز بعد ماشینی با راننده اجاره کردم، نمی‌خواستم راننده خودم شاهد ماجرا باشد، و بعد از شام به سمت شانتی‌لی به راه افتادم. در نیمه راه به راننده گفتم به سمت پاریس برگردد، سه کیلومتر به طرف پاریس حرکت کرده بودیم، داشتم از کنجکاوی می‌مردم، ناگهان به راننده گفتم دوباره به سمت شانتی‌لی برگردد. در هتل شماره اتاق اودیل را پرسیدم. ابتدا شماره اتاق را نمی‌گفتند، وقتی مدارکم را نشان دادم و ثابت کردم که شوهرش هستم، پیش خدمت هتل مرا به سوی اتاق اودیل راهنمایی کرد. اودیل تنها بود، دور و برش پر از کتاب بود و تعداد بی‌شماری نامه نوشته بود. در این فکر بودم اودیل بیچاره حتی وقت صحنه‌سازی هم نداشته است. با حالتی دلسوزانه گفت: «دنبال چی می‌گردید؟ چه فکر می‌کنید؟ فکر می‌کنید مردها به چه درد من می‌خورند؟ درک نمی‌کنید فقط برای آرامش یافتن می‌خواهم تنها باشم و اگر بخوام رُک باشم باید بگویم در واقع می‌خواهم چند روزی شما را نبینم، با ترس‌ها و شک‌هایتان بسیار خسته‌ام می‌کنید، دایم مجبورم مراقب جمله‌هایم باشم و دقت کنم می‌ادا چیزی را پس و پیش نگویم. در مقابل شما احساس می‌کنم متهمی هستم در برابر بازپرس. این‌جا روز بسیار دل‌پذیری داشتم، کتاب خواندم، خوابیدم و در جنگل گردش کردم و فردا برای دیدن مینیاتورها به قصر شانتی‌لی می‌روم، دیکی فهمیدن این چیزها کار بسیار آسانی بود!»

ایزابل، باورتان نمی‌شود اما آن‌هنگام به این فکر می‌کردم حالا که از این موفقیت احساس قدرت می‌کند دفعه بعد معشوقش را با خیال راحت همراه خودش می‌آورد. ای وای از این معشوق اودیل، چقدر کوشیدم بشناسمش، هر آن‌چه در روح و کلام همسرم عجیب می‌نمود، پیش‌تر حتی می‌شد برای تصویری که از این معشوق ناشناس در ذهنم می‌ساختم. هرچه می‌گفت و به گمانم تردیدآمیز می‌آمد یادداشت می‌کردم تا دربارهٔ این ناشناس بیش‌تر بفهمم. روابط من و اودیل بسیار عجیب شده بود. دیگر هر آن‌چه از ذهنم می‌گذشت بی‌پرده به او می‌گفتم حتی بدبینانه‌ترین افکارم را، تقریباً با بردباری به حرف‌هایم گوش می‌کرد. کمی ناراحت می‌شد، با وجود این از این‌که این‌گونه توانسته بود کنج‌کاوی و توجه مرا برانگیزد به خود می‌بالید. کماکان، اودیل بیش‌تر اوقات ناخوش احوال بود و خیلی زود می‌خوابید. تقریباً تمام آن شب‌ها کنار تخت خوابش می‌نشستم. شب‌های غریب و لطیفی بود. ضعف‌هایش را گوشزد می‌کردم، لبخند زنان گوش می‌داد، دستم را می‌گرفت و می‌گفت: دیکِی بیچاره، چقدر از این دختر کوچولوی بدبخت عذاب می‌کشید، دخترکی بدجنس، کودن، خودخواه، لوند و... همه این‌ها هستم؟ این‌طور نیست؟

— اصلاً کودن نیستید البته خیلی هم باهوش نیستید در عوض قریحه شگفت‌آوری دارید و سرشار از الهام هستید.

— آه دیکِی یعنی من صاحب ذوق هستم! دیکِی گوش کنید، چند بیت شعر انگلیسی را که به یاد دارم و عاشقش هستم برایتان می‌خوانم.

اودیل روحیه بسیار لطیفی داشت. به ندرت چیزی بی‌مایه و قشری توجهش را جلب می‌کرد، اما همیشه شعرهای به‌خصوصی را دوست داشت



که نگرانم می‌کرد، در همه آن‌ها نوعی گرایش عمیق به عشق موج می‌زد، مملو از احساسات پرشور بودند و گویی نوعی تمایل به مرگ در آن‌ها نهفته بود، به ویژه در ترجیح‌بندی که معمولاً می‌خواند:

بی‌هیچ عشقی به زندگی

رها از همه ترس‌ها و امیدها

سپاس‌گزار هیچ خدایی نیستیم

چرا که هیچ حیاتی جاودان نیست

هیچ مرده‌ای از گور بر نخواهد خاست

و این رود که خسته‌ترین است

شاید هرگز به دریا نرسد

رودخانه خسته، همیشه می‌گفت این شعر را خیلی دوست دارد و

رودخانه خسته خود اوست، می‌گفت:

— دیکي رودی خسته‌ام که آرام آرام به سوی دریا می‌رود.

— دیوانه‌اید! شما خود زندگی هستید.

— نه، اینطور نشان می‌دهم، ماسک مسخره و غم‌انگیزی که بر چهره‌ام

است اینطور نشان می‌دهد اما در حقیقت همان رودخانه خسته هستم.

— با همه بدی‌هایتان، دوستان دارم.

— من هم همین‌طور، دیکي.

مدت‌ها بود پدرم برای بهبود بخشیدن وضعیت کارخانه‌های کاغذسازی می‌خواست مرا به سوئد بفرستد، خمیر چوب را به واسطه دلالت از سوئد خریداری می‌کردیم، مسلم بود اگر خودمان بی‌واسطه معامله می‌کردیم، سود بیش‌تری به دست می‌آوردیم. پدرم ناخوش احوال بود و نمی‌توانست خودش به سفر برود، من نیز چون اودیل حاضر نبودم. همراهم بیاید، رغبتی به رفتن نشان نمی‌دادم. او همیشه عاشق سفر بود پافشاریش در نیامدن به نظرم مشکوک می‌آمد. به او پیشنهاد کردم، اگر دوست ندارد، با قطار از راه آلمان و دانمارک برویم، می‌توانیم با کشتی از راه هاور یا بولوین برویم که برایش بسیار لذت‌بخش خواهد بود.

گفت: نه، خودتان تنها بروید، از سوئد خوشم نمی‌آید، آنجا هوا خیلی سرد است.

— اصلاً این‌طور نیست، کشور زیبایی است، منظره‌های فوق‌العاده‌ای دارد که شیفته‌اش خواهید شد، مناسب حال و هوای تنهایی؛ و دریاچه‌هایی وسیع که دورتادورشان پر از درختان صنوبر است و کاخ‌های قدیمی...

— این طور فکر می‌کنید؟ الان دلم نمی‌خواهد پایم را از پاریس بیرون بگذارم، اما شما چون پدرتان اصرار دارد به این سفر بروید. برایتان خوب است، غیر من زنان جدیدی خواهید دید، زنان سوئدی دل‌فریب هستند یا پوستی روشن و موهای بور که شما دوست دارید، در نبود من از موقعیت استفاده کنید.

بالاخره سفر به سوئد اجتناب‌ناپذیر بود. فروتنانه به اودیل اعتراف کردم، از این‌که مجبورم او را در پاریس تنها بگذارم، وحشت دارم، گفتم: — بچه‌اید! قول می‌دهم از خانه بیرون نروم، کتاب‌های زیادی دارم که نخوانده‌ام، برای غذا خوردن پیش مادرم می‌روم.

تنها به سوئد رفتیم. سه روز اول غیر قابل تحمل بود. طی سفر از پاریس به هامبورگ، اودیل را تصور می‌کردم که در اتاق پذیرایی‌اش نشسته و منتظر است مرد دلخواهش به دیدنش برود، نمی‌توانستم چهره مرد را تصور کنم اما می‌دیدم پشت پیانو نشسته و برای اودیل آهنگ‌هایی را که دوست دارد می‌نوازد. چهره اودیل را می‌دیدم که به مرد لبخند می‌زند و برافروخته است، چهره‌ای را که تنها برای خودم می‌خواستم و آن قدر حسود بودم که تاب نمی‌آوردم کس دیگری حتی نگاهش کند. با خود می‌اندیشیدم به خاطر کدام یک از آشنایانش نخواستیم پاریس را ترک کند، برنیه احمق یا آن آمریکایی که دوست برادرهایش است.

در مالمو، قطار پر زرق و برقی که سوار شدم و رقص موزون رنگ‌های طول راه، بالاخره مرا از رؤیاهای وحشتناکم بیرون کشید. در استکهلم، نامه‌ای از اودیل به دستم رسید. نامه‌های او همواره تعجب‌برانگیز بودند. چون دختری کوچک نامه می‌نوشت. نوشته بود:

«خیلی بچه سر به راهی هستم. دارم کتاب می‌خوانم. رمان جنگ و صلح<sup>۱</sup> را دوباره خواندم. ناهار پیش مامان بودم. مادر تان آمد و به من سر زد.»

ادامه نامه نیز همین‌گونه بود، جمله‌هایی کوتاه و ساده، خود نیز نمی‌دانم، شاید به دلیل سادگی و بی‌ریایی‌شان تأثیر اطمینان‌بخشی در من به وجود آوردند. روزهای بعد احساس رهایی بیش‌تری می‌کردم. عجیب بود بیش‌تر از زمانی که در پاریس بودم، اودیل را دوست داشتم. در خیال خود او را می‌دیدم که متین و بی‌حال است، دراز کشیده و کتاب می‌خواند و چون همیشه گلدانی روی میزش هست که تنها یک شاخه گل میخک یا رُز در آن است. علی‌رغم دیوانگی‌هایم بسیار هشیار بودم و در همان زمان به خود می‌گفتم: بی‌دلیل خیالم راحت است و رنج نمی‌برم! به راستی نمی‌دانم چه کار می‌کند، آزاد است و هرچه بخواهد می‌تواند بنویسد.

چون گذشته، اینک نیک درمی‌یافتم گاهی دوری عشق را متبلور می‌کند و برای اندک زمانی شعله حسادت خاموش می‌شود، گویی همه وقایع ریز و درشت و همه بهانه‌هایی که آدمی عادت دارد از آن‌ها تصویرهای مهیب و دهشتناک بیافریند، به یک‌باره رخت برمی‌بندند و بدین‌گونه آدمی دمی آرام و قرار می‌یابد.

برای انجام برخی کارها باید به شهرستان‌های سوئد سفر می‌کردم، میهمان کاخ‌نشین‌های ثروتمند سوئدی بودم که صاحب جنگل‌های بزرگ بودند و از آن‌ها چوب استخراج می‌کردند. با لیکورهای مرغوب، خاویار و ماهی آزاد دودی از من پذیرایی می‌کردند. پوست زن‌های سوئدی مانند

کریستال سفید و شفاف بود. پیش می‌آمد که روزهایی به کلی اودیل و کارهایش را فراموش می‌کردم. به خصوص شیئی را به یاد می‌آورم که در حومه استکهلم به مهمانی شام دعوت شده بودم، پس از شام خانم صاحبخانه پیشنهاد کرد یاغ اطراف خانه را نشانم بدهد، پالتوی پوست به تن داشتیم، هوا بسیار سرد بود. نوکرهای قد بلند و مو بور خانه نرده آهنی یاغ را برایمان باز کردند و ما به دریاچه یخ بسته یاغ رسیدیم. دریاچه به زیر فروغ بی‌رمقِ آفتابِ غروب اندک تلالویی یافته بود. خانمی که همراهی‌ام می‌کرد زیبا و سرزنده بود و قبل از شام پیش‌درآمد لطیف و زیبایی با پیانو برای میهمانان نواخت، آن قدر دل‌انگیز و متأثر کننده که اشک در چشمانم حلقه زد، برای دمی احساس خوشبختی کردم، خوشبختی باور نکردنی و با خود می‌اندیشیدم چقدر زندگی زیباست و خوشبخت بودن چه آسان است.

به پاریس که بازگشتم، کابوس‌هایم نیز بازگشتند. داستان‌هایی که اودیل از زمانی که من سوئد بودم تعریف می‌کرد مانند کویری بی‌انتهای همگی بی‌سروته بودند و برای باور کردن‌شان باید هزار جور فرضیه پردازی می‌کردم، دوباره اسیر اوهام و خیالات رنج‌آور شدم. از او پرسیدم:

— اودیل در این مدت چه کارها کردید؟

— هیچ، استراحت کردم، کتاب خواندم، خواب‌های پریشان هم دیدم.

— چه کتابی خواندید؟

— برایتان که نوشتم، جنگ و صلح.

— تمام این پانزده روز را که جنگ و صلح نخوانده‌اید؟

— نه، کارهای دیگری هم انجام دادم، کِشوه‌ایم را مرتب کردم، کتاب‌ها را سر و سامان دادم به نامه‌های قدیمی‌ام پاسخ دادم، پیش خیاط هم رفتم. — کسی را ملاقات نکردید؟

— هیچ کس، برایتان که نوشتم فقط مادر شما، مادر خودم، برادرهایم و میزا، راستی پیانو هم زدم.

کمی به هیجان آمد و از موسیقی اسپانیایی، آلبانیایی و گرانادوس که تازه کشف کرده بود گفت. ادامه داد:

— دیکی باید به کنسرت برویم و موسیقی «شاگرد جادوگر»<sup>۱</sup> را گوش کنیم، بی نظیر است.

گفتم: بر اساس ترجیع‌بندی از گوته<sup>۲</sup> ساخته شده؟  
با هیجان گفت: بله.

نگاهش کردم. چطور این ترجیع‌بند را می‌شناخت؟ می‌دانستم که هیچ‌گاه کتاب‌های گوته را نخوانده است. با چه کسی به کنسرت رفته؟  
نگرانی و شک را در چهره‌ام خواند و جواب داد:  
از روی برگه برنامه کنسرت فهمیدم که موسیقیِ ترجیع‌بند گوته اجرا می‌شود.

سه‌شنبه شب بعد از آمدنم، به خانه خاله کورا رفتیم. دو بار در ماه دعوت‌مان می‌کرد، تنها فرد فامیل بود که اودیل اندک صحبتی به او نشان می‌داد. خاله کورا نیز با لطف بسیار با اودیل رفتار می‌کرد، اودیل برای مهمانی‌های شامش حکم زیوری باارزش را داشت. خاله کورا از من گله می‌کرد که چرا بعد از ازدواجم این‌طور ساکت شده‌ام و می‌گفت: «افسرده به نظر می‌رسی، همه‌اش به زنت چسبیده‌ای. در مهمانی‌ها فقط زوج‌هایی قابل تحمل هستند که کاری به کار همدیگر ندارند. اودیل سرحال و دل‌پذیر است اما به نظر می‌رسد تو تا دو شاید سه سال دیگر هم اخم‌هایت از هم باز نشود. این بار که از سوئد آمده‌ای امیدوارم حالت بهتر باشد.»

آن شب، شب من نبود. شب مردی بود که خوب می‌شناختمش، از دوستان آندره هالف بود، در خانه آندره چند بار دیده بودمش. آندره همیشه با حدس و گمان، ترس و طعنه عجیبی درباره‌ او صحبت می‌کرد. دریا سالار گارنیه، رئیس ستاد کل نیرو دریایی، او را به میهمانی خیابان مارسو دعوت کرده بود. نامش فرانسوا کروزان بود. کاپیتان دوم کشتی بود

و از مأموریت خاور دور می‌آمد. آن شب درباره ژاپن صحبت کرد و آن‌چنان پخته و وزین از گوگن<sup>۱</sup> و کنراد<sup>۲</sup> سخن می‌گفت که با وجودی که او خوشم نمی‌آمد، تحسینم را برانگیخت. هنگام گوش دادن به او، اندک‌اندک خصوصیتی که آندره از او گفته بود، به یادم آمد. مدت زیادی برای مأموریت به شرق اعزام شده بود و نزدیکی تولون خانه کوچکی داشت که پر از وسایلی بود که با خودش از سفرهای گوناگون آورده بود. می‌دانستم که آهنگ‌سازی هم می‌کند و درباره چند داستان چینی اپرای وزینی ساخته است. کم و بیش می‌دانستم که در محیط‌های ورزشی نیز اسم و رسمی دارد چون چند بار در اتومبیل رانی رکورد سرعت را بهبود بخشیده و یکی از اولین ارتشی‌هایی بوده که سوار زیر دریایی شده. مردی که عاشق است نسبت به احساسات زنی که دوست می‌دارد درکی فوق‌العاده حساس دارد. صورت اودیل را نمی‌دیدم لیکن می‌دانستم هنگام گوش دادن به حرف‌های کروزان چهره‌اش چگونه خواهد بود و با چه میل و اشتیاقی به سخنان او گوش می‌کند. خاطره آن شب موبه‌مو در حافظه‌ام به جای مانده است. احساس پدری را داشتم که تنها دخترش را دیوانه‌وار دوست دارد و به ناچار و از روی شرایط فلاکت بار او را به محیطی برده است که بیماری خطرناکی در آن شیوع دارد و پدر نومیدانه دست و پا می‌زند، پیش از این که دخترش آلوده شود، او را از آن جا برهاند. با خود می‌گفتم اگر اودیل را از جمعی که فرانسوا در میان آن است، دور نگه دارم و نگذارم حرف‌هایی را که درباره او می‌زنند و مطمئناً برای اودیل جالب است، بشنود، شاید بتوانم او را از خطر، مصون بدارم و بدین‌گونه جذب فرانسوا نشود. از قضا شانس



با من بود، البته نه به دلیل زیرکی خودم، به دلیل این که هلن دوتیانژ بلافاصله بعد از شام او را با خود به سالن کناری که به سبک چینی تزیین شده بود، برد. خاله کورا آن سالن را برای زوج‌هایی که می‌خواستند تنها صحبت کنند در نظر گرفته بود. در آن هنگام من از روی گنجکاوی از زن زیبایی که ایو پرؤست نام داشت، راجع به فرانسوا پرس و جو کردم. شوهر او نیز کاپیتان کشتی و از مشاوران نیروی دریایی دولت بود. به من گفتم: می‌خواهید درباره کروزان بدانید؟ از وقتی دختر جوانی بودم او را می‌شناسم، آن هنگام ما هم در تولون زندگی می‌کردیم، پدرم در آن جا رئیس اداره دریانوردی بود. یادم می‌آید مردها می‌گفتند او شخصیتی ساختگی دارد و حتی بعضی می‌گفتند متقلب و ریاکار است اما زن‌ها به دنبالش می‌دویدند. با این که خیلی جوان بودم، یادم هست درباره‌اش چه می‌گفتند. گفتم:

— بگوید برایم جالب است.

— اوه خیلی دقیق یادم نیست، اما فکر می‌کنم این‌گونه بود که برای به دست آوردن زنی که دل خواهش بود دست به هر کاری می‌زد و طوری وانمود می‌کرد که سخت عاشق و دل‌باخته است، آن زن را از گسل و نامه سیراب می‌کرد و در یک چشم به هم زدن، رهایش می‌کرد و به زن دیگری می‌پرداخت بدون این که زن قبلی بفهمد چرا رهایش کرده است. مرد بسیار منظمی بود برای این که همیشه خوب و سرزنده بماند، سر ساعت ده می‌خوابید و اگر در آن ساعت زیباترین زن دنیا هم به دیدنش می‌آمد، در را باز نمی‌کرد. در عشق سرسخت و بی‌رحم بود و باور داشت عشق برای مردان بازی بی‌ارزشی است. می‌بینید که این آدم چه قدر می‌تواند آزاردهنده باشد.

— بله خوب درک می‌کنم، پس چرا زنان جذب او می‌شدند؟  
— آه می‌دانید، دوستی داشتم که فرانسوا را دوست داشت و می‌گفت:  
«دوستی با او فاجعه بود اما نمی‌توانستم دل از او بردارم و دوستش نداشته  
باشم، مدت‌ها طول کشید تا به حالت قبل برگشتم، فرانسوا مرد خیلی  
پیچیده‌ای است، هم شیدا و دل‌باخته، هم سرسخت و خشن، گاهی اوقات  
بسیار مهربان و دل‌نواز هم می‌شود چند ماه طول کشید تا فهمیدم چیزی جز  
بدبختی از او نصیبم نخواهد شد.»

— دوست‌تان بالاخره نجات پیدا کرد؟  
— البته، الان با خنده از آن دوران یاد می‌کند.  
— فکر می‌کنید هم‌اکنون افسون و جادویش را در مورد هلن به کار  
می‌برد؟

— مطمئناً، اما این بار رقیبی دارد که از او سر است و زنی مانند هلن که  
هم جوان است و هم اشراف‌زاده می‌تواند خودش را حفظ کند. فرانسوا  
زندگی زنانی را که با آن‌ها رابطه برقرار می‌کند به تباهی می‌کشاند،  
نمی‌تواند جلوی زبانش را بگیرد و از عشق تازه‌اش با همه دنیا صحبت  
می‌کند. در تولون وقتی با زنی دوست می‌شد، روز بعد همه شهر از ماجرا  
باخبر بودند.

— این طور که شما می‌گویید مرد نفرت‌انگیزی است!  
— او، نه، خوبی‌های زیادی هم دارد اما این‌گونه است دیگر!  
آدمی همیشه خود باعث بی‌چاره‌گی خودش می‌شود. به خودم قول  
داده بودم کلمه‌ای راجع به فرانسوا با اودیل صحبت نکنم. اما در ماشین که  
به خانه برمی‌گشتم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و درباره تحقیقاتم  
راجع به فرانسوا چیزی به او نگویم. شاید یکی به این دلیل که وقتی اودیل

با دقت بسیار به سخنانم گوش می‌کرد، لذت می‌بردم و می‌دانستم این موضوع نیز برایش حالت توجه است و دیگر این‌که به نوعی به سمت آن‌چه باعث رنجم می‌شد، متمایل می‌شدم، آن قدر احمق بودم که فکر می‌کردم اگر اودیل از آن‌چه پشت سر فرانسوا می‌گویند باخبر شود برای همیشه از بیزار خواهد شد. وقتی ساکت شدم اودیل گفت:

— اما شما گفتید که آهنگ‌سازی هم می‌کند.

بی‌آن‌که متوجه باشم چیزی را که نباید، گفته بودم گویی فتنه‌ای بر پا کرده بودم که خود نیز نمی‌توانستم بنشانمش. مجبور شدم هرچه می‌توانستم از او و زندگی عجیب و مرموزش بد بگویم.

اودیل با بی‌تفاوتی گفت: انگار خیلی کنجکاو هستید او را بشناسید. نمی‌خواهید شبی دعوتش کنید؟

— چرا خیلی دلم می‌خواهد، اگر دوباره ببینمش حتماً این کار را می‌کنم. اما به گمانم باید به تولون برگردد. شما از او خوش‌تان آمده؟  
— نه، از نحوه نگاه کردنش به زن‌ها خوشم نمی‌آید، طوری نگاه می‌کند انگار زن‌ها برهنه هستند.

پانزده روز بعد دوباره خانه خاله کورا او را دیدیم، از او پرسیدم آیا نیروی دریایی را ترک کرده است؟ با حالتی تند و متکبرانه پاسخ داد، در حال گذراندن دوره‌ای شش ماهه آب‌نگاری است.

این بار او با اودیل مدت زیادی گفت‌وگو کردند، هنوز به یاد دارم، روی کاناپه نزدیک به هم نشسته بودند و با شور بسیار صحبت می‌کردند. در زمان برگشت، اودیل کاملاً ساکت بود. به او گفتم:

— نظرتان درباره این دریاسالار چیست؟

گفت: مرد نازنینی است.

و دیگر تا رسیدن به خانه لب از لب نگشود.

سه‌شنبه شب‌های بسیار دیگری، در خانه خاله کورا، اودیل و فرانسوا بلافاصله پس از صرف شام با هم به سالن کناری می‌رفتند. طبیعتاً من نیز بسیار رنج می‌کشیدم اما نمی‌خواستم ناراحتی‌ام را نشان دهم. مدام با زن‌های دیگر راجع به او صحبت می‌کردم و آرزو می‌کردم از دهان‌شان کلمه‌ای علیه او بشنوم تا بلافاصله به اودیل گزارش دهم. اما درست برعکس همه او را می‌ستودند. حتی هلن دو تیانژ که زن بسیار عاقلی بود، درباره فرانسوا گفت: راحت‌تان کنم، فرانسوا بسیار دوست داشتنی و جذاب است.

گفتم: چرا این گونه به نظر می‌رسد؟ من هر بار سعی می‌کنم از خلال حرف‌هایش نکته جالبی بیابم، نمی‌توانم. فکر می‌کنم هر بار بحثی واحد را تکرار می‌کند. از هند و چین، از ملت‌های فاتح، از زندگی گوگن و غیره صحبت می‌کند. ابتدا به نظرم جالب می‌آمد، اما بعد متوجه شدم مثل مجله‌ای می‌ماند که به بیش‌تر از یک بار خواندن نمی‌ارزد.

— بله، تا حدودی حق با شماست، اما داستان‌های زیبایی نیز تعریف

می‌کند. زن‌ها مانند بچه‌ها هستند، بچه‌هایی بزرگ که دوست دارند دائم شگفت‌زده شوند و چهارچوب زندگی واقعی برایشان آن قدر محدود است که همواره آرزو می‌کنند از آن بگریزند. اگر می‌دانستید، هر روز به خانه و آشپزی و بچه پرداختن چه قدر ملال‌آور است! مرد متأهل یا مجرد پاریسی به نوبه خود به این ملال می‌افزاید چون هیچ حرف تازه‌ای برای گفتن ندارد، در حالی که ملوانی مانند کروزان چون پدیده‌ای نو و بکر است که زن‌ها سریع جذبش می‌شوند.

— اما فکر نمی‌کنید این رفتار کروزان، رمانتیک دروغین و باورنکردنی است؟ از داستان‌هایش گفتید، من از ماجراهایش متنفرم، آشکار است که ساخته و پرداخته ذهن خودش است.

— کدام داستان‌ها.

— همین داستان‌هایی که راجع به زن انگلیسی می‌گوید که در جزیره هونولولو بعد از رفتن او خودش را به آب پرتاب کرده یا آن زن روسی که عکسش را با تارهای مویش قاب گرفته و برای فرانسوا فرستاده، به نظر من داستان‌هایش بسیار مبتذل است.

— این داستان‌ها را من نشنیده‌ام، چه کسی به شما گفته؟ او دلیل؟

— نه، همه می‌گویند، چرا فکر می‌کنید او دلیل باید گفته باشد؟ صادقانه

بگویید آیا به نظر شما آن چه می‌گوید ناخوشایند و مبتذل نیست؟

— اگر شما می‌خواهید، باشد! با وجود این او چشمانی دارد که آدمی

هیچ‌گاه فراموش نمی‌کند به علاوه آن چه درباره‌اش می‌گویید کاملاً درست

نیست، شما او را از ورای افسانه‌هایی که درباره‌اش می‌گویند می‌بینید،

خودتان با او صحبت کنید، خواهید دید که موجود پیچیده‌ای نیست.

اغلب در خانه خاله کورا سرهنگ برنیه را می دیدیم، شبی با ترفندی خاص سعی کردم با او تنها شوم و درباره کروزان سؤال کنم، پاسخ داد: اوه، او دریانوردی واقعی است، یکی از مردان بزرگ آینده کشور است.

قاطعانه تصمیم گرفتم با احساس انزجاری که نسبت به او داشتم مبارزه کنم و از چشم دیگری او را ببینم و بی غرض درباره اش قضاوت کنم، البته کار مشکلی بود، زمانی که در خانه آندره با او آشنا شدم، به چشم خیلی بی مایه آمد، از همان اولین برخورد این احساس رنج آور را نسبت به او پیدا کرده بودم. پس از چندی توانستم بر خاموشی تلخ و گزنده ای که او در من به وجود آورده بود غلبه کنم. از طرفی به خاطر اودیل توجه ام به او جلب شده بود و فکر می کردم اگر از او دوری کنم بیش تر به ضررم تمام می شود. او را برای شام به خانه مان دعوت کردم. دلم می خواست او را دوست داشتنی بیابم اما این گونه نشد. او باهوش بود و برخلاف ظاهرش بسیار خجالتی بود، سعی می کرد با حرکاتی قاطع و رئیس مآبانه، خجالتش را مخفی کند. از حالت های متکبرانه اش بیزار بودم. در نظرم سطحش از دوستانم آندره و برتراند بسیار پایین تر بود و نمی توانستم درک کنم که اودیل که از آن دو بدش آمده و نخواستہ بود با آنها رفت و آمد کنیم، چه طور این چنین به فرانسوا توجه نشان می داد! به محض این که فرانسوا می آمد دگرگون می شد، بسیار زیباتر از همیشه، روزی من و فرانسوا داشتیم درباره عشق بحث می کردیم. اودیل هم بود. من گفتم: فکر می کنم تنها چیزی که از عشق، احساسی زیبا می آفریند وفاداری است، تحت هر شرایط و تا دم مرگ. اودیل به فرانسوا نگاهی انداخت که به نظرم عجیب آمد. فرانسوا با طرز بیان آهین و چکش وارش که همیشه به نظراتش

حالتی انتزاعی و خشن می داد گفت: باید در زمان حال زندگی کرد. در هر لحظه‌ای که می‌گذرد، بهره‌ای پنهان است، آن چه اهمیت دارد این است که بتوانی این بهره را به چنگ آوری و تنها سه راه دارد، با قدرت، با خطر کردن و با شوق، چرامی خواهید با حس وفاداری، افسانه عشقی از پیش مرده را، همچنان حفظ کنید؟

جواب دادم: به این دلیل که تنها آن چه بادوام است و به دست آوردنش رنج می‌برد لیاقت احساسی ژرف و نیرومند را دارد. این صفحات کتاب اعترافات<sup>۱</sup> روسوا<sup>۲</sup> را به یاد می‌آورید که گفته است: «حتی لمس کردن پیراهن زنی پاکدامن لذت بخش تر از تصاحب زنی سهل‌الوصول است.»

فرانسوا گفت: روسو بیمار بود.

اودیل گفت: از روسو بیزارم.

احساس کردم آن دو علیه من متحد شده‌اند. با شور و حرارتی ناشیانه شروع کردم به دفاع کردن از روسو که در حقیقت تعصبی هم نسبت به او نداشتم و بعد هر سه دریافتیم که هیچ گاه نمی‌توانیم گفت‌وگوهایی مشترک داشته باشیم، مگر به گونه‌ای مرموز و خطرناک، زیر نقاب‌های پنهان و آشکار. البته گاهی که فرانسوا درباره شغلش حرف می‌زد، علاقه‌مند می‌شدم، برای چند لحظه احساسات خصمانه‌ای را که نسبت به او داشتم فراموش می‌کردم. وقتی بعد از شام با گام‌هایی که گویی کشتی را به جلو می‌راند، به سوی سالن نشیمن رفتیم، گفت: مارتونا می‌داند، دیشب را چگونه گذراندم؟ تمام شب در کتاب قدیمی دریاسالار ماهان، نبردهای نلسون را مطالعه می‌کردم.

علی رغم میل باطنی‌ام همان احساس خوشایندی را که آن‌دره و برتراند در من بر می‌انگیختند، در من به وجود آورد، گفتم: واقعاً؟ اما این کار را از روی علاقه انجام می‌دهید، یا به دلیل این که فکر می‌کنید برای‌تان لازم است؟ روش‌های نیروی دریایی خیلی تغییر کرده‌اند. آیا روش‌های قدیمی پهلوگیری کشتی، بادهای موافق و موقعیت‌های مناسب شلیک توپ هنوز اعتبار دارند؟

— این طور فکر می‌کنید؟ عواملی که موجب پیروزی در زمین و دریا می‌شوند همان‌هایی هستند که در زمان آنیبال و سزار به کار گرفته می‌شدند. مثلاً فکر می‌کنید چه عاملی باعث پیروزی انگلیسی‌ها در جنگ ابرکی‌یر شد؟ عامل اول پافشاری و سماجت نلسون بود، با این که همه مدیترانه را جست‌وجو کرده بود، به محض این که دید کشتی دشمن لنگر انداخته و بادهای موافق هستند، دست به عمل زد، فکر می‌کنید چون کشتی جنگی در دنافت جایگزین کشتی قدیمی ویکتوری شده، ارزش‌های سرسختی و شهامت هم بی اعتبار شده‌اند؟ هرگز، و به علاوه اصول اساسی علوم رزم‌آرایی فناپذیر هستند. بیاید نشان‌تان دهم...

از روی میز تکه‌ای کاغذ برداشت، مدادش را از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به رسم کردن: نگاه کنید، این‌ها دو کشتی هستند، این پیکان، مسیر باد را نشان می‌دهد و... این سایه روشن‌ها قسمت کم عمق دریا را... من، کنار او روی کاغذ خم شده بودم، اودیل هم پشت میز نشسته بود، چانه‌اش را به دستان گره کرده‌اش تکیه داده بود و با نگاهش فرانسوارا تحسین می‌کرد، هر از گاهی نیز از ورای مژه‌های بلندش نگاهی به من می‌انداخت. با خود می‌گفتم، چه قدر با علاقه گوش می‌دهد، ای کاش من هم ماجرای جنگی داشتم تا برایش تعریف کنم.



در طول این ملاقات‌ها، موضوع دیگری که مرا شگفت زده کرد، این بود که اودیل اغلب در حضور کروزان، هنگام تعریف کردن داستان‌های کوتاه یا بیان اندیشه‌هایی که در دوران نامزدی، خود به او آموخته بودم، شور و شوق زیادی نشان می‌داد و خوش می‌درخشید. هیچ‌گاه از آن اندیشه‌ها برایم سخن نگفته بود و گمان می‌کردم همه را فراموش کرده است، و اکنون اودیل، دانش ناچیز مرا برای جلب توجه مردی دیگر از نو زنده می‌کرد، این چنین فرانسوا از شفافیت هوش مردانه اودیل شگفت زده می‌شد. هنگامی که به اودیل نگاه می‌کردم، به یاد دنیز اُبری می‌افتادم، در مورد او هم این اتفاق افتاده بود. وقتی با سعی و دقت بسیار بر آنیم تا روحی را شکل دهیم، در واقع برای دیگری است که تلاش می‌کنیم.

عجیب این است که رابطه واقعی فرانسوا و اودیل درست زمانی آغاز شد که مدتی بود، من در آرامشی نسبی به سر می‌بردم. چند هفته‌ای بود که اودیل و فرانسوا بسیار محتاطانه رفتار می‌کردند و هم من و هم همه دوستان مشترکمان متوجه این موضوع شده بودیم، کم‌تر با یکدیگر ظاهر می‌شدند و در مهمانی‌ها هرگز در جمعی مشترک حضور پیدا نمی‌کردند. اودیل کلمه‌ای راجع به کروزان صحبت نمی‌کرد و هرگاه زنی از روی کنجکاوی درباره کروزان از او می‌پرسید، آن‌چنان اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد که حتی من نیز باورم می‌شد، اما بدبختانه همان‌طور که اودیل می‌گفت، من حس ششم خارق‌العاده‌ای درباره کارهای مربوط به او داشتم، و هیچ‌گاه در دریافت‌های منطقی‌ام از حقیقتی که سعی داشت پنهان کند، تأخیر نمی‌کردم. درباره رفتار جدیدش به خود می‌گفتم، این‌طور رفتار می‌کنند چون دور از چشمان من به راحتی همدیگر را می‌بینند و دیگر چیزی ندارند در مهمانی‌ها به هم بگویند، به این خاطر از هم دوری می‌کنند

و وانمود می‌کنند که رغبتی به صحبت کردن به هم ندارند. عادت داشتیم، با روشن بینی مخفیانه، عبارات اودیل را تجزیه و تحلیل کنم و نیک می‌دیدم که در هر جمله‌اش، فرانسوا پنهان است. فرانسوا به واسطه دکتر پوزی یا آناتول فرانس آشنا بود و هر یک‌شنبه صبح به ویلای سید می‌رفت. از خلال حرف‌های اودیل این موضوع را فهمیدم؛ چند هفته‌ای بود درباره فرانسه داستان‌های شیرین و جالب تعریف می‌کرد. شبی مهمان خانواده تیائز بودیم، اودیل که معمولاً ساکت و سربه‌زیر بود، همه را شگفت‌زده کرد چرا که با شور و حرارت، مسایل سیاسی فرانسه را تفسیر می‌کرد. به او گفتم:

— عزیزم، امشب خوش درخشیدید! هیچ‌گاه از این حرف‌ها به من نزده بودید؟ از کجا این اطلاعات ناب را به دست آورده‌اید؟

هم با خوشحالی و هم با نگرانی گفت: من درخشیدم! چطور! خودم متوجه نشدم.

— اودیل مگر جرمی مرتکب شده‌اید که از خودتان دفاع می‌کنید، حرف‌هایتان از روی هوش و ذکاوت بود، چه کسی این چیزها را به شما آموخته است؟

— نمی‌دانم، روزی در میهمانی عصر، کسی که آناتول فرانس را می‌شناسد، این حرف‌ها را زد.

— اما چه کسی؟

— او، فراموش کرده‌ام، برایم اهمیتی نداشت.

بیچاره اودیل، چقدر ناشی بود. می‌خواست حالت همیشگی‌اش را حفظ کند و سخنی به زبان نیاورد که شک برانگیز باشد، با وجود این در هر

جمله‌ای که به زبان می‌آورد، عشق تازه‌اش رخ می‌نمود و من در اندیشه‌ای تلخ غرق می‌شدم، گویی علف‌زاری را می‌دیدم که آرام‌آرام به زیر آب فرو می‌رفت اما سطحش هنوز دست نخورده مانده بود، لیکن در هر لحظه قشر نابکار آب نزدیک‌تر می‌شد تا آن‌جا که همه خاک را در خود غرق کند.

اودیل بسیار مراقب حرف‌هایش بود مبادا مستقیماً اشاره‌ای به فرانسوا بکند، نمی‌دانست در هرچه می‌گوید، نام فرانسوا چون سطری روشن و برجسته رخ می‌نماید و همه متوجه این حقیقت می‌شوند. درک تغییرات سریع او، برای من که به خوبی با سلايق و اندیشه‌ها و باورهای او آشنا بودم، بسیار آسان و در عین حال رنج‌آور بود.

پیش از این، با این که خیلی دل‌رحم نبود، اما به خدا ایمان داشت و هر یک‌شنبه در مراسم دعای عشاء ربانی شرکت می‌کرد. اکنون می‌گفت: «من همان یونانی هستم که در قرن چهارم پیش از میلاد زندگی می‌کنم.» جمله‌ای که می‌دانستم مخصوص فرانسوا است. آن‌قدر مطمئن بودم که گویی از دهان خودش شنیده‌ام. اکنون که از اودیل می‌پرسیدم:

— دیگر چرا به مراسم دعای عشاء ربانی نمی‌روید؟

جواب می‌داد: زندگی چیست؟ حدود چهل سال باید بر روی لجن‌زار زمین دست و پا بزنیم، حالا شما می‌خواهید با انجام مراسم بیهوده مذهبی بیش‌تر خودمان را آزار دهیم؟ دقیقه‌ای را نیز نباید از دست داد.

و من می‌فهمیدم، فلسفه فرانسوا این‌گونه است و چه فلسفه مبتدلی. گاهی اوقات باید دقت می‌کردم تا رابطه حقیقی بین افکار واقعی و واکنش‌های عجیب و غریب اودیل را دریابم. مثلاً روزی داشتم روزنامه‌ای می‌خواندم، تیترو روزنامه «آتش سوزی در جنگل‌های مرکزی» بود، اودیل

که هیچ‌گاه روزنامه نمی‌خواند با شتاب روزنامه را از دستم کشید. از او پرسیدم:

— آتش سوزی جنگل‌ها برایتان مهم است؟

در حالی که روزنامه را برمی‌گرداند گفت: نه فقط می‌خواستم بدانم کجا رخ داده است.

تازه آن موقع به یاد می‌آوردم که فرانسوا در بووالن<sup>۱</sup> خانه کوچکی در میان درختان کاج دارد. چون کودکی که قایم‌باشک بازی می‌کند، شیئی را که می‌خواهد پنهان کند درست وسط اتاق در مقابل دیدگان همه بر روی قالیچه می‌گذارد و همه با مهربانی به او لبخند می‌زنند، وقتی اودیل و احتیاط کاری‌های ساده لوحانه‌اش را می‌دیدم، دلم برایش می‌سوخت. همیشه هر وقت می‌خواست، درباره یکی از دوستانش یا خانواده‌هایمان چیزی بگوید. همیشه نام آن‌ها را به زبان می‌آورد اما وقتی می‌خواست حرفی را که از فرانسوا شنیده بود، بازگو کند می‌گفت: از کسی یا از فلانی شنیده‌ام... گاهی اوقات آن قدر دقیق از مسایل مربوط به نیروی دریایی صحبت می‌کرد که باعث تعجب همه می‌شد، مثلاً به خوبی می‌دانست که فرانسه به زودی رزم ناوی جدید و سریع عرضه خواهد کرد یا در حال ساخت نوع جدیدی زیردریایی است یا این که کشتی‌های انگلیسی به زودی به تولون خواهند آمد، اطرافیان تعجب می‌کردند و می‌پرسیدند: از کجا می‌دانید؟ روزنامه‌ها چیزی در این باره ننوشته‌اند!

اودیل دست و پایش را گم می‌کرد، متوجه می‌شد زیاد حرف زده و عقب‌نشینی می‌کرد و می‌گفت: نمی‌دانم، شاید درست نباشد.

اما همیشه خبرهایش کاملاً درست بود. همهٔ واژگانی که به کار می‌برد، مخصوص فرانسوا بود، فهرست اطلاعاتش نیز کاملاً مانند او بود. همان‌طور که قبلاً به هلن دوتیانز گفته بودم مانند مجله‌ای که به یک بار بیش‌تر خواندن نمی‌ارزد، اودیل نیز درست مثل فرانسوا سخن می‌گفت، از سختی زندگانی، ضعف کشورگشایی و حتی درباره هند و چین حرف می‌زد گرچه نظریه‌های خشن فرانسوا در گذر از ذهن پنهان‌کار اودیل شفافیتشان را از دست می‌دادند اما من می‌توانستم از خلال گفته‌هایش به خوبی مسایل را دنبال کنم، واقعیت‌هایی می‌یافتم که تغییر شکل داده بودند، مانند رودخانه‌ای که وقتی به دریاچه‌ای بزرگ می‌رسد دیگر بستر انعطاف‌ناپذیر کناره‌هایش را از دست می‌دهد و در برابر دریا، سایه‌ای گنگ از موج‌های دریاست.

دلایل آشکارِ بسیار وجود داشت که مرا مطمئن می‌ساخت اگر اودیل هنوز معشوقهٔ فرانسوا نیست، بی‌شک مخفیانه او را می‌بیند، با وجود این نمی‌توانستم در این باره با او صحبت کنم. چه فایده‌ای داشت؟ بارها که با زبان بی‌زبانی به او می‌فهماندم متوجه ضدونقیض‌گویی‌هایش هستم و ریزترین اعمال پنهانی‌اش از چشمانم مخفی نمی‌ماند، از خنده منفجر می‌شد، با مهربانی نگاهم می‌کرد و می‌گفت: از شما خنده‌ام می‌گیرد!

چه جوابی می‌توانستم بدهم؟ باید تهدیدش می‌کردم؟ می‌توانستم بدون او زندگی کنم؟ به علاوه شاید بر خلاف ظاهر امر درباره‌اش اشتباه می‌کردم؟ البته هرگاه با خود یکرنگ بودم، نیک می‌دانستم که اشتباه نمی‌کنم اما بدون او نیز زندگی برایم قابل تحمل نبود، پس به ناچار به فرضیه‌های موهوم خود پناه می‌بردم. بسیار نگون‌بخت بودم. سر درآوردن از رفتار اودیل و افکار مخفیانه‌اش مدام وسوسه‌ام می‌کرد و دمی آسوده‌ام نمی‌گذاشت. تقریباً دیگر در دفترکار خیابان والوا، کار نمی‌کردم، تمام روز سرم را میان دستانم می‌گرفتم و فکر می‌کردم، شب‌ها نیز تا ساعت سه یا

چهار صبح خوابم نمی‌برد، قبل از به خواب رفتن، نومیدانه مشکلات و راه‌حل‌های احتمالی را مرور می‌کردم و در واقع هیچ‌گاه راه‌حلی نمی‌یافتم. تابستان آمد. دوره کارآموزی فرانسوا تمام شد و به تولون برگشت. اودیل بسیار آرام به نظر می‌رسید و آثار ناراحتی در چهره‌اش به چشم نمی‌خورد، به همین دلیل، من نیز کمی آرام یافتم. نمی‌دانستم آیا برای اودیل نامه می‌فرستد یا نه، خود هیچ‌گاه نامه‌ای ندیدم و کم‌تر از گذشته در جمله‌های او نکته‌های نگران‌کننده می‌یافتم.

در ژوویه، پدرم برای مداوا باید به ویشی می‌رفت و من تا قبل از ماه اوت نمی‌توانستم به تعطیلات بروم، لیکن چون تمام زمستان، اودیل ناخوش احوال بود، قرار بود در ژوویه به ویلای خاله کورا در تروویل بروم. پانزده روز قبل از رفتن گفت:

— اگر ناراحت نمی‌شوید، دلم نمی‌خواهد به ویلای خاله کورا بروم. دوست دارم به ویلایی آرام‌تر بروم. از سواحل نرماندی بیزارم، خیلی شلوغ است مخصوصاً ویلای خاله کورا.

— چطور اودیل؟ این شماست که از دنیا وحشت دارید؟ همیشه مرا به این خاطر سرزنش می‌کردید؟

— بستگی به حالت روحی آدم دارد. الان من به تنهایی و آرامش نیاز دارم. فکر می‌کنید می‌توانید جای کوچکی در بروتوین برایم پیدا کنید؟ آن‌جا را خوب ندیده‌ام، می‌گویند جای زیبایی است.

— درست است عزیزم، بسیار زیباست، اما خیلی دور است اگر در تروویل باشید یک‌شنبه‌ها می‌توانم به دیدن‌تان بیایم، اما در بروتوین نه، به علاوه خاله کورا تا قبل از اوت نخواهد آمد، آن‌جا تنها خواهید بود. چرا نظر‌تان عوض شده؟

اما عزمش را برای رفتن به پروتوین جزم کرده بود و آن قدر با حالتی معصومانه اصرار کرد که بالاخره تسلیم شدم. سر در نمی آوردم. فکر می کردم باید بخواهد به جایی نزدیک تولون برود، در آن صورت متقاعد کردن من نیز آسان تر بود چرا که تابستان آن سال هوا بسیار گرم بود و همه مردم از هوای شرجی سواحل نرماندی می نالیدند. با این که از رفتنش غمگین بودم، از جهتی نیز خیالم راحت بود که مقصدی مطمئن، یعنی دور از فرانسوا را انتخاب کرده. تا ایستگاه راه آهن همراهش رفتم، بسیار دل تنگ بودم. او دیل آن روز بسیار مهربان شده بود. در سالن ایستگاه قطار مرا بوسید و گفت:

— دیکِی، ناراحت نباشید، به خودتان خوش بگذرانید، اگر دوست دارید با میزا بیرون بروید، خوشحال خواهد شد.  
— مگر میزا در گاندومس نیست.

— نه، هفته آینده در پاریس خواهد بود. برای دیدن خانواده اش می آید.  
— وقتی شما نیستید، دلم نمی خواهد از خانه بیرون بروم. در خانه تنها می مانم و به خیالات حزن انگیز تن می دهم.

همان طور که با حالتی مادرانه گونه ام را نوازش می کرد، گفت:

— نه، این کار را نکنید، من سزاوار این همه توجه نیستم، من زنی دوست داشتنی نیستم. دیکِی، زندگی را خیلی سخت می گیرید، بازی بیش نیست.

— بازی شادمانه ای نیست.

این بار او نیز با اندکی اندوه گفت: درست است، بازی شادمانه ای نیست. بسیار هم ناخوشایند است. آدمی تن به کارهایی می دهد که قلباً



نمی‌خواهد. دیکی، دیگر وقت سوار شدن رسیده است. خداحافظ، همه چیز روبه‌راه می‌شود.

باز هم مرا بوسید، و بر پله واگن، لبخندی دوست داشتنی به من زد، از آن لبخندهایی که عاشقش بودم و به سرعت در کویه قطار ناپدید شد. از خداحافظی پشت پنجره قطار خوشش نمی‌آمد، یعنی از هیچ نوع رقت و تأثری خوشش نمی‌آمد. بعدها می‌زاگفت که او دلیل زنی سرسخت بوده. البته کاملاً این‌گونه نبود. برعکس او قابلیت سخاوت و مهربانی را داشت اما از احساسات تند دوری می‌کرد چون می‌ترسید مبادا تسلیم حس رحم و شفقت بشود و همواره مقاومت می‌کرد. تا خود را نبازد و تن به مهربانی ندهد، به همین دلیل بود که گاهی چهره‌اش حالتی بسته و نفوذناپذیر به خود می‌گرفت، تنها حالتی که می‌توانست زشتش کند.

دو شب بعد از رفتن اودیل، سه‌شنبه شبی بود. برای شام میهمان خاله کورا بودم. تا قبل از ماه اوت هم‌چنان مهمانی‌هایش به راه بود. اما در تابستان از تعداد مهمان‌ها کاسته می‌شد. آن شب کنار دریا سالار گارنیه نشسته بودم، داشت درباره طوفانی که حدود بعد از ظهر آن روز پاریس را زیرورو کرده بود، صحبت می‌کرد، رو به من گفت:

— خبر جدیدی برایتان دارم، دوست‌تان کروزان را در شغلی جدید گمارده‌ام، دوست داشت روی سواحل ایالت بروتوین مطالعه کند، من نیز پستی موقتی در پرست<sup>۱</sup> برایش یافتم.

پرسیدم:

— در پرست!

انگاریوان‌ها و گلدان‌ها دور سرم چرخیدند، هر لحظه امکان داشت بی‌هوش شوم، اما غریزه اجتماعی ما مارسوناها، بسیار قوی بود که حتی اگر در حال مرگ هم بودیم، در مقابل جمع، خود را بی تفاوت نشان

می دادیم. گفتم:

— عجب! نمی دانستم، خیلی وقت است؟

— نه، چند روز است.

با دریا سالار گارنیه به گفت و گویی طولانی نشستیم. دربارۀ بندرگاه پرست و مزایایی که به عنوان پایگاهی دریایی دارد، دربارۀ خانه‌های قدیمی آن جا و دربارۀ وُبان<sup>۱</sup>. افکارم حول دو محور کاملاً متمایز دور می‌زد. در ظاهر، در پاسخ صحبت‌های دریا سالار گارنیه، جمله‌هایی ساده لوحانه اما از نظر دستوری صحیح به زبان می‌آوردم و او گمان می‌کرد مرد آرامی هستم که از آن شب تازه زیبا و ایرهای زودگذر آسمان پاریس لذت می‌برم. اما در لایه‌های ژرف‌تر درونم، با صدایی گنگ و مبهم با خود تکرار می‌کردم: «پس بگو چرا اودیل می‌خواسته به برو توین برود». اودیل را تجسم می‌کردم که در خیابان‌های پرست بازو در بازوی فرانسوا قدم می‌زند و حتماً چهره‌اش حالتی برافروخته دارد، همان حالتی که خوب می‌شناسم و دوست دارم. آیا شب را نیز با او گذرانده است؟ مورگا<sup>۲</sup> محلی که او انتخاب کرده، خیلی از پرست دور نیست، شاید هم فرانسوا به ساحلی که اودیل در آن اقامت دارد می‌آید تا به او ببینند. احتمالاً فرانسوا قایق موتوری دارد و با هم به نزدیکی صخره‌ها می‌روند، خوب می‌دانستم اودیل در چنین گردش‌هایی چقدر طبیعت اطرافش را زیباتر از آنی که هست، می‌کند. عجیب این بود با این که بسیار رنج می‌بردم، اندکی نیز احساس شادی می‌کردم، شعفی فلسفی. در ذهن تصاویر موحشی از آن دو ترسیم می‌کردم و به این می‌انداشیدم که وقتی اودیل حرکت می‌کرده، حتماً

فرانسوا از قبل آن‌جا بوده و از این نتیجه‌گیری هوشمندانه خود، خشنود بودم. قلبم پریشان بود و ذهنم راضی.

وقتی به خانه برگشتم تمام شب در این اندیشه بودم که چه باید بکنم. با قطار به سمت بروتوین حرکت کنم؟ بی‌شک وقتی می‌رسیدم اودیل را بشاش و خونسرد می‌یافتم و چیزی دستگیرم نمی‌شد چون تقریباً مطمئن بودم فرانسوا آمده و برگشته است. آن‌چه در این میان بیش از همه دردناک بود، این حقیقت بود که هیچ مداوایی برای دردهایم نمی‌یافتم، همه چیز ناخوشایند و وحشتناک بود. برای اولین بار با خود گفتم: «دیگر باید از اودیل جدا شوم، آشکار است که سرشت من و او بسیار متفاوت است، در کنار او هیچ‌گاه احساس آرامش نخواهم کرد و او نیز برای بهبود من هیچ تلاشی نخواهد کرد، بهتر است هر کدام راه خودمان را برویم، چون فرزندی هم نداریم، طلاق گرفتن آسان است.»

هنوز هم احساس اطمینانی را که قبل از برخورد با اودیل داشتم به یاد می‌آورم. تنها احساسی که اندکی آرامم می‌کرد. در همان زمان که به جدایی از او فکر می‌کردم، خوب می‌دانستم این چیزی نیست که قلباً می‌خواهم. و اندیشه زندگی کردن بدون او برایم قابل درک و ملموس نبود.

در آن ایام نبود اودیل، وقتی از سر کار به خانه برمی‌گشتم، گوسفندهایم را می‌شمردم تا خوابم ببرد. وقتی روح آدمی به ستوه آمده، هر تلاشی بیهوده است. لحظه‌هایی می‌شد که از خودم نیز بیزار می‌شدم و می‌گفتم: «شاید بتوانم زن دیگری را بیش‌تر دوست داشته باشم؟ اودیل زیباست؟ اما زن‌های زیادی، صورتی زیبا دارند و باهوش‌تر هم هستند. اودیل معایب زیادی دارد. هیچ‌گاه حقیقت را نمی‌گوید و این دقیقاً همان چیزی

است که بیش از هر چیزی در دنیا آزارم می‌دهد. پس چرا نمی‌توانم از دستش خلاص شوم و از زیر تسلطش بیرون بیایم؟» و با خود تکرار می‌کردم: «دوستش نداری، دوستش نداری، دوستش نداری» البته خوب می‌دانستم که این‌گونه نیست و بی‌آن‌که بدانم، گویی بیش از هر زمان دیگری دوستش داشتم. گاهی خود را سرزنش می‌کردم که چرا مانع رفتنش نشدم. فکر می‌کردم اودیل در زمان رفتن، تحت تأثیر احساسات قوی اما منحوس قرار داشته است. تصاویر ناپایدار قهرمانان قدیمی از جلو چشمانم می‌گذشت، فکر می‌کردم اودیل از آن‌چه کرده پشیمان بوده ولی نمی‌توانسته آن کار را انجام ندهد و در روز حرکتش به سمت پرست اگر زیر ریل قطار هم می‌خوابیدم باز هم حتماً با سنگدلی از جنازه‌ام عبور می‌کرد تا به فرانسوا پیوندد. صبح که می‌شد خود را متقاعد می‌کردم که هم‌زمانی سفر آن دو، اتفاقی بوده است و هیچ خیانتی را ثابت نمی‌کند، ممکن است اصلاً اودیل نمی‌دانسته فرانسوا نزدیک او اقامت دارد، ولی باز هم می‌دانستم که حقیقت این نیست. نزدیکی‌های سیده‌دم خوابم می‌برد و در رؤیا می‌دیدم، در پاریس حوالی خیابان پله بورون به تنهایی گردش می‌کنم، تیر چراغ برقی قدیمی خیابان را روشن کرده است به ناگاه مردی با شتاب از مقابلم رد می‌شود، از پشت می‌شناسمش که فرانسوا است، از جیبم رولوری بیرون می‌آورم و به سویش شلیک می‌کنم، او به زمین می‌افتد، در آن زمان احساس می‌کنم که هم تسکین یافته‌ام و هم از کرده خود پشیمان هستم. سپس از خواب می‌پریدم. دو روز بعد نامه‌ای از اودیل به دستم رسید. این‌گونه نوشته بود:

«هوا خوب است. تخته سنگ‌ها بسیار زیبا هستند. در هتل خانم پیری را

دیدم که شما را می‌شناخت، نامش خانم ژوان است و در اطراف گاندومس

خانه‌ی دارد. هر روز حمام می‌کنم. آب ولرم است. در اطراف،  
گشت‌وگذارهایی کردم، بر توین را بسیار دوست دارم. بر روی دریاگردش  
کردم. امیدوارم دل تنگ نباشید و به خودتان خوش بگذرانید. آیا می‌زار  
دیده‌اید؟» و پایان نامه این‌گونه بود:  
«عزیزم خیلی دوست‌تان دارم و می‌بوسم‌تان.»

دست خُطش کمی درشت‌تر از همیشه بود. نشان می‌داد خیلی به  
خودش زحمت داده تا برای دل خوش کردنِ من چهار صفحه‌ای را هدر  
دهد، نیز پیدا بود هنگام نوشتن نامه شتابزده بود و منتظر آمدن فرانسوا.  
حتماً به او گفته: «به هر حال باید برای شوهرم نامه‌ای بنویسم» سعی  
می‌کردم چهره او دلیل را هنگام ادا کردن این جمله تجسم کنم، او را زیبا  
می‌یافتم و آرزو می‌کردم هرچه زودتر باز گردد.

یک هفته پس از رفتن اودیل، میزا تلفن کرد و گفت: «می دانم اودیل تنهایتان گذاشته است، من هم تنها هستم، برای خرید و دیدن خانواده‌ام باید به پاریس می‌آمدم، در ضمن دلم می‌خواست کمی هم هوای پاریس را تنفس کنم. خانواده‌ام نیستند، در خانه تنها هستم، به دیدنم بیایید».

فکر کردم احتمالاً با صحبت کردن با میزا کمی از دست افکار بیهوده و رنج‌آوری که میان‌شان دست و پا می‌زدم رها شوم، به همین خاطر همان شب برای دیدن او قرار گذاشتم. در را خودش به رویم باز کرد. خدمتکارها رفته بودند. به نظرم زیبا آمد. پیراهنی ابریشمی به تن داشت، از روی پیراهنی که اودیل به او قرض داده بود، الگو برداشته بود. آرایش مویش نیز تغییر کرده بود و مانند آرایش موی اودیل شده بود. بعد از طوفان اخیر هوا تغییر کرده بود و شب‌ها خیلی سرد می‌شد. میزا شومینه را روشن کرده بود. روبه‌روی آتش روی کوسنی نشست، من نیز کنار او نشستم و شروع کردیم به صحبت کردن درباره خانواده‌هایمان، تابستان غیرقابل تحمل آن سال، گاندومس، شوهر او و اودیل. میزا گفت:

— خبر جدیدی از اودیل دارید؟ برای من نامه ننوشته، این بی‌معرفتی است.

گفتم:

— برای من دو نامه فرستاده.

گفت:

— آیا کسی را آن‌جا دیده؟ به پرست هم رفته؟

گفتم:

— نه پرست خیلی از جایی که اودیل هست دور است؟

سؤال می‌زا به نظرم عجیب آمد. می‌زا دست‌بندی از سنگ‌های سبز و آبی به دست داشت که به چشمم زیبا آمد و برای این‌که از نزدیک بهتر ببینم، مچ دستش را گرفتم. به سوی من خم شد. بسیار نزدیک به من نشست. مضطرب و پرسیان نگاهم می‌کرد. من نیز گیج و متنگ بودم، گویی خودم نبودم، من نیز به او نزدیک شدم و این‌چنین پیش آمد! آن‌جا تا صبح بیدار ماندم هیچ عشقی به او نداشتم اما در آن لحظه فکر می‌کردم اگر با او عشق نورزم، بی‌عرضه و بی‌دست‌و‌پا هستم. آخرین هیزم در آتش شومینه می‌سوخت. دستش را گرفتم، این بار خوشحال و پیروزمندانه نگاهم می‌کرد احساس اندوهی عجیب و غریب داشتم گویی دلم می‌خواست بمیرم. می‌زا چون چشم گشود گفت:

— به چه فکر می‌کنید؟

— به اودیل بیچاره.

درهم رفت، دو چین بزرگ در پیشانی‌اش پدیدار شد و گفت:

— شما را خیلی دوست دارم و دلم نمی‌خواهد حرف‌های مسخره بزنید.



— چرا مسخره؟

مردد شد و مدتی طولانی نگاهم کرد و گفت:

— واقعاً متوجه نیستید یا وانمود می‌کنید چیزی نمی‌دانید؟

همه آن‌چه را می‌خواست بگوید پیش‌بینی می‌کردم، می‌خواستم

متوقفش کنم اما پیش‌تر دلم می‌خواست بشنوم، گفتم:

— درست است چیزی نمی‌دانم.

— آه، فکر می‌کردم همه چیز را می‌دانید اما آن‌قدر اودیل را دوست

دارید که حاضر نیستید ترکش کنید و حتی درباره‌اش با او صحبت کنید.

خیلی وقت‌ها فکر می‌کردم باید همه چیز را به شما بگویم، اما به هر حال

دوست اودیل بودم و برایم مشکل بود. اما الان مهم نیست شما را هزار بار

بیش‌تر از او دوست دارم.

بدین ترتیب میزا برایم گفت که اودیل معشوقه فرانسوا است، و

علی‌رغم میل میزا، اودیل از او خواسته تا نامه‌هایشان را ردوبدل کند تا من

از روی تمبر نامه متوجه چیزی نشوم. میزا گفت:

— درک می‌کنید این کار چه قدر برایم سخت بود؟ خیلی بیش‌تر از

آن‌چه دوست‌تان دارم. هیچ می‌دانید سه سال است شما را دوست دارم؟

مردها چیزی نمی‌فهمند. خواهید دید که من خوشبخت‌تان می‌کنم. شما سزاوار

خوشبختی هستید. شما را تحسین می‌کنم. شما شخصیتی ستودنی دارید.

میزا مرا سرشار از تعریف و تمجید کرد، از تملق‌های او هیچ احساس

خوبی نمی‌کردم و به این می‌اندیشیدم: «همه آن‌چه می‌گوید دروغ است،

من به هیچ وجه آدم خوبی نیستم. من نمی‌توانم از اودیل چشم‌پوشم. چرا

این زن را در آغوش گرفته‌ام؟»

همان‌طور که مانند دو عاشق و معشوق کنار هم نشسته بودیم، از او احساس نفرت کردم. گفتم:

— می‌زا چه‌طور توانستید از اعتماد اودیل سوء استفاده کنید و به او خیانت کنید؟ کار نفرت‌انگیزی است.

با بهت و حیرت فراوان نگاهم کرد و گفت:

— آه عجیب است، از او دفاع می‌کنید؟ محکم‌تر از همیشه؟

— بله، به نظرم کاری که می‌کنید درست نیست، حتی اگر به خاطر من باشد، اودیل دوست شماست.

— دوستم بود. دیگر دوستش ندارم.

— از چه زمانی دیگر او را دوست ندارید؟

— از زمانی که شما را دوست دارم.

— اما بیش‌تر دوست دارم، دوستم نداشته باشید. با این همه که گفتید، من اودیل را همان‌طور که هست دوست دارم (می‌زا مبارزه‌طلبانه نگاهم می‌کرد، او می‌لرزید) و وقتی می‌خواهم بدانم چرا او را دوست دارم باید بگویم به این دلیل که هیچ‌گاه آزارم نمی‌دهد، اودیل برای من عین زندگی است، عین خوشبختی.

به تلخی گفت:

— شما منحصر به فرد هستید.

— شاید.

لحظه‌ای در رؤیا فرو رفت. سپس سرش را به عقب به شانه‌های من تکیه داد و با اشتیاقی عمیق که اگر من خود شیفته و کور نبودم، تحت تأثیر قرار می‌گرفتم، گفت:

— من هم شما را خیلی دوست دارم، با این که شما مرا دوست ندارید، قول می‌دهم شما را خوشبخت کنم و به شما وفادار بمانم. خودم را وقف شما خواهم کرد. اگر بخواهید می‌توانید برای دیدن من به گاندومس بیایید، دو بار در هفته شوهرم به گسی شاردی می‌رود. شما طعم خوشبختی را نچشیده‌اید، من شما را خوشبخت می‌کنم.

به سردی گفتم:

— ممنونم اما به اندازه کافی خوشبخت هستم.

این صحنه مدت زیادی در آن شب به طول انجامید. حالت و رفتارمان عاشقانه بود اما علی‌رغم این همه احساس می‌کردم حس کینه‌ای درک‌ناکردنی و عمیق نسبت به میزا در وجودم جوانه می‌زد. البته با مهربانی و دوستانه از هم جداحافظی کردیم. با این که قسم خورده بودم که دیگر به دیدن او نروم. اما در آن هفته باز هم به دیدنش رفتم. میزا شجاعتی باور نکردنی داشت و در خانه پدر و مادرش، در سالنی که هر لحظه امکان داشت خدمتکاری وارد بشود، با من درمی‌آمیخت. معمولاً تا ساعت دوالی سه صبح پیشش می‌ماندم و اغلب کلمه‌ای حرف نمی‌زد. او همواره سعی می‌کرد با مهربانی لبخند بزند و مدام می‌پرسید:

— به چه فکر می‌کنید؟

به این فکر می‌کردم که او چقدر نسبت به او دلیل رفتار ریاکارانه‌ای داشته است، اما به دروغ می‌گفتم:

— به شما.

هم اکنون که آرام یافته‌ام، هرگاه آن روزها را به یاد می‌آورم، به خوبی درمی‌یابم میزا هرگز زن بنذاتی نبود اما من در آن هنگام با او رفتار خوبی نکردم.

بالاخره شب آمدن اودیل رسید، برای آوردنش به ایستگاه راه آهن رفتم. به خودم قول داده بودم چیزی به او نگویم چون از پیش حدس می زدم چه حرف هایی بین مان ردوبدل خواهد شد. من از او گله می کردم و او حتماً انکار می کرد. آن چه را میزا گفته بود بازگو می کردم و اودیل حتماً می گفت که میزا دروغ گفته است، ولی من می دانستم که میزا حقیقت را گفته است. همه این جروبخت حتماً بیهوده بود. ایستگاه آکنده از بوی کربن و روغن بود. در میان آدم های ناشناس قدم می زدم و با خود تکرار می کردم. «از آن جا که تنها در کنار او خوشبخت خواهم بود و هرگز نمی توانم بدون او زندگی کنم، بهتر است از دیدن دوباره او لذت ببرم و ناراحتش نکنم.» و چند دقیقه بعد با خود می گفتم: «چقدر بی اراده هستم! چرا عزت نفس ندارم؟ فقط هشت روز کافی است تا او را فراموش کنم و نیروی دوباره خود را بازیابم، می توانم بدون او زندگی کنم.»

یکی از کارمندان ایستگاه قطار اعلانی آویزان کرد که بر روی آن نوشته

بود: «قطار سریع السیر پرست.»

ایستادم و با خود اندیشیدم: «چقدر همه چیز احمقانه و پوچ است، فرض کن در ماه مه ۱۹۰۹ در فلورانس در هتل دیگری اقامت می‌کردی، در این صورت هیچ‌گاه از وجود آدمی به نام اودیل باخبر نمی‌شدی و راحت‌تر و خوشبخت‌تر زندگی می‌کردی، چرا از نو شروع نمی‌کنی؟ چرا در زمان حال، همین دمی که نفس می‌کشی، زندگی نمی‌کنی؟ فرض کن اصلاً اودیل وجود ندارد.»

از دور دود لوکوموتیو و انحنای قطار را دیدم که نزدیک می‌شد. همه چیز به نظرم غیر واقعی می‌آمد. حتی نمی‌توانستم چهره اودیل را تصور کنم. کمی نزدیک‌تر رفتم. همه نگاه‌ها به سوی دربان‌های قطار دوخته شده بود. برخی مردها قبل از این که قطار کاملاً بایستد، بیرون می‌پریدند. سپس توده جمعیت که از قطار پیاده می‌شدند، نمایان شد. باربرها گاری‌های بارکشی را به جلو می‌رانند. به ناگاه از دور شبیح اندام اودیل را دیدم و چند ثانیه بعد او در کنارم بود. یک باربر ساک خاکستری رنگش را حمل می‌کرد. اودیل سر حال بود و خوشحال. هنگام سوار شدن در ماشین گفت: — دیکي، نمی‌رویم شامپاین و خاویار بخریم؟ مانند اولین شب بعد از ماه عسل مان.

ایزابل، شاید این حرف اودیل به نظرتان تزویری زشت بیاید، اما باید اودیل را کاملاً می‌شناختی تا بتوانی درباره‌اش قضاوت کنی. بی‌شک در روزهایی که با فرانسوا بوده، حسایی لذت برده بود و اکنون آماده بود از لحظه کنونی نیز لذت ببرد و تا آن‌جا که می‌تواند این لحظه را برای من نیز زیبا سازد. وقتی دید گرفته هستم و به او لبخند نمی‌زنم. با نومییدی گفت:

— دیکي، چه شده؟ موضوع چیست؟

سکوت‌های من در برابر او معمولاً زیاد دوام نمی‌آورد و هرچه را می‌خواستم پنهان کنم، سریعاً به زبان می‌آوردم، بنابراین گفتم:

— موضوع این است که به من گفته‌اند فرانسوا نیز در پرست بوده.

— چه کسی گفته؟

— دریاسالار گارنیه.

— خوب فرانسوا در پرست بوده؟ ناراحتی شما چه ربطی به این

موضوع دارد؟

— خوب او هم نزدیک محل اقامت شما بوده و برایش خیلی آسان بوده

به دیدن شما بیاید.

— بله خیلی آسان بوده، خیلی آسان‌تر از آنی که بتوانید تصور کنید، بله

او به دیدن من آمد. این موضوع ناراحت‌تان می‌کند؟

— برایم ننوشته بودید؟

— مطمئن هستید، فکر می‌کردم نوشته‌ام. به هر حال اگر هم ننوشته‌ام

چون به نظرم کاملاً بی‌اهمیت بوده.

— من این‌طور فکر نمی‌کنم. حتی خبر دارم که با شما نامه‌نگاری‌های

مخفیانه هم داشته است.

این بار او دلیل به خودش آمد و کمی رنگش پرید. اولین باری بود که او

را این‌گونه می‌دیدم. گفت:

— چه کسی گفته؟

— میزا.

— میزا! ای زن مفلوک! دروغ گفته. آیا نامه‌ای هم به شما نشان داده.

نه، اما چرا فکر می‌کنید این حرف‌ها را از خودش در آورده.

— نمی دانم، شاید از روی حسادت.

— ولی من این طور فکر نمی کنم، باور کردنش مشکل است.

به خانه رسیدیم. اودیل به خدمتکارها لبخندی مهربانانه و خالص زد. به اتاق خوابش رفت. کلاهش را از سر برداشت و خودش را در آینه نگاه کرد تا موهایش را مرتب کند. مرا پشت سرش یافت که مستقیم به او چشم دوخته بودم و در چهره اش دقیق شده بودم. به من نیز لبخند زد و گفت:

— دیک، عجب بچه ای هستید! نمی توانم تنهایتان بگذارم. اگر هشت روز تنها باشید حتماً خیالات کج و منفی می یابید. آقای محترم! شما نمک ناشناس هستید، در طول سفر همه اش به فکر شما بودم، الان بهتان ثابت می کنم. ساکم را بدهید.

ساکش را باز کرد. پاکت کوچکی در آورد و به من داد. پاکت حاوی دو کتاب با چاپ بسیار قدیمی بود به نام های «رؤیاهای گردش کننده تنها» و دیگر دیر<sup>۱</sup>.

گفتم:

— اودیل متشکرم، عالی است، چطور توانسته اید این ها را پیدا کنید؟

— آقای محترم، همه کتاب فروشی های پرست را زیر پا گذاشتم.

می خواستم برایتان چیزی سوغات بیاورم که دوست داشته باشید.

— پس به پرست هم رفتید؟

— معلوم است. خیلی نزدیک بود. قایق ها مسافران را به پرست

می بردند. ده سال بود که دلم می خواست آن جا را ببینم. مرا برای هدیه

1. Les Rêveries du promeneur solitaire

2. La chartreuse

ناقابلم نمی‌بوسید؟ من را بگو فکر می‌کردم با این کار حسابی خوشحال‌تان می‌کنم، اشتباه کرده بودم. دیکمی می‌دانید این کتاب‌ها بسیار نایاب هستند. همهٔ پس‌انداز اندکم را برای خریدشان پرداخت کردم.

بوسیدمش. در برابر او مملو از احساسات گنگ و پیچیده بودم که خودم هم خوب سر در نمی‌آوردم. هم از او متنفر بودم و هم می‌پرستیدمش. هم او را گناهکار می‌دانستم و هم بی‌گناه. مشاجره و حشتناکی را که پیش‌بینی کرده بودم، به گفت‌وگویی دوستانه تبدیل شده بود و تمام شب درباره خیانت میزا حرف زدیم انگار همه آن‌چه او درباره اودیل فاش کرده بود (و من می‌دانستم کاملاً حقیقت دارد) به من و اودیل مربوط نبوده و ما دو زوج مهربان بودیم که باید خوشبختی مان را حفظ می‌کردیم. اودیل گفت: ...  
— امیدوارم دیگر او را نبینید.

و من قول دادم. هرگز نفهمیدم روز بعد بین اودیل و میزا چه گذشت. آیا تلفنی با هم صحبت کرده بودند؟ آیا اودیل پیش میزا رفته بود؟ می‌دانستم که اودیل حتماً با خشونت و بی‌پرده برخورد کرده است. این اخلاق اودیل ناشی از شهامت اندکی گستاخانه‌اش بود و مرا که مرد خویشتن‌دار ساکتی بودم. این را از اجدادم به ارث برده بودم. هم مسحور می‌کرد و هم منزجر. دیگر میزا را ندیدم، حرفی هم درباره‌اش شنیدم، از رابطهٔ مختصری که با او داشتم تنها خاطره‌ای رؤیامانند برایم باقی مانده است.



تردیدهایی که ذهنِ مردی عاشق را به دام می‌کشند، به رشته مین‌هایی می‌مانند که با انفجارهای پی‌درپی عشق مرد را به نابودی می‌کشانند. شب بازگشت اودیل، مهربانیش، نوازشش و لذت دوباره دیدنش، فقط کمی فاجعه را به تأخیر انداخت، گویی ما هر دو خود را در میدان مینی می‌دیدیم، که ناگزیر بودیم روی از آن گذر کنیم. دیگر حتی مواقعی که اودیل را بسیار دوست می‌داشتم، نمی‌توانستم بالحن همیشگی با او صحبت کنم، گفته‌هایم همواره آمیخته به طعنه و تلخی بود، حتی در مضحک‌ترین جمله‌هایم، سرزنی ناآشکار نهفته بود مانند ابرهایی که خیلی دوزند. جای فلسفه‌خوش‌بینانه‌ای را که ماه‌های نخست ازدواج داشتم، بدینی اندوه‌باری گرفته بود. طبیعت را که از زمانی که اودیل را شناختم، بسیار دوست می‌داشتم، دیگر فقط آوازه‌های غم‌انگیز برایم به بار داشت و گویی از فروریختنی زود هنگام باخبرم می‌کرد. حتی دیگر زیبایی اودیل به چشمم کامل نمی‌آمد و در خطوط چهره‌اش قلب و دورویی را بازمی‌یافتم. البته همه این‌ها بسیار گذرا بود و پنج دقیقه بعد دوباره در پیشانی صاف و چشمان معصومش، اودیل همیشگی را می‌دیدم و از نو عاشقش می‌شدم.

در آغاز ماه مه به گاندومس رفتیم. تنهایی، دوری از پاریس، از نامه‌ها و زنگ‌های تلفن اندکی مرا مطمئن کرد و چند هفته‌ای راحت‌تر گذشت. درختان، چمنزارهای آفتاب خورده و تپه‌های کم شیب پوشیده از صنوبرها، تأثیر بسزایی در روحیه اودیل داشت. طبیعت نوعی لذت شهوانی در او برمی‌انگیخت و اودیل ناخودآگاه این لذت را به کسی که در کنارش بود تفویض می‌کرد. حتی اگر آن شخص من بودم. تنهایی تا وقتی بیش از اندازه و آزاردهنده نباشد، دو آدمی را که با هم از آن لذت می‌برند، به هم نزدیک‌تر می‌کند و احساس اعتماد را بینشان افزایش می‌دهد. در آن هنگام اودیل حتماً با خود می‌گفته «شوهرم مهربان است» من خود را بسیار نزدیک، او احساس می‌کردم. شبی را به یاد می‌آورم که در ایوانی که چشم‌انداز باشکوهی از تپه‌ها و جنگل پیش‌رویمان گشوده بود، کنار هم ایستاده بودیم. هنوز هم به خوبی زمین خارزار را بر شیب مخالف به یاد دارم. آفتاب غروب می‌کرد، همه چیز آرام و ملایم بود. رنج‌های آدمیزاد بسیار حقیر می‌نمود. به ناگاه در وجود اودیل، هزاران مهربانی و فروتنی یافتم که نثار مردی می‌کرد که به زودی محکوم به از دست دادن او بود. به او گفتم:

— اودیل چه زندگی خوبی می‌توانستیم داشته باشیم، من چه قدر عاشق شما بودم. آیا فلورانس را به یاد می‌آورید؟ زمانی را که حتی لحظه‌ای نمی‌توانستم نگاه‌تان نکنم. عزیزم هنوز هم می‌توانم مانند آن روزها باشم. — از این حرف‌ها که می‌زنید بسیار لذت می‌برم. من هم شما را بسیار دوست داشتم، خدای من، چه فکرها که راجع به شما نمی‌کردم. به مادرم می‌گفتم مردی را پیدا کرده‌ام که برای من ساخته شده است و همیشه در کنار او خواهم بود. اما از شما سرخورده شدم.

— من هم همین طور، چرا چیزی نگفتید؟

— خوب می دانید دیکی، عوض کردن شرایط غیر ممکن بود. شما مرا خیلی بالا برده بودید. اشتباه بزرگ تان همین بود! شما از زن ها توقع زیادی دارید، چیزی که آن ها نمی توانند به شما بدهند، با وجود این وقتی به این فکر می کنم که وقتی در کنار تان نباشم دل تان برایم تنگ می شود، خوشحال می شوم.

جمله آخر را با لحن خاصی ادا کرد، گویی واقعه دردآوری را پیش گویی می کرد، بند بندم را لرزاند. گفتم:

— شما همیشه در کنارم خواهید بود.

— خوب می دانید که این طور نیست.

در این لحظه پدر و مادرم رسیدند. طی اقامت در گاندومس اغلب اودیل را به رصدخانه ام می بردم و مدت زیادی با هم به سیلاب کوچکی که انتهای گودالی پر درخت جریان داشت، نگاه می کردیم. اودیل این محل را دوست داشت، با من از جوانی اش، از فلورانس و از رؤیاهای مشترکی که کنار رودخانه تامیس در سر می پروراندیم سخن می گفت. او را در آغوش می گرفتم و به خود می فشردم و او هیچ اعتراضی نمی کرد. اودیل خوشبخت به نظر می رسید. با خود می اندیشیدم، بی وقفه با انسان هایی نو، ما نیز حیات را از نو آغاز می کنیم و از گذشته ای که با هر یک از آن ها پشت سر گذاشته ایم، امروز جز خواب و خیالی بر جای نمانده است. پس چرا نمی گذاریم همه چیز همین طور که هست پیش برود؟ باید این گونه باشد، آیا در این لحظه من همان مردی هستم که در همین مکان با دنیز ابری عشق بازی می کرد؟ شاید اودیل از وقتی این جاست فرانسوا را کاملاً فراموش کرده باشد.

اما به محض این که بر آن می شدم تا سعادت خود را از تو باز یابم، می فهمیدم که این نیک بختی دروغین است و بی تردید حال و هوای رؤیایی و ساده دلی اودیل باعث می شد این طور رفتار کند و بی شک در همان زمان همواره به یاد می آورد فرانسوا او را دوست دارد و از این رو سرخوش بود. در گاندومس شخص دیگری نیز بود که با هشیاری منحصر به فردش از آن چه در زندگی مشترک من می گذشت، باخبر بود، آن کسی نبود جز مادرم. به شما گفته بودم که او هیچ گاه اودیل را خیلی دوست نداشت ولی از آن جا که بسیار مهربان بود، و می دید من عاشق اودیل هستم، نمی خواست احساساتی را که نسبت به همسر من داشت بروز دهد. دو روز قبل از بازگشت مان به پاریس، صبح او را در باغ سبزی کاری دیدم. از من خواست اگر دوست دارم با هم قدم بزنیم. ساعت را نگاه کردم، خیلی طول می کشید تا اودیل آماده شود، پس گفتم:

— بله، دلم می خواهد تا پایین جاده قدم بزنیم، از زمانی که دوازده سیزده ساله بودم تا حالا، با هم به چنین گردشی نرفته ایم. مادرم تحت تأثیر این خاطره قرار گرفت و با من خودمانی تر از همیشه شد. ابتدا از وضعیت جسمانی پدرم گفت. پدرم فشار خون داشت و پزشک از این بابت نگران بود. سپس همان طور که به سنگ ریزه های جاده چشم دوخته بود، گفت:

— بین تو و میزا چه گذشته است؟

— چرا چنین سؤالی می کنید؟

— به این دلیل که از زمانی که آمده اید حتی یک بار هم به دیدن او نرفته اید. هفته گذشته آن ها را به شام دعوت کردم اما او نپذیرفت. چنین چیزی بی سابقه بود. خوب می فهمم که مسأله ای پیش آمده.

— بله ماما، مسأله‌ای پیش آمده اما نمی‌توانم برایتان تعریف کنم. می‌زاد رفتار درستی با اودیل نداشته.

مادرم بدون این‌که حرفی بزند، چند قدمی برداشت سپس خیلی آهسته و با ناراحتی گفت:

— فکر نمی‌کنی شاید اودیل با میزاد رفتار کرده باشد؟ گوش کن به هیچ وجه دلم نمی‌خواهد در روابط بین تو و زنت مداخله کنم اما برای یک بار هم که شده باید به تو بگویم که همه مردم پشت سر تو حرف می‌زنند، تو را نکوهش می‌کنند، حتی پدرت. تو در مقابل همسرت خود را بسیار ضعیف نشان می‌دهی. خوب می‌دانی که چه قدر از غیبت و بدگویی انزجار دارم، دلم می‌خواهد باور کنم هرچه مردم می‌گویند دروغ است. اگر واقعاً دروغ می‌گویند تو باید همسرت را وادار کنی طوری زندگی کند که پشت سرش حرف نزنند.

همان‌طور که با چوب‌دستی‌ام علف‌های ترد را له می‌کردم به حرف‌های مادرم گوش می‌دادم. می‌دانستم حق با اوست و مدتی است که از همه چیز باخبر است، فکر می‌کردم بی‌تردید می‌زاد با او صحبت کرده و همه چیز را گفته. از زمانی که می‌زاد در گاندومس زندگی می‌کرد، مادرم خیلی به او نزدیک شده بود و احترام زیادی برای او قائل بود. بله بی‌شک او همه چیز را می‌دانست. اما هنگام گوش دادن به این انتقاد از اودیل، انتقادی که واقعی و سنجیده بود، واکنش من، همان واکنش شوالیه وفادار بود و با حرارت بسیار از زخم دفاع کردم. تأکید کردم که به او اعتماد دارم، اعتمادی که در واقع وجود نداشت. تقوی و پاکدامنی را به او نسبت می‌دادم که وقتی خود با او صحبت می‌کردم به خاطر نداشتن این پاکدامنی، سرزنش می‌کردم.

عشق، هم بستگی عجیبی در آدمی می‌آفریند. آن روز صبح گمان می‌کردم وظیفه‌ام این است که با اودیل در یک جبهه بایستم و در مقابل حقیقت بجنگم. فکر می‌کنم شاید می‌خواستم به خود بقبولانم که هنوز مرا دوست دارد. برای مادرم همه نشانه‌هایی را که می‌توانست ثابت کند اودیل هنوز به من علاقه دارد، برمی‌شمردم؛ مثلاً دو کتابی را که با زحمت از پرست برآیم آورده بود، نامه‌های پر از مهربانی‌اش و رفتار دوستانه‌اش از زمانی که به گاندومس آمده بودیم. آن قدر با شور و حرارت از اودیل دفاع کردم که ایمان مادرم به گناهکار بودن او متزلزل شد اما افسوس، خود به آنچه می‌گفتم ایمان نداشتیم. با اودیل از این گفت‌وگو حرفی نزدیم.

به محض برگشت به پاریس، سایه فرانسوا دوباره پیدا شد. سایه‌ای مبهم اما همیشه حاضر که پیرامون زندگی ما پرسه می‌زد. بعد از کدورتی که بین ما و میزا پیش آمد دیگر نمی‌دانستم فرانسوا چگونه با اودیل در ارتباط است - هنوز هم نمی‌دانم - اما متوجه شده بودم که تازگی‌ها اودیل هر بار تلفن زنگ می‌خورد به سمت تلفن می‌دوید، می‌ترسید مبادا من از گفت‌وگویی که باید از من پنهان می‌ماند، آگاه شوم. دیگر فقط کتاب‌هایی را می‌خواند که درباره دریا بودند و هنگام نگاه کردن به مسخره‌ترین تصاویر موج‌ها و کشتی، گویی در رخوتی شهوتناک غوطه‌ور می‌شد. شبی برای او تلگرافی رسید، بازش کرد و گفت: «چیزی نیست» سپس تکه‌تکه‌اش کرد.

پرسیدم:

— اودیل تلگراف از کیست؟

— از خیاطم، راجع به پیراهنی که هنوز آماده نشده.

قبلاً از دریا سالار گارنیه پرسیده بودم و می‌دانستم فرانسوا در پرست است بنابراین بایستی آرام می‌بودم، اما برعکس مضطرب بودم و دلیل هم

داشتم. هنوز گاهی اوقات تحت تأثیر کنسرتی تأثر آور یا یک روز زیبای پاییزی، لحظاتی محبت آمیز برایمان پیش می آمد و به او می گفتم:

— اگر همه حقیقت را به من بگویید، همه حقیقت را درباره گذشته، سعی می کنم همه چیز را فراموش کنم و می توانیم با اعتماد، زندگی زلال و زیبایی را از نو آغاز کنیم. اودیل نه از روی بدذاتی، بلکه از روی نومییدی سرش را تکان می داد. بدین گونه او گذشته را انکار نمی کرد. اما هیچ گناهی را هم اعتراف نمی کرد. اقرار به گنااهش، خاموش اما الزامی بود و می گفت:

— نه دیکی نمی توانم، احساس می کنم بیهوده خواهد بود. همه چیز این زندگی برایم گنگ و مغشوش است، قدرت هم ندارم که سروسامانش بدهم. نمی دانم چگونه برایتان توضیح دهم چرا برخی حرف ها را زده ام یا برخی کارها را انجام داده ام. نه، کاری نمی شود کرد، من صرف نظر می کنم. تقریباً همیشه این گفت و گوهای دوستانه به بازپرسی های خصمانه از طرف من منتهی می شد. هرگاه کلمه ای از او متعجبم می کرد، سریعاً به دنبال سرنخ می گشتم و سؤال هایی خطرناک از ذهنم می گذشت لحظه ای نفسم را حبس می کردم، بعد احساس می کردم دارم خفه می شوم پس می گذاشتم هرچه از ذهنم می گذشت بر زبانم جاری شود. اودیل اگر می توانست سعی می کرد مسأله را با خوبی و خوشی فیصله دهد، اگر نمی توانست، عصبانی می شد و می گفت:

— آه، نه، نه، نه! روزی را با شما به شب رساندن مثل شکنجه شدن است، ترجیح می دهم فرار کنم، اگر این جا بمانم حتماً دیوانه می شوم. در آن هنگام، وحشت از دست دادن او مرا آرام می کرد. با حالتی نه چندان صادقانه عذرخواهی می کردم اما هر یک از این مشاجره ها، رشته



نازک زندگی ما را کم کم از هم می‌گسست، بچه نداشتن مان نیز مزید بر علت بود. فکر می‌کنم که اودیل دلش برایم می‌سوخت، البته هنوز هم اندک عشقی به من داشت. چرا گاهی اوقات احساسات گوناگون آدمی بدون این‌که یکدیگر را انکار کنند، با هم همزیستی مسالمت‌آمیزی برقرار می‌کنند، به خصوص معمولاً در زن‌ها میلی غریبی وجود دارد که آنان را وادار می‌دارد آن‌چه را که دارند حفظ کنند.

باورهای مذهبی اودیل تحت تأثیر فرانسوا کم‌رنگ شده بود و دیگر کم‌تر آن‌ها را ابراز می‌کرد، اما باورهایش هنوز زنده بود و او را از طلاق می‌ترساند. شاید هم اگر دیگر دل‌بستگی زیادی به من نداشت، به خاطر عشق کودکانه‌اش، هنوز به اشیا و به زندگی مشترک مان دل‌پسته بود. او این خانه را که با سلیقه خودش چیده بود دوست داشت و نیز اتاق پذیرایی‌اش را، میز کوچکی را که کتاب‌های مورد علاقه‌اش را روی آن گذاشته بود و نیز گلدانی و نیزی که همیشه شاخه گلی بسیار زیبا در آن قرار می‌داد. وقتی در این اتاق به تنهایی‌اش پناه می‌برد، خود را از من و حتی از خودش در امان می‌یافت، جدا شدن از من و زندگی کردن با فرانسوا به این معنی بود که باید مدت زیادی در تولون زندگی کند و از دوستانش در پاریس چشم‌پوشد. فرانسوا نیز پیش‌تر از من نمی‌توانست زندگی اودیل را پُر کند. تازه امروز می‌فهمم آن‌چه او نیاز داشت، جنب و جوش پیرامونش بود و نمایش‌های شگفت‌انگیزی که آدم‌های رنگارنگ اطرافش برایش اجرا می‌کردند اما خودش نمی‌فهمید، متوجه این حقیقت نبود. فکر می‌کرد به خاطر دور بودن از فرانسوا در رنج است و اگر به او بپیوندد خوشبختی را بازمی‌یابد. فرانسوا برای اودیل وجهه‌مردی را داشت که آدمی کم‌می‌بیند،

مردی که هیچ‌گاه تاریخ مصرفش به پایان نمی‌رسد و پر از امکانات پِکر است. من برای اودیل موجود اسطوره‌ای و جذاب زمان فلورانس و سفر به انگلستان بودم که نتوانسته بودم در حد و اندازه‌های مطلوب ظاهر شوم بنابراین محکوم می‌کردم. اکنون نوبت فرانسوا بود. او نیز باید از بوته آزمایش اودیل می‌گذشت، آیا سربلند بیرون می‌آید یا نه؟

فکر می‌کنم اگر فرانسوا نیز در پاریس زندگی می‌کرد رابطه‌اش با اودیل مانند همه ماجراهای بیمارگونهٔ این چینی خاتمه می‌یافت و اودیل مانند بقیه، زود متوجه اشتباهش دربارهٔ برتری‌های فرانسوا می‌شد. اما او از اودیل دور بود و اودیل نمی‌توانست از او چشم‌پوشد. نمی‌دانم احساسات فرانسوا در آن زمان چگونه بود. شاید او تا آن زمان در زندگی پرافتخارش، تحت تأثیر موجودی تا این حد زیبا قرار نگرفته بود به علاوه از دیگران شنیده بودم که میانه خوبی با ازدواج ندارد.

بالاخره فرانسوا نزدیکی‌های نوئل به پاریس آمد. برست را ترک کرده بود و قرار بود به تولون بازگردد. دو روز در پاریس ماند. طی آن دو روز رفتار اودیل دیوانه‌وار و توأم با بی‌احتیاطی مفرط بود. یک روز صبح قبل از این که به دفتر بروم اودیل یا زنگ تلفن از آمدن او یا خبر شد. وقتی حالت شگفت زده چهره اودیل را هنگام حرف زدن با تلفن دیدم، بلافاصله متوجه شدم فرانسوا پشت خط است. هرگز اودیل را این‌گونه مهربان، مطیع و ملتمس ندیده بودم، مطمئناً خودش نیز نمی‌دانست هنگام برداشتن گوشی تلفن، آن هم تماسی از طرف معشوقش که از راه دور تلفن می‌کرد، با آن لبخند فریبا و صادقانه‌اش چطور رازش را برابر چشمان من فاش می‌ساخت. گفت:

— از شنیدن صدایتان خوشحالم، بله... حتماً... بله بله اما...

با نگرانی مرا نگاه کرد و گفت:

— گوش کنید نیم ساعت دیگر به من تلفن بزنید.

پرسیدم با چه کسی حرف می‌زد، با بی‌تفاوتی گوشی را گذاشت و جوابم را نداد گویی سؤالم را نشنیده بود. برنامه‌ام را طوری تنظیم کردم تا برای ناهار خانه باشم. خدمتکار خانه کاغذ یادداشت اودیل را به دستم داد، این‌گونه نوشته بود:

«اگر خانه نبودم نگران نشوید ناهار را باید بیرون از خانه بخورم، شب می‌بینم‌تان عزیزم»

از خدمتکار پرسیدم:

— خیلی وقت است خانم بیرون رفته‌اند؟

— دو ساعتی می‌شود.

— یا ماشین رفته‌اند؟

— بله آقا.

تنها ناهار خوردم. آن قدر حالم بد بود که نتوانستم به دفترکار برگردم. می‌خواستم به محض ورودش اودیل را ببینم و تصمیم داشتم این بار از او بخواهم بین ما دو نفر یکی را انتخاب کند. بعد از ظهر آن روز برایم شکنجه بار بود. حدود ساعت هفت تلفن زنگ خورد. اودیل بود. گفت:

— ژولیت شما هستید؟

— نه من هستم. فیلیپ.

— عجیب است چه زود برگشته‌اید، می‌خواستم بگویم اگر ناراحت

نمی‌شوید شام را این جا بخورم.

— چه طور کجایید؟ مگر ناهار را بیرون نخوردید؟  
— چرا اما گوش کنید من در کومپیی این هستم الان دارم از آن جا با شما صحبت می‌کنم برای شام خوردن خیلی دیر می‌رسم.  
— در کومپیی این چه کار می‌کنید؟ چیزی به نیمه شب نمانده است.  
— در جنگل گردش کردم، خیلی دل‌پذیر بود. هوای سرد و خشک این جا دل‌انگیز است در ضمن فکر نمی‌کردم برای ناهار به خانه بیایید.  
— اودیل، گوش کنید نمی‌خواهم پشت تلفن با شما مشاجره کنم چون بی‌فایده خواهد بود. برگردید خانه.

اودیل ده صبح روز بعد برگشت و در جواب سؤال من گفت:  
— فردا هم مثل امروز خواهد بود، نمی‌توانم در این وقت از سال خودم را در پاریس زندانی کنم.  
چهره‌اش نشان می‌داد در تصمیم‌اش قاطع است، آن روز را به یاد آوردم که فکر می‌کردم که اگر زیر ریل‌های قطار هم می‌خواهیدم باز هم برای رفتن نزد فرانسوا از روی جسم عبور می‌کرد.

این اودیل بود که روز بعد با اندوه بسیار از من خواست تا از هم جدا شویم و بگذارم تا زمانی که بتواند با فرانسوا ازدواج کند نزد والدینش زندگی کند. در آن هنگام در اتاق پذیرایی اودیل بودیم. زیاد مقاومت نکردم. مدت زیادی بود که می‌دانستم بالاخره این روز فرامی‌رسد. از وقتی فرانسوا به پاریس برگشته بود به این فکر می‌کردم بهتر است دیگر اودیل را نبینم. اولین فکری که از ذهنم گذشت بسیار رنج‌آور بود. به این می‌اندیشیدم که تا به حال هیچ یک از مارسوناها طلاق نگرفته‌اند و وقتی این ماجرا را برای خانواده‌ام تعریف کنم بسیار سرافکننده خواهم شد.

سپس از این‌گونه فکر کردن بیش‌تر شرم‌نده شدم و به خودم قول دادم به هیچ چیز جز سعادت اودیل فکر نکنم. گفت‌وگوی بین‌مان بسیار معترمانه برگزار شد. همان‌طور که هرگاه با هم یکرنگ بودیم گفت‌وگوهایمان این‌گونه مهربانانه بود. خدمتکار گفت شام حاضر است. با هم برای شام خوردن پایین رفتیم. مثل همیشه روبه‌روی هم نشستیم. به دلیل حضور خدمتکار با هم حرف نزدیم. بشقاب‌ها، لیوان‌ها و همه اشیایی را نگاه می‌کردم که با سلیقه اودیل انتخاب شده بود. بعد اودیل را نگاه کردم و اندیشیدم شاید این آخرین باری باشد که این‌چهره را روبه‌روی خود می‌بینم، چهره‌ای که آن‌همه خوشبختی برایم به ارمغان آورد. او نیز به من نگاه می‌کرد. چشمانش را به چشمان من دوخته بود، چشمانی کم‌رنگ و متفکر. شاید او نیز چون من می‌خواست برای مدتی طولانی خطوط چهره کسی را به خاطر بسپارد که بی‌شک دیگر پس از این نمی‌دیدش. خدمتکار خانه بی‌تفاوت و چابک و در سکوت کامل بین میز غذاخوری و میز کوچک ظرف‌ها در آمد و شد بود. این اندیشه که او نباید چیزی بداند بین من و اودیل نوعی همدلی خاموش به وجود آورده بود. بعد از شام در اتاق پذیرایی اودیل، به او پیوستم و مدت زیادی با هم درباره آینده زندگی‌هایمان صحبت کردیم. اودیل مرا نصیحت می‌کرد:

— باید ازدواج کنید. برای هر زنی جز من، شوهر کاملی خواهید بود. مطمئن هستم. فقط با میزا ازدواج نکنید اگر با او ازدواج کنید مرا بسیار آزرده‌اید، او زن بدجنسی است. کسی را انتخاب کنید که مناسب‌تان باشد. به گمانم رنه، دختر عمویتان از همه مناسب‌تر است.

— دیوانه هستید! عزیزم من هیچ‌گاه ازدواج نخواهم کرد.

— نه، نه، باید ازدواج کنید. در ضمن وقتی مرا به یاد می آورید، بدون کینه از من یاد کنید، دیکی، من شما را واقعاً دوست داشتم و خوب می دانم که شما چقدر ارزنده هستید. این را با اطمینان می گویم. من هیچ گاه از شما تمجید نکرده ام چون خجالت می کشیدم و از این کار خوشم نمی آمد. بارها دیده ام شما طوری رفتار می کنید که اگر مرد دیگری به جای شما بود هرگز این گونه عمل نمی کرد. البته گاهی اوقات با خودم فکر می کنم که مرد نسبتاً خشنی هستید، به هر حال می خواهم چیزی به شما بگویم که احتمالاً خوشحال تان می کند، می دانید، از خیلی جهات شما را به فرانسوا ترجیح می دهم فقط...

— فقط چه؟

— فقط به او احتیاج دارم. چند روز را که با او گذراندم، احساس کردم قوی هستم و می توانم بیش تر و بهتر زندگی کنم. شاید درست نباشد، شاید با شما خوشبخت تر می بودم، اما اوضاع بر وفق مرادمان پیش نرفت. تقصیر از شما نیست. فیلیپ، تقصیر هیچ کس نیست.

وقتی در دل شب از هم جدا شدیم، ناخودآگاه لبانش را در اختیارم گذاشت و گفت:

— آه ما چقدر بدبختیم.

چند روز بعد نامه ای از او به دستم رسید که هم خوشحال کننده بود و هم حزن انگیز، نوشته بود که مدت ها مرا دوست داشته و تا قبل از فرانسوا هیچ معشوقی نداشته.

همه داستان ازدواج من با اودیل همین بود. نمی دانم آیا هنگام تعریف کردن داستان زندگی ام، توانسته ام آن طور که دلم می خواست عدالت را در حق اودیل بیچاره ام رعایت کنم.

دلم می خواست شما مهربانی او، اندوه رازآلودش و رفتارهای ژرفِ  
کودکانه‌اش را عمیقاً حس کنید. اطرافیان ما، دوستان مان و خانواده‌ام، بعد  
از رفتن اودیل به بدی درباره‌اش قضاوت کردند اما من که او را خوب  
می‌شناختم، یعنی همان قدری که امکان داشت آن دختر کوچک را  
شناخت، هیچ‌گاه فکر نکردم اودیل گناهکارتر از بقیه زن‌ها باشد.

اودیل که رفت، زندگی ام غم‌بار شد. آن قدر خانه برایم دل‌تنگ کننده بود که نمی‌توانستم در آن بمانم. برخی شب‌ها به اتاق خواب اودیل می‌رفتم و بر صندلی کنار تخت خوابش می‌نشستم همان‌طور که وقتی بود، چنین می‌کردم. به زندگی گذشته‌مان فکر می‌کردم. احساس پشیمانی گنگی داشتم اما دلیلی برای سرزنش خود نمی‌یافتم. با این‌که خانواده‌ام ازدواج موفق‌تری برایم آرزو کرده بودند با اودیل که دوستش داشتم ازدواج کرده بودم و تا شبی که با میزا گذراندم به او وفادار مانده بودم، در ضمن اودیل خودش مسبب خیانت ناخواسته من بود. کتمان نمی‌کنم که شوهر حسودی بودم اما او نیز برای جلب اعتماد من که می‌دید دوستش دارم و نگران هستم، هیچ تلاشی نمی‌کرد. حقیقت جز این نبود ولی باز هم خودم را مقصر می‌دانستم و از نو شروع کردم به نظریه‌پردازی برای دست‌یافتن به حقیقتی که در رابطه زن و مرد نهفته است. زنان را موجودات متزلزلی می‌دیدم که همواره برای آرزوها و افکار پریشان‌شان در جست‌وجوی مسیری مطمئن هستند و شاید همین نیاز است که مرد را وامی‌دارد تا به مثابه قطب‌نمایی



مطمئن مسیر دقیق را مشخص کند. فقط عشقی عمیق، کافی نیست تا بتوانیم به زندگی کسی که دوست داریم، رنگ و رویی ببخشیم بلکه باید بدانیم آیا می‌توانیم هر دم او را از گنجی که مدام نوبه‌نو می‌شود، بهره‌مند کنیم؟ او دلیل در وجود من چه چیز می‌توانست بیابد؟ هر شب از دفتر به خانه باز می‌گشتم در حالی که آدم‌های تکراری هر روز را دیده بودم و به کارهای همیشگی رسیدگی کرده بودم، روی صندلی می‌نشستم، همسرم را نگاه می‌کردم و از دیدن سیمای زیبای او لذت می‌بردم و احساس خوشبختی می‌کردم، او چگونه می‌توانست از این تماشای خاموش، احساس سعادت کند؟ طبیعتاً زن‌ها به مردانی علاقه‌مند می‌شوند که زندگی پر جنب و جوشی دارند، زن‌ها به نوعی در این جنب و جوش شریک می‌شوند و زندگی‌شان از یک‌نواختی بیرون می‌آید، اما مردی چون من که فقط از زن توقعات بیش از اندازه دارد، چنین سرنوشتی پیدا می‌کند. تخت خواب جمع‌وجور او دلیل را نگاه می‌کردم، افسوس می‌خوردم که دیگر نمی‌توانستم جسم زیبای او را در این تخت خواب بینم و موهای بور زیبایش را تماشا کنم. با خود فکر می‌کردم وقتی هم که بود سعی زیادی برای حفظش نکردم، همواره به جای آن که سعی کنم سلايق و علایقش را درک کنم، آن‌ها را محکوم کردم، می‌خواستم سلايق خود را به او تحمیل کنم. سکوت و حشمت‌باری که اکنون در این خانه مرا در بند خود گرفته بود، سزایم بود. رفتارم با او دلیل ناشی از شرارت نبود اما بی‌شک برخاسته از حقارت بود. در آن روزها بهتر بود از پاریس بیرون بروم اما نمی‌توانستم تصمیم بگیرم، با چسبیدن به کوچک‌ترین اشیا یی که مرا به یادش می‌انداخت، احساس نوعی شادی دردآور می‌کردم، دست کم در این خانه،

صبح‌ها، خواب و بیدار، گویی صدای دل‌انگیز و زیبای او را می‌شنیدم که در را باز می‌کرد و می‌گفت: "صبح به خیر دیکمی".

ماه ژانویه آن سال شبیه ماه‌های بهاری بود درختان برهنه بودند اما آسمان آبی و بدون ابر. اگر اودیل این‌جا بود، شال گردن خاکستری رنگش را به دور گردنش می‌پیچید و از همان صبح از خانه بیرون می‌رفت، حتماً می‌گفت باید یک سر به خیاطی بزنم و شب که از او می‌پرسیدم، آیا فقط پیش خیاط رفته، بی‌شک جواب می‌داد: "نمی‌دانم..." و من حتماً دوباره در جمله مبهمش به دنبال رازی بیهوده می‌گشتم و نگران و مشوش می‌شدم. سعی می‌کردم بفهمم از چه هنگام راه را اشتباه رفتم، بعد از بازگشت‌مان از انگلستان ما کاملاً خوشبخت بودیم، شاید همه چیز از اولین جروب‌بحث‌مان آغاز شد از اولین جمله طعنه‌آمیز یا لحنی آمیخته به تلخی. گاهی فقط کلمه‌ای، سرتوشت آدمی را رقم می‌زند، شاید بتوان در آغاز با کوششی اندک، شومی تقدیر را به تأخیر انداخت اما زمان که بگذرد با سازوکاری غول‌آسا نیز نمی‌توان مانع آن‌چه باید پیش بیاید، شد. اکنون احساس می‌کردم حتی اگر چون قهرمانان، دست به اعمال افسانه‌ای می‌زدم باز هم نمی‌توانستم عشقی را که اودیل پیش از آن به من داشت در وجودش زنده کنم. قبل از ترک خانه با هم درباره مسأله طلاق توافق کرده بودیم، قرار بود نامه‌ای توهین‌آمیز به او بنویسم تا بتواند علیه من اقدام کند. پس از چند روز برای آشتی به دادگستری احضار شدم. دوباره دیدن اودیل در چنین مکانی، فاجعه بود. حدود بیست زوج آن‌جا منتظر بودند، برای جلوگیری از به وجود آمدن صحنه‌های زد و خورد با میله‌ای زن‌ها را از مردها جدا کرده بودند، با وجود این آن‌ها به هم ناسزا می‌گفتند. زن‌ها گریه

می کردند. مردی در کنار من ایستاده بود که راننده تاکسی بود، گفت: "وقتی می بینم این همه آدم مثل من، بدبخت هستند، تسکین پیدا می کنم." اودیل با سر به من اشاره کرد، اشاره ای بس لطیف، بس دل پذیر، و دانستم هنوز دوستش دارم. بالاخره نوبت ما شد. قاضی مرد خوش رویی بود با ریش جوگندی. به اودیل گفت که از نامه من خیلی مکدر نباشد و از ما خواست که خاطرات شیرین مشترک مان را به یاد بیاوریم، سپس گفت فرصتی برای دوباره آشتی کردن به هم بدهیم. گفتم: "متأسفانه دیگر امکان ندارد." اودیل به مقابل چشم دوخته بود. به نظر می آمد در رنج است. فکر کردم شاید پشیمان شده، شاید خیلی هم فرانسوا را دوست ندارد، شاید از او نیز سرخورده شده. سپس هر دو لب از لب نگشودیم. قاضی گفت: بنابراین باید صورت مجلس را امضاء کنید. با هم از دادگستری بیرون رفتیم. به او گفتم:

— می خواهید کمی با هم قدم بزنیم؟

— بله، هوا خیلی خوب است، چه زمستان دل پذیری.

گفتم وسایل زیادی در خانه هست که متعلق به اوست و پرسیدم آیا باید

آنها را به خانه والدینش بفرستم. جواب داد:

— اگر می خواهید بله، اما می دانید، هرچه را دوست دارید نگه دارید، به

هیچ چیز احتیاج ندارم، به علاوه دیگر زیاده زنده نمی مانم، خیلی زود از

دست خاطرات من رها می شوید.

— چرا چنین چیزی می گوئید، آیا بیمار هستید؟

— نه اصلاً، احساسم این را می گوید، زودتر زن دیگری را جایگزین من

کنید، اگر مطمئن باشم شما خوشبخت هستید، من هم بیش تر می توانم

زندگی کنم.

— هیچ‌گاه بدون شما خوشبخت نخواهم بود.

— چرا می‌توانید، برعکس، وقتی از دست زن غیرقابل‌تحملی چون من خلاص شوید، آرامش خود را باز می‌یابید، شوخی نمی‌کنم، این حقیقت است به‌راستی غیرقابل‌تحمل هستم. چقدر رود سن در این فصل زیباست. اودیل مقابل ویتترین فروشگاهی ایستاد، پشت ویتترین کارت تبریک‌هایی مربوط به دریا و دریانوردی می‌فروختند، می‌دانستم که از آن‌ها خوشش می‌آید، گفتم:

— می‌خواهید برایتان بخرم؟

با غم فراوان نگاهم کرد و گفت:

— چقدر مهربان هستید، بله می‌خواهم، این آخرین هدیه‌ای خواهد بود

که از شما می‌گیرم.

هر دو برای خرید کارت‌ها وارد مغازه شدیم، برای برگشتن به خانه تا کسی صدا زد و برای آن‌که بتوانم دستش را ببوسم، دستکش‌اش را درآورد و گفت:

— برای همه چیز ممنونم.

آن‌گاه سوار ماشین شد و دیگر به پشت سرش نگاه نکرد.

در تنهایی ژرفی فرو رفته بودم، در این میان خانواده‌ام هم کمک بسزایی برابم نبودند. در باطن، مادرم از این‌که می‌دید از دست او دلیل خلاص شده‌ام، خوشحال بود اما چون می‌دانست من ناراحت می‌شوم چیزی نمی‌گفت، اما من خود احساس می‌کردم، و این گفت‌وگوی مرا با او دشوار می‌کرد. پدرم بسیار بیمار بود، سگته مغزی کرده بود، دست چپش از کار افتاده بود و دهانش کمی کج شده بود، دیگر صورتش زیبایی گذشته را نداشت. پدرم خودش را محکوم به مرگ می‌دانست، جدی‌تر از همیشه شده بود و خیلی کم حرف می‌زد. تنها کسی که می‌توانستم بدون اکراه و ناراحتی ببینم، دختر عمویم، رنه بود. روزی در خانه پدر و مادرم او را دیدم، خیلی خوب با من برخورد کرد و حرفی درباره طلاق من پیش نکشید. او کار می‌کرد و در حال گرفتن مدرک لیسانس در رشته علوم طبیعی بود. می‌گفتند قصد ندارد ازدواج کند. گفت‌وگو با او برابم دل‌پذیر بود، تجزیه و تحلیل مدام مشکلات احساسی، مرا از پا درآورده بود و صحبت کردن با رنه مرا از این وضعیت بیرون می‌کشید. زندگی‌اش را وقف

تحقیقات علمی و شغلش کرده بود و آرام و خشنود به نظر می‌رسید. با خود فکر می‌کردم چگونه می‌تواند بدون عشق زندگی کند؟ هنوز معنای زندگی برایم از خودگذشتگی برای زنی چون او دلیل بود. با وجود این حضور رنه برایم بسیار تسکین‌دهنده بود. از او خواستم ناهار را با من بخورد و او قبول کرد، اغلب او را می‌دیدم. بعد از چندبار رفت و آمد با او مانوس شدم و با صمیمیت از زخم با او صحبت کردم. سعی کردم آن‌چه را در وجود او دلیل دوست داشتم، برای او شرح دهم. او پرسید:

— وقتی طلاق رسمی شد، دوباره ازدواج می‌کنی؟

— هرگز، تو چطور، تو هیچ‌گاه به ازدواج کردن فکر نکرده‌ای؟

— نه، الان شغلی دارم که زندگی‌ام را پر کرده، به کسی وابسته نیستم و تا

به حال هیچ مردی به دلم ننشسته است.

— حتی دوستان پزشک‌ات؟

— آن‌ها رفقای من هستند.

چیزی به پایان ماه مه نمانده بود، قصد داشتم چند روزی به نواحی کوهستانی بروم اما از طریق تلگراف باخبر شدم پدرم دوباره سگته کرده، به گاندومس بازگشتم، پدرم در حال احتضار بود. مادرم با ایثاری ستودنی از او مراقبت می‌کرد، یادم می‌آید شب آخر زندگی پدرم، مادرم کنار جسم بی‌جان او ایستاده بود، پیشانی خیس از عرقش را خشک می‌کرد و لب‌ها خشک و ترک خورده‌اش را نمناک می‌کرد. تعجب می‌کردم، مادرم با این‌که دردی جان‌گناه می‌کشید، هنوز همان‌طور آرام و زلال می‌نمود، به خود می‌گفتم بی‌شک آرامش کنونی او حاصل زندگی بدون خطایش است. این چنین رفتارهایی را در وجود والدینم، بسیار زیبا می‌یافتم، اما درکش برایم ممکن نبود. مادرم هیچ‌گاه آرزوها و سلایقی مانند او دلیل یا خیلی زنان

جوانی که می‌شناختم نداشت، وقتی خیلی جوان بود از ماجراهای عاشقانه دست کشیده بود اکنون این آرامش، پاداش او بود. دوباره یاد زندگی خودم و اودیل افتادم، یاد آوردنی، بس دردناک. برایم بسیار دل‌پذیر بود اودیل را جای مادرم تصور کنم که پس از پشت‌سر گذاشتن این زندگی پرنشیب و فراز کنارم ایستاده و پیشانیم را که از اضطراب خیس شده پاک می‌کند، اودیلی با موهای سپید که گذشت زمان مهربان‌ترش کرده و دیگر طوفان‌های جوانی را پشت‌سر گذاشته است. با خودم می‌اندیشیدم «آیا روزی فرا می‌رسد که من نیز تنها رویاروی مرگ، قرار گیرم»، و آرزو می‌کردم آن روز هرچه زودتر فرا برسد. دیگر هیچ خبری از اودیل نداشتم حتی خبرهای غیرمستقیم. قبلاً به من گفته بود که دیگر برایم نامه نخواهد نوشت چون فکر می‌کرد با این سکوت بیهوده‌اش دردهای من هرچه زودتر تسکین می‌یابد، دیگر به دیدن دوستان مشترک‌مان نمی‌رفت، فکر می‌کردم حتماً ویلایی نزدیک ویلای فرانسوا اجاره کرده، البته مطمئن نبودم. من نیز تصمیم داشتم خانه را عوض کنم، برای من یک نفر، بیش از اندازه بزرگ بود، هر گوشه‌اش اودیل را به یادم می‌آورد. در خیابان دوروک آپارتمان بسیار زیبایی پیدا کردم و سعی کردم مطابق سلیقه اودیل آن را میلان کنم. کسی چه می‌دانست شاید روزی در مانده و پشیمان به من پناه می‌آورد؟ شاید هم اشتباه می‌کردم. نمی‌توانستم در برابر وسوسه‌هایم برای سر درآوردن از زندگی اودیل مقاومت کنم. همان‌طور که قبلاً گفتم نامه‌هایش را پیدا کرده بودم که خیلی لطیف بودند اما عاری از گناه.

تابستان را در گاندومس گذراندم، در تنهایی کم و بیش کامل. فقط وقتی دور از خانه در میان چمن‌ها دراز می‌کشیدم، اندکی آرام می‌یافتم، دیگر تمام پیوندهای اجتماعی به نظرم سست می‌آمد، پس برای چند لحظه‌ای با

نیازهایی ژرف‌تر و واقعی‌تر ارتباط برقرار می‌کردم و فکر می‌کردم آیا ارزش دارد برای یک زن این قدر خودم را شکنجه بدهم. کتاب‌هایم دوباره مرا به اندیشه‌های تاریک فروبردند، گویی در آن‌ها در جست‌وجوی درد خویش بودم و ناخودآگاه تنها کتاب‌هایی را انتخاب می‌کردم که مرا به یاد سرگذشت اندوه‌بارم می‌انداخت.

در ماه اکتبر به پاریس برگشتم، با چند زن جوان آشنا شدم. این ماجراها در زندگی مردی تنها پیش می‌آید، نمی‌خواهم شرح‌شان دهم چرا که هیچ اهمیتی برایم نداشتند. آن‌چه باید بگویم این است که ناخودآگاه و بی‌هیچ شگفت‌زدگی، رفتارهای احمقانه دوران جوانی را از سر گرفته بودم، با معشوقه‌های تازه درست مانند قبل از ازدواج رفتار می‌کردم، از روی سرگرمی با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کردم و از این‌که ادای مردهای بی‌باک و جذاب را درآورم، لذت می‌بردم. وقتی در موردی موفق می‌شدم، سریع آن زن را فراموش می‌کردم و با زن دیگری از نو آغاز می‌کردم.

هیچ چیز به اندازه عشقی یک طرفه منجر به وقاحت آدمی نمی‌شود و نیز منجر به فروتنی. از این‌که می‌دیدم مرادوست دارند شگفت‌زده می‌شدم. حقیقت این است که هرگاه مردی سرگرم هوس‌رانی می‌شود، زنان خودبه‌خود به سوی او جلب می‌شود با آن‌که خود چنین هدفی نداشته، حتی اگر سرشتی ملایم و احساساتی داشته باشد وقتی از زنی خسته شود، بی‌اعتنا و کم‌وبیش بی‌رحم می‌گردد و چون بدبخت است، خود را وامی‌نهد تا ابراز محبت‌های تحمیلی اغوایش کنند. وقتی مزه لذت را از زنی می‌چشد، دیگر از او خسته می‌شود و رهایش می‌کند و بی‌آن‌که بخواهد، وارد بازی موحشی شده است و دیگر مردی مخاطره‌آمیز و مسخره است چون شکست‌خورده است؛ وضعیت من این‌گونه بود، هیچ‌گاه چنین نسبت



به توانایی ام در جلب توجه زنان پی نبرده بودم، هیچ‌گاه تا این اندازه نسبت به خوشایندی آنان بودن، بی‌اعتنا نبودم و جالب این جاست که هیچ‌گاه تا این حد نشانه‌های آشکار عشق و وفاداری نشان نشده بود، اما روح من بیمارتر از آنی بود که بگذارد از این کام‌یابی‌ها لذت ببرم. وقتی به دفترچه خاطرات آن دوران یعنی سال ۱۹۱۳ رجوع می‌کنم، در همه صفحات در لابه‌لای قرار و مدارهایم با زنان گوناگون یاد او دلیل را باز می‌یابم، چند یادداشتی را برایتان بازنویسی می‌کنم:

۲۰ اکتبر - خواسته‌های او دلیل چه بودند؟ چرا آدمی زنانی را دوست دارد که صعب‌الوصول‌ترند؟ چه قدر لذت بخش بود وقتی می‌خواستم با کمی دل‌واپسی برای او دسته‌گلی از گل‌های مزرعه درست کنم، دسته‌گلی از گل‌گندم‌های طلایی و میناها یا ترکیبی از آلاله‌ها و لاله‌های سید.

فروتنی او از چه دست بود؟ می‌گفت: "دبکی، خوب می‌دانم شما مرا طور دیگری آرزو می‌کردید، بسیار موقرتر، صادق‌تر، یک زن بورژوازی واقعی، زنی که فقط برای شما عشوهر گری کند، برایتان متأسفم، هرگز نمی‌توانم این چنین باشم."

غرور سر به زیرش چگونه بود؟ می‌گفت: "البته من برتری‌های کوچکی نیز دارم، بیش‌تر از خیلی زنان کتاب خوانده‌ام، شعرهای زیبای زیادی از بر هستم، می‌دانم چگونه گل‌ها را بیارایم، خوب لباس می‌پوشم و شما را دوست دارم، بله آقا، ممکن است باور نکنید اما من شما را زیاد دوست دارم."

۲۵ اکتبر - عشقی بسنده و بی‌نقص لازم است تا بتوانیم در تمامی احساسات کسی که دوست داریم شریک باشیم. وقتی فرانسوا را شناختم به

نوعی از او سپاس‌گزار بودم که شبیه مردی است که اودیل می‌تواند دوست داشته باشد، اما حسادتم نیرومندتر بود و فرانسوا را بسیار پُر ایراد می‌دیدم. ۲۸ اکتبر - دیگران را دوست داریم چون آن‌چه را خود کم داریم آن‌ها دارند.

۲۹ اکتبر - روزهایی می‌رسد که از خود نیز خسته می‌شوم، و این خستگی را دوست دارم.

چند صفحه بعد این یادداشت کوتاه را می‌بینم: "بیش‌تر از آنی که به دست بیاورم، از دست می‌دهم." این جمله به خوبی آن‌چه را بر من می‌گذشت بیان می‌دارد. اودیل با این‌که بسیار دوست داشتنی بود، معایبی نیز داشت که کمی مرا از او دور می‌کرد. اما اکنون اودیل غایب، از نو برایم همان الهه‌ی اسطوره‌ای شده بود، او را به ارزش‌هایی می‌آراستم که در حقیقت فاقد آن‌ها بود. از اودیل زمینی، اودیل جاودانه‌ی آسمانی آفریده بودم و می‌توانستم در برابر او در نقش شوالیه ظاهر شوم. در دوران نامزدی شناختی سطحی و وارونه از اودیل به دست آورده بود، اکنون بر اثر دوری و فراموش کردن نقص‌هایش گویی به اودیل دور از دست و بی‌وفا نیز عشق می‌ورزیدم، حالا که دیگر نداشتم‌اش، فهمیده بودم که چقدر عمیق و نزدیک دوستش دارم.

چیزی به پایان سال نمانده بود که از ازدواج اودیل و فرانسوا باخبر شدم. لحظه‌ای دردآور بود اما اطمینان به این که دیگر دردم درمانی نخواهد داشت، کمک کرد تا شجاعت زندگی کردن را بازیابم. بعد از فوت پدرم شیوه اداره کارخانه‌های کاغذ را بسیار تغییر داده بودم، دیگر خودم کم‌تر درگیر کار می‌شدم و اوقات فراغت بیش‌تری داشتم و این سبب شد با دوستان دوران جوانی که از زمان ازدواجم به بعد از آن‌ها جدا افتاده بودم، از نو ارتباط برقرار کنم، به‌خصوص با آندره هالف که حالا مشاور دولت بود و همین‌طور برتراند که ستوان دوم پیاده سوار بود و در پیادگان سنت ژرمن خدمت می‌کرد و یک‌شنبه‌ها به پاریس می‌آمد. سعی کردم کتاب خواندن و تحصیلاتم را که چند سالی بود رها کرده بودم از سر بگیرم. فهمیدم خیلی تغییر کرده‌ام. دوره‌های کالج فرانسه در دانشگاه سوربن را ادامه دادم. وقتی می‌دیدم اکنون تا چه حد نسبت به مسایلی که همه زندگی مرا پر کرده بودند، بی تفاوت شده بودم، تعجب می‌کردم. آیا واقعاً این من بودم که با دلهره از خود می‌پرسیدم، ماتریالیست هستم یا ایده‌آلیست؟ همه مسایل

مربوط به ماوراءالطبیعیه دیگر برایم بازی کودکانه‌ای بیش نبود. همان‌طور که بهتان گفته بودم با چند زن جوان نیز رابطه داشتم. بعد از ظهر حدود ساعت پنج دفتر کارم را ترک می‌کردم. بیش‌تر از قبل با جمع، جوش می‌خوردم و یا اندوه درمی‌یافتم ناخودآگاه در جست‌وجوی سرگرمی‌هایی هستم که قبلاً اودیل را به خاطر آن‌ها سرزنش می‌کردم، شاید می‌خواستم در میان این خاطرات، اودیل را باز یابم. بسیاری از زن‌هایی که در مهمانی‌های خانه خیابان مارسو با آن‌ها آشنا می‌شدم، وقتی می‌دیدند که از هر جهت آزاد و تنها هستم، مرا به مهمانی‌هایشان دعوت می‌کردند. شنبه شب‌ها ساعت شش، مهمان خانه هلن دوتیانژ بودم که هر هفته مهمانی‌هایش برقرار بود. موریس دوتیانژ نماینده اروپا بود، خیلی از آدم‌های گروه خودش را دعوت می‌کرد. در کنار سیاست‌مداران، نویسندگانی نیز به چشم می‌خوردند که دوستان هلن بودند، هلن زنی اشراف‌زاده بود، یکی از نویسندگان نامش پاسکال بوشه بود که از تورماندی می‌آمد و اغلب دختر دوش را نیز همراه می‌آورد. صمیمیتی خاص بین مهمان‌های این خانه وجود داشت. از این‌که آن‌جا در کنار زن جوانی بنشینم و با او درباره اختلافات جزئی احساسی بحث کنم، لذت می‌بردم. زخم‌هایم هنوز آزارم می‌دادند اما روزهایی می‌شد که اصلاً به اودیل و فرانسوا فکر نمی‌کردم. گاهی اوقات می‌شنیدم که از آن‌ها صحبت می‌کردند. اودیل دیگر حالا خانم کروزان نام داشت، کسانی که نمی‌دانستند او قبلاً همسر من بوده، او را در تولون دیده بودند و داستان‌هایی از او تعریف می‌کردند، اودیل در تولون به زیباترین زن شهر شهرت یافته بود. هلن دوتیانژ سعی می‌کرد یا آن‌ها را ساکت کند یا مرا

سرگرم کند، اما من دلم می‌خواست گوش کنم. هیچ‌کس نمی‌گفت آن‌ها زندگی مشترک خوبی دارند. ایو پروست گاهی به تولون می‌رفت، از او خواستم صادقانه و بی‌پرده هرچه از زندگی آن‌ها می‌داند برایم تعریف کند، ایو با تردید گفت:

شرح دادنش بسیار مشکل است، زیاد آن‌ها را ندیدم، احساس من این است که آن‌ها وقتی با هم ازدواج می‌کردند، هر دو می‌دانستند که دارند اشتباه می‌کنند. با وجود این اودیل او را دوست دارد. متأسفم این را می‌گویم اما شما خودتان پرسیدید. مسلماً اودیل او را بیشتر دوست دارد تا فرانسوا او را. ولی اودیل مغرور است و نمی‌خواهد نشان دهد. شبی شام مهمان آن‌ها بودیم، لحن بین آن دو رنج‌آور بود. متوجه هستید؟ اودیل حرف‌هایی کوتاه و مهربانانه و گاهی اوقات ساده‌لوحانه می‌زد که شما می‌ستودید اما فرانسوا با تندی با او برخورد می‌کرد. باور کنید رنج می‌بردم وقتی می‌دیدم اودیل سعی می‌کند خوشایند او باشد و از مسابلی که او دوست دارد صحبت کند و طبیعتاً اودیل چیز زیادی درباره مسایل مورد علاقه او نمی‌دانست و فرانسوا با لحنی عصبی و تحقیرکننده به او جواب می‌داد و می‌گفت: "البته اودیل، البته..." روزه و من دل‌مان برای اودیل سوخت.

همه زمستان ۱۴ - ۱۹۱۳ برای من در روابط مخفیانه نه چندان جدی با زنان مختلف، سفرهای کاری نه چندان ضروری و مطالعات نه چندان ژرف گذشت. دلم نمی‌خواست هیچ‌چیز را جدی بگیرم، تحت تأثیر هیچ اندیشه و انسانی قرار نمی‌گرفتم و همیشه آماده بودم رهایشان کنم تا از فقدان‌شان رنج نکشم. نزدیک ماه مه هلن دو تیانژ مهمانی‌ها را در باغ خانه‌اش ترتیب

می داد. برای زن‌ها کوسن‌هایی بر روی چمن می گذاشت، مردها روی علف‌ها می نشستند. نخستین شنبه ماه ژوئن بود، در خانه او با گروه جالب نویسندگان و سیاستمداران برخورد کردم که کشیش سنی‌وال را دوره کرده بودند. سگ کوچک هلن خودش را به پاهای او می مالید، هلن از کشیش پرسید:

— آقای کشیش آیا حیوانات نیز روح دارند؟ من باور نمی‌کنم که ندارند، سگ من خیلی درد کشیده است و...  
— البته خانم، چرا نباید داشته باشند، آن‌ها روحی کوچک دارند. کسی گفت:

— این خیلی مطابق اصول ارتدوکس نیست اما مشوش کننده است.  
من کمی دورتر در کنار زنی آمریکایی نشسته بودم که بئاتریس هاول نام داشت، ما گفت‌وگوی آن‌ها را گوش می‌کردیم بئاتریس گفت:  
— من مطمئنم که حیوانات نیز روح دارند، در واقع تفاوت زیادی بین آن‌ها و ما انسان‌ها وجود ندارد. من عاشق حیوانات هستم، یک روز بعد از ظهر از باغ "آشتی با طبیعت" دیدن کردم.  
گفتم:

— من هم همین‌طور می‌خواهید یک روز با هم برویم.  
— با کمال میل، داشتم چه می‌گفتم؟ آه بله، در آن بعد از ظهر، آن‌جا شیرهای دریایی را تماشا می‌کردم، خیلی از آن‌ها خوشم می‌آید مانند تکه کائوچوهایی خیس می‌درخشند. خود را گرد می‌کنند و زیر آب می‌روند، هر دو دقیقه یک بار برای نفس کشیدن، سرشان را از زیر آب بیرون می‌آورند، با خود می‌گفتم: "حیوانات بیچاره چه زندگی یک‌نواختی

دارند. "سپس کمی فکر کردم و گفتم: "مگر ما چه کار می‌کنیم؟ ما که همه هفته زیر آب هستیم و فقط بعضی روزها مثلاً شنبه‌ها در خانه هلن دو تیانژ سرمان را از زیر آب بیرون می‌آوریم و یا سه‌شنبه‌ها در خانه دوشس یا مادلین لومر... به نظر شما این‌طور نیست؟"

در این لحظه فرمانده پرؤست و همسرش وارد شدند، حالتی بسیار گرفته داشتند که مرا نگران کرد. بسیار با دلهره راه می‌رفتند انگار که سنگ‌ریزه‌های باغ شکننده بودند. هلن برخاست به آن‌ها خوش آمد بگوید. من نگاهش کردم چرا که تحرک پر لطفش را هنگام خوش آمدگویی به مهمانان دوست داشتم و همیشه به او می‌گفتم، "شما شبیه پروانه‌ی سفید هستید که خود را به سختی میان آدم‌ها جا می‌دهد." خانواده پرؤست شروع کردند به صحبت کردن با هلن، ناگهان چهره هلن بسیار جدی شد، با ناراحتی اطرافش را نگاه کرد، چشمانش مرا جست‌وجو می‌کرد، آن‌ها چند قدمی دورتر رفتند. به بناتریس گفتم:

— شما خانواده پرؤست را می‌شناسید؟

— بله در تولون به خانه آن‌ها رفته‌ام، خانه قدیمی بسیار زیبایی دارند، باراندازهای تولون را دوست دارم، دریا و خانه‌های فرانسوی قدیمی، ترکیب بسیار زیبایی می‌آفرینند.

افراد بیش‌تری به هلن و پرؤست‌ها ملحق شدند. آن‌ها دایره‌ای تشکیل داد و بلند صحبت می‌کردند به طوری که نام خود را شنیدم. به خانم هاول گفتم:

— آن‌ها چه می‌گویند؟ برویم ببینیم.

او را کمک کردم تا برخیزد و علف‌هایی را که به پیراهنش چسبیده بود، بتکاند. هلن ما را دید و به سوی ما آمد. به بناتریس گفت:

— معذرت می‌خواهم می‌خواهم صحبت کوتاهی با مارسونا بکنم. رو به من گفت:

— گوش کنید، بسیار ناراحتم که اولین کسی هستم که این خبر دردناک را به شما می‌دهم، اما نمی‌خواهم خطر کنم و این کار را به شخص دیگری محول کنم... می‌دانید خانواده پرؤست به من گفتند که همسر شما اودیل امروز صبح در تولون خودش را با شلیک گلوله رولور کشته است.

— خدای من، اودیل؟ چرا؟

جسم ظریف و شکننده او را تصور می‌کردم که زخمی خونین بر آن نشسته بود و جمله‌ای در سرم می‌چرخید: "ماه مارس است، دختر مو طلایی محکوم منحوس است."

هلن گفت:

— چیز دیگری نمی‌دانیم، بدون خدا حافظی به خانه بروید، اگر چیزی فهمیدم بهتان تلفن می‌کنم. بی‌اختیار به سمت درختان رفتم. چه شده بود؟ بچه بیچاره کوچکم، اگر درمانده شده بود، چرا با من تماس نگرفته بود؟ می‌دانست با چه اشتیاق دیوانه‌واری برای کمکش می‌شافتم، پیش خودم می‌آوردمش و دل‌داری‌اش می‌دادم. همان روز اول که فرانسوا را دیدم فهمیدم برای اودیل بدبختی به‌بار می‌آورد. آن شب را به یاد آوردم و این احساس از نو در من زنده شد که پدری بی‌دست‌وپا بودم که بچه‌ام را به محیطی آلوده برده بودم. احساس کرده بودم که باید هرچه زودتر نجاتش دهم، اما او را نجات نداده بودم. اودیل مرده بود. زن‌هایی که از اطرافم می‌گذشتند با نگرانی نگاهم می‌کردند، شاید داشتم با صدای بلند با خودم حرف می‌زدم، یعنی آن همه زیبایی و لطف مرده بود، وقتی بیمار بود کنار تختش می‌نشستم، دستش را می‌گرفتم و او می‌خواند:



رها از هر عشقی به زندگی

رها از همه ترس‌ها و آرزوها...

و با صدای شکوه آمیز و خنده‌دار می‌گفت:

— دیکی، "رودخانه خسته"، من همان رودخانه خسته هستم.

و من جواب می‌دادم: این طور نگویند عزیزم، مرا به گریه می‌اندازید.

اودیل مرده بود، از زمانی که او را می‌شناختم، همیشه با هراسی خرافی

نگاهش می‌کردم. خیلی زیبا بود. روزی در باگاتل باغبان پیری به من و

اودیل گفت: "زیباترین گل‌های رُز، زودتر از بقیه پژمرده می‌شوند."

اودیل مرده بود، با خود می‌گفتم اگر به من می‌گفتند، می‌توانی فقط یک

ربع او را ببینی و بعد باید بمیری، فوراً قبول می‌کردم.

نمی‌دانم چه طور به خانه برگشتم، چه طور خوابیدم، نزدیک صبح به

خواب رفتم و خواب دیدم در خانه خاله کورا شام می‌خورم، آندره هالف،

هلن دوتیانژ و برتراند و دختر عمویم رنه نیز آنجا بودند. همه جا به دنبال

اودیل گشتم. بالاخره بعد از دلهره بسیار یافتمش، روی کاناپه دراز کشیده

بود. رنگ پریده و بیمار به نظر می‌رسید و فکر می‌کردم، "بله او بیمار است

اما نمرده، چه خواب وحشتناکی دیدم!"

روز بعد اولین فکری که به ذهنم خطور کرد این بود که به تولون بروم اما طی هشت روز تب داشتم و هذیان می‌گفتم، برتراند و آندره با لطف بسیار از من مراقبت می‌کردند، هلن چند بار برایم گل رُز آورد. وقتی تعادلم را بازیافتم، با نگرانی از هلن خواستم هرچه می‌داند برایم بگوید. داستان‌های او مانند همان‌هایی که بعداً خود شنیدم، همه ضد و نقیض بود. به نظر می‌رسید حقیقت این باشد که فرانسوا که به آزادی و استقلال مفرط عادت داشته، خیلی زود از زندگی مشترک خسته شده، اودیل او را سرخورده کرده بود. من، اودیل را لوس کرده بودم؛ او خود را اندکی پرمدعا نشان داده بود، و فرانسوا او را به اندازه من دوست نداشت. او فکر کرده بود اودیل باهوش است در حالی که نبود، دستِ کم به معنای پیش‌پاافتاده کلمه، باهوش نبود. من نیز می‌دانستم اما برایم اهمیتی نداشت. او خواسته بود به پندار و کردار اودیل نظم و انضباطِ خاص خود را تحمیل کند و اودیل و فرانسوا که هر دو مغرور بودند به شدت با یکدیگر اصطکاک پیدا کرده بودند. چند وقت بعد تقریباً شش ماه بعد زنی حرف‌های موثقی را که از فرانسوا درباره اودیل شنیده بود برایم بازگو کرد، فرانسوا گفته بود:

"او خیلی زیبا بود، واقعاً دوستش داشتم اما شوهر اولش او را لوس کرده بود، بیش از حد عشوه‌گری می‌کرد. تنها زنی بود که آزارم داد و دلم را به درد آورد، خُب، من هم از خودم دفاع می‌کردم، سعی می‌کردم رفتار و گفته‌های او را موشکافی کنم، هرچه پنهان می‌کرد، باز و روشن بر روی دایره می‌ریختم و به او می‌فهماندم که از همه دروغ‌های کوچک و بزرگش آگاهم، فکر می‌کرد با مهربانی و طنازی می‌تواند بر من چیره شود، سپس دریافت که در این میان او بازنده خواهد بود، مسلماً از آنچه پیش آمده بسیار متأسفم، اما کاری است که شده، از دست من کاری بر نمی‌آمد."

وقتی حرف‌های او را برایم بازگو کرد، فرانسوا را بسیار وحشتناک یافتم. با وجود این برخی اوقات او را تحسین می‌کردم، او از من محکم‌تر بود و شاید باهوش‌تر و بسیار قوی‌تر چرا که من نیز چون او، اودیل را خوب شناخته بودم اما تفاوت ما در این بود که جرأت بازگو کردنش را برای اودیل نداشتیم. شاید وقاحت فرانسوا به ضعف من می‌ارزید! زمان بسیاری در این باره فکر کردم، دیگر افسوس چیزی را نمی‌خوردم، آری تسلط یافتن بر انسان‌ها و رهبری آن‌ها به سوی ناامیدی بسیار آسان است، و فرانسوا چنین کرده بود. بعد از این شکست تلخ، اکنون هنوز هم بر این باورم که زیباتر آن است که سعی کنیم حتی علی‌رغم خواست‌شان، به آنان که دوست می‌داریم عشق بورزیم.

به علاوه همه این‌ها هرگز ماجرای خودکشی اودیل را به روشنی شرح نداد. آنچه مسلم است، روز خودکشی، فرانسوا در تولون نبوده. برتراند طی جنگ، با پسری برخورد کرد که روز قبل از خودکشی با اودیل شام خورده بود، سه زن جوان دیگر و سه کارمند نیروی دریایی نیز آن‌جا بودند،

گفت وگویی بین آنها بسیار شادمانه بوده، اودیل به هنگام نوشیدن شامپاین در حالی که می‌خندیده به هم‌میزی‌هایش گفته: "می‌دانید، فردا ظهر خودم را خواهم کشت" و طی آن شب بسیار آرام بوده. این ناشناس برای برتراند تعریف کرده بود که از زیبایی و درخشش اودیل تعجب کرده بود.

یک ماه تمام بیمار بودم. سپس به تولون رفتم. چند روز آن‌جا ماندم، مقبره اودیل را با گل‌های سفید پوشاندم. شبی در گورستان، زن پیری به سمت من آمد و گفت خدمتکار مخصوص خانم کروزان است، مرا شناخته چون عکس مرا در کشوی خانم‌اش دیده. برایم تعریف کرد اودیل در هفته‌های نخست رفتنش به تولون، با این‌که در جمع بسیار شاداب بوده اما به محض این‌که تنها می‌شده، بسیار ناامید می‌نموده است. او گفت:

—گاهی اوقات که وارد اتاق خانم می‌شدم، می‌دیدم روی صندلی نشسته و سرش را بین دست‌هایش گرفته، گویی در انتظار مرگ بود.

در تولون هیچ کاری نمی‌توانستم انجام دهم. در آغاز ماه ژوئیه تصمیم گرفتم به گاندومس بروم و آن‌جا زندگی کنم. در گاندومس سعی کردم کار کنم و کتاب بخوانم. آن‌قدر در زمین‌های خارزار قدم می‌زدم که از خستگی خوابم می‌گرفت. تقریباً هر شب خواب اودیل را می‌دیدم، اغلب خود را در کلیسا یا تئاتر می‌دیدم که صندلی کناری‌ام خالی بود و ناگهان فریاد می‌زدم: "اودیل کو؟" او را جست‌وجو می‌کردم، زن‌هایی رنگ‌پریده و ژولیده‌مو می‌دیدم که هیچ کدام شبیه اودیل نبودند، آن‌گاه از خواب می‌پریدم. دیگر کار نمی‌کردم. حتی به کارخانه هم نمی‌رفتم. نمی‌خواستم هیچ موجود انسانی را ببینم. غم را دوست داشتم. هر روز صبح تنها به سمت دهکده راه می‌افتادم. از کلیسا صدای ارگ می‌آمد، بسیار آرام، بسیار روان که به

زمزمه‌ای می‌مانست. اودیل را کنار خود تصور می‌کردم که پیراهنی به رنگ روشن به تن داشت، همان پیراهنی که روزی که با هم در فلورانس در میان درختان صنوبر گردش می‌کردیم، به تن داشت. چرا او را گم کرده بودم؟ به دنبال کلمه یا رفتاری می‌گشتم که این عشق بزرگ را به داستانی این همه غم‌انگیز تبدیل کرده بود. همه باغ‌ها پر از گل‌های رُز بود که او دوست داشت. طی یکی از این گردش‌ها در ماه اوت، در دهکده شاردوی صدای نواختن تنبور شنیدم و گارد روستایی که فریاد می‌زد: "بسیج ارتش زمینی و دریایی".

بخش دوم

ایزابل



فیلیپ، امشب به اتاق مطالعه تو آمده‌ام. وقتی وارد می‌شدم برایم بسیار سخت بود که یاور کنم تو را این‌جا نخواهم یافت. فیلیپ، برای من هنوز زنده هستی، بس زنده. گویی تو را می‌بینم روی صندلی راحتی نشسته‌ای، کتابی در دست داری و زانوانت را زیر بدنت خم کرده‌ای. گویی تو را می‌بینم که پشت میزت نشسته‌ای. یادت می‌آید وقتی نگاهت را از من می‌دزدیدی و دیگر آن‌چه را که می‌گفتم، نمی‌شنیدی. گاهی اوقات یکی از دوستانت به دیدنت می‌آمد و تو هنگام صحبت کردن با او مدام مداد یا پاک‌کنی را در میان انگشتان بلندت می‌چرخاندی، حالت‌های تو را دوست داشتم. سه ماه پیش از این شب دهشت بار به من گفتی: "ایزابیل دارم خفه می‌شوم، به زودی می‌میرم." هنوز هم این صدا را می‌شنوم که گویی دیگر صدای تو نبود. آیا روزی این همه را فراموش خواهم کرد؟ آن‌چه بیش از همه دلم را به درد می‌آورد این اندیشه است که بی‌شک روزی سرانجام دردم به پایان خواهد رسید. اگر می‌دانستی چه قدر غم‌زده می‌شدم وقتی با آن صداقت و حشمتاک می‌گفتی: "اکنون برای همیشه اودیل را از دست داده‌ام، حتی دیگر خطوط چهره‌اش را باز نخواهم یافت."

فیلیپ، اودیل را بسیار دوست داشتی. داستان بلندی را که از زندگی ات



با او، قبل از ازدواج مان برایم نوشتی، دوباره خواندم و غبطه خوردم. دست کم از او دلیل این داستان به جا ماند. با وجود این می دانم مرا نیز دوست داشتی، نخستین نامه‌هایی که در سال ۱۹۱۹ برایم فرستادی، پیش رویم است. بله مرا دوست داشتی تقریباً زیاد هم دوست داشتی. یاد می آید یک بار به تو گفتم: "بیش از آنچه واقعاً می‌ارزم، برایم ارزش قائل هستید، فیلیپ، و این فاجعه است، وقتی متوجه اشتباه‌تان بشوید، باورتان می‌شود که این همه نمی‌ارزیدم."

تو این گونه بودی. برایم تعریف کرده بودی که او دلیل به تو می‌گفت: "شما از زن‌ها توقعات زیادی دارید، آن‌ها را خیلی بالا می‌برید، این کار خطرناک است." طفلک بیچاره، او حق داشته. پانزده روز است در برابر میلی که هر روز در من نیرومندتر می‌شود، مقاومت می‌کنم. دلم می‌خواهد من نیز، چون تو، عشقم را برای خود باز نویسم، حفظش کنم. فکر می‌کنی، من نیز می‌توانم داستان زندگی مان را به قلم درآورم، هر چند با ناشی‌گری؟ این کار را باید مانند تو انجام دهم، با عدالت، با تکاپویی بی‌وقفه برای گفتن همه چیز. البته مشکل است. آدمی همیشه، ناخودآگاه دوست دارد برای خودش متأثر شود و خودش را آن‌طور که آرزو داشته، ترسیم کند. به خصوص من، یکی از ایرادهایی که از من می‌گرفتی همین بود، همیشه می‌گفتی: "این قدر به حال خودت دل سوزی نکن." اما این بار من نامه‌های تو را دارم و این دفترچه خاطرات قرمز رنگ را که جوهری شده و با وسواس زیاد پنهانش می‌کردی و نیز دفترچه روزنگاری‌های تو پیش رویم است که تو آغازش کرده بودی و از من خواسته بودی که ادامه‌اش بدهم. اما من سعی خود را می‌کنم و در جای تو می‌نشینم. تصویر دستت بر این دفترچه جلد چرمی سبزرنگ سایه انداخته، یاد تو با من است، سکوتی دهشت‌بار مرا در بر گرفته. اگر بیش‌تر می‌کوشیدم شاید می‌توانستم...

این جا خانه ماست، در خیابان آمپر، روی گلدان‌های نخل در جا گلدانی‌ها شم‌دی سبز رنگ کشیده شده. سالن غذاخوری به سبک بناهای گوتیک معماری شده است. کنده کاری‌های روی بوفه، رو به بالا، برجسته شده‌اند. بر پشتی صندلی‌ها، تصویر سر کاسیمیدو حک شده. سالن مشجر و پر نقش و نگاری هم داریم که پر از صندلی‌های طلایی رنگ است. اتاق خواب من، یعنی اتاق دختری نوجوان، بارنگ سفید، رنگ شده که مناسب دوشیزه‌گان باشد و البته اکنون کثیف است. اتاق مطالعه، در واقع اتاق رهایی من است، شب‌هایی مخصوص با معلم، آن جا شام می‌خوردم. اغلب من و دوشیزه شوویر، معلم، تا ساعت ده منتظر می‌ماندیم، نوکری عرق ریزان و کج خلق رایمان در سینی آش لزجی می‌آورد که یخ کرده بود. فکر می‌کردم نوکر خانه هم چون من می‌داند که تنها فرزند این خانه چه نقش از یاد رفته و خفت‌باری دارد.

آه که چه قدر دوران کودکی‌ام، ملال‌انگیز بود. فیلیپ می‌گفت: "واقعاً عزیزم! نه، اشتباه نمی‌کنم. خیلی بدبخت بودم. آیا تقصیر والدینم بود؟"

اغلب به این خاطر از آن‌ها شکایت می‌کردم. اکنون که دوریِ جان‌کاه تو گویی تسکینم می‌دهد و هر درد دیگری را به چشمم خوار می‌نماید، وقتی با چشمانی بازتر به آن روزها فکر می‌کنم، می‌بینم که والدینم به گمان خودشان درست عمل می‌کردند، اما روش‌شان بسیار سخت‌گیرانه بود و خطرناک. فکر می‌کنم نتایج به بار آمده دلیل خوبی برای محکوم کردن روش تربیتی آن‌ها باشد. می‌گویم، پدر و مادرم، باید بگویم مادرم چرا که پدرم بسیار درگیر کار بود و توقعی از دخترش نداشت، جز این‌که آرام و محو باشد. چون پدرم همیشه مدت زیادی در سال از ما دور بود، وجهه خاصی برایم پیدا کرده بود. من او را هم دستِ بالقوه خود می‌دانستم، بیش‌تر اوقات مادرم که از بدی‌های کردار من پیش او شکایت می‌کرد، دو یا سه بار شنیدم با بدبینی جالبی این‌گونه پاسخ مادرم را داد: "شما مرا یاد رئیس، آقای دلگسه می‌اندازید، او خودش را پشت نام اروپا پنهان می‌کند و می‌گوید برای پیشرفت اروپا باید چنین و چنان کرد، اما نه دوست عزیز، فکر می‌کنید می‌توان آدمی را به هر شکلی که می‌خواهیم درآوریم، البته که نه، به غلط فکر می‌کنیم که بازیگر هستیم، ما تماشاگرانی بیش نیستیم." مادرم با نگاه‌های اعتراض‌آمیز نگاهش می‌کرد و با نگرانی مرا نشان می‌داد. مادرم بدجنس نبود، اما او خوشبختی من و خودش را قربانی ترس از خطرات موهوم می‌کرد. بعدها فیلیپ به من گفت: "مادر شما تقصیری ندارد، دچار بیماری وسواس در احتیاط است و برای همه چیز دوراندیشی مفرطی به خرج می‌دهد." دقیقاً همین بود. او همه زندگانی آدمی را مثل نبرد می‌دید که برای مواجهه با آن بایستی جنگ آزموده می‌شدیم. می‌گفت: "دختر که لوس شود، فردا زنی بدبخت خواهد شد، نباید بچه را

عادت داد که فکر کند همه چیز را می‌داند و از عهده هر کاری برمی‌آید، تنها خدا می‌داند که زندگی برای او چه خوابی دیده است. و باز می‌گفت: "هیچ چیز مانند تعریف و تمجید کردن، دختری تازه بالغ را خراب نمی‌کند." همچنین مدام به من یادآوری می‌کرد که خیلی زیبا نیستم و برای این که خوشایند واقع شوم با مشکل زیادی روبرو خواهم بود، می‌دید چگونه از این حرفش گریه‌ام می‌گیرد اما اهمیتی نمی‌داد. در باور او لذت بردن از دوران کودکی، یعنی کودکانه زندگی کردن، گناهی بود زمینی، که آدمی را از بهشت دور می‌کرد و به جهنم منجر می‌شد و والدین برای طلب استغفار می‌بایستی روح و جسم فرزندان‌شان را به وادی ایمن هدایت می‌کردند و برای دختران جوان ازدواج تنها و آخرین راه‌هایی بود. شاید اگر من نیز چون او روحی نیرومند داشتم، از اعتماد به نفس برخوردار بودم و از زیبایی قابل توجهی بهره‌مند بودم، در می‌یافتم که علی‌رغم همه سخت‌گیری‌هایش زن بسیار دانایی است، اما من خجالتی بودم و همواره از ترس وحشت‌زده می‌شدم. در یازده سالگی از جمع‌فراری بودم و به کتاب خواندن پناه می‌بردم، به ویژه علاقه زیادی به کتاب‌های تاریخی داشتم. در پانزده سالگی قهرمانان مورد علاقه‌ام ژان دارک<sup>۱</sup> و شارلوت کوردی<sup>۲</sup> بودند و در هجده سالگی لویییز والیر<sup>۳</sup>. از خواندن رنج‌های راهب‌ها و شکنجه ژان دارک لذت عجیبی می‌بردم، فکر می‌کردم من نیز از شهامت جسمانی نامحدودی برخوردارم. پدرم از ترسو بودن منزجر بود و از کوچکی مرا وامی‌داشت شب‌ها در خانه یا باغ تنها بمانم، همیشه میل

1. Jeanne d'Arc

2. Charlotte Corday

3. Louise de La Vallière

داشت وقتی بیمار بودم بدون ترحم و دل‌سوزی از من مراقبت شود، فکر می‌کردم رفتن پیش دندان‌پزشک بدون آه و ناله، تقدسی قهرمانانه دارد.

وقتی پدرم شغلش را در اسکله اُرسی ترک کرد و به عنوان سفیر فرانسه در بلغراد انتخاب شد، مادرم چند ماه در سال، هتل خیابان آمپر را می‌بست و مرا به لوزر نزد پدر بزرگ و مادر بزرگم می‌فرستاد. وضع من آن‌جا بدتر بود. از شهرستان خوشم نمی‌آمد. بناهای خوش‌منظره و کلیساهای داخل جنگل را ترجیح می‌دادم. وقتی دفتر یادداشت زمان نوجوانیم را می‌خوانم، این احساس به من دست می‌دهد که سوار بر هواپیمایی‌کُند، بر فراز بیابانی بی‌پایان پرواز می‌کنم. فکر می‌کردم هیچ‌گاه دوران پانزده شانزده سالگی‌ام به پایان نخواهد رسید. پدر و مادرم که شرافت‌مندان به این باور بودند که مرا به درستی تربیت کرده‌اند هر گونه میل به شاد زیستن را در من کشته بودند. از اولین مجلس رقص که برای بسیاری از زنان دل‌انگیزترین و درخشان‌ترین خاطره است، برای من جز احساسات دردناک و حس خودکم‌بینی چیز دیگری بر جای نمانده است. در سال ۱۹۱۲ به اولین مجلس رقص دعوت شدم. مادرم به کمک خدمتکار خانه پیراهنی برایم دوخته بود. لباسم بسیار زشت بود، می‌دانستم مادرم با هر تجملی مخالف بود و می‌گفت: "مردها به پیراهن زنان نگاه نمی‌کنند. هیچ مردی به زنی به خاطر لباسی که بر تن دارد، علاقه‌مند نمی‌شود." روی هم‌رفته در میان جمع زیاد دل‌ریا و موفق نبودم. دختری بی‌دست و پا بودم که نیاز شدیدی به محبت داشتم. مردم مرا دختری خشک، دست‌وپاچلفتی و پرمدها تصور می‌کردند، شاید حق با آنها بود، خشک بودم چرا که همیشه جلوی خشمم را می‌گرفتم، دست‌وپاچلفتی بودم چون همواره از آزادی در پندار یا کردار

منع شده بودم و پرمدها بودم زیرا بسیار خجالتی و فروتنی تر از آنی بودم که بتوانم درباره خود یا هر چیز جالب دیگری یا لطف و مهربانی سخن بگویم، بنابراین به موضوعات مهم و جدی پناه می‌بردم.

در مجلس‌های رقص، جدیت اندکی فضل‌فروشانه من، دیگر جوانان را از دوروبرم می‌تاراند. آه نمی‌دانم کسی را که مرا از این بردگی بیرون می‌کشید چه بنامم، در ماه‌های درازی که در لوزر بودم، هیچ کس را نمی‌دیدم، از صبح که از خواب بر می‌خاستم، می‌دانستم که تا شب هیچ سرگرمی نخواهم داشت مگر گردشی یک ساعت با دوشیزه شوویر او فرشته نجات من بود، به نظرم دل‌ریا و زیبا بود. هر گاه اپرای سیگفريد<sup>۱</sup> بر روی صحنه بود، به او التماس می‌کردم، اجازه مرا بگیرد و مرا نیز همراه خودش ببرد چون مانند بازیگر اپرا خود را اسیری می‌دیدم که بالاخره به دست قهرمانی رهایی می‌یافتم.

هیجان پنهانی من که در اولین سرود مذهبی‌ام، شکلی دینی به خود گرفته بود، در دوران جنگ گریزگاه دیگری یافت. در ماه اوت ۱۹۱۴، از آن‌جا که مدرک پرستاری داشتم، اجازه خواستم تا به بیمارستانی در منطقه نیروهای مسلح بروم و در آن‌جا مشغول به کار شوم. پدر بزرگ و مادر بزرگم که از اعلان جنگ وحشت‌زده شده بودند، اجازه دادند من بروم. در بلنمون وارد درمانگاهی شدم که توسط بارون شوان تأسیس شده بود و پرستاری که بیمارستان را اداره می‌کرد، رنه ماریسونا نام داشت. دختر زیبایی بود، بسیار باهوش و مغرور. خیلی زود متوجه توان بالقوه من شد و با این‌که بسیار جوان بودم مرا دست‌یار خودش کرد. آن‌جا بود که دریافتم

من نیز می‌توانم دل‌پسند واقع شوم. روزی رنه در حضور من به خانم شوان گفت: "ایزابیل بهترین پرستار من است تنها یک ایراد دارد، خیلی خوشگل است." از این حرفش بسیار لذت بردم. یکی از سربازان پیاده نظام که ستوان دوم بود به دلیل زخمی سطحی در بیمارستان ما بستری شده بود و ما مداوایش کردیم، از من اجازه خواست تا پس از ترک بیمارستان برایم نامه بنویسد. من نیز چون تحت تأثیر خطراتی که او را احاطه کرده بود، قرار گرفته بودم، با لحنی هیجان زده، کمی بیش‌تر از آنی که واقعاً می‌خواستم پاسخ نامه‌اش را دادم. او در هر نامه مهربان‌تر از قبل می‌نمود و به این ترتیب ما نامزد شدیم. باورم نمی‌شد، به نظرم غیرواقعی می‌آمد. اما در آن زمان زندگی جنونی بیش نبود و همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. والدینم درباره او تحقیق کردند و برای من نوشتند که ژان دوشوورنی از خانواده خوبی است و آن‌ها با ازدواج من با او موافق هستند. من خود چیزی درباره ژان نمی‌دانستم، البته سرزنده و زیبا بود. بعد از ازدواج به هتلی رفتیم و چهار روز با هم تنها بودیم. سپس شوهرم به هنگش و من به بیمارستان بازگشتم. همه زندگی زناشویی من همین بود. قرار بود ژان در زمستان مرخصی دیگری بگیرد اما در فوریه ۱۹۱۳ در وردون اگشته شد. در آن لحظه دانستم که دوستش داشتم. وقتی برایم نامه‌ها و لوازمش را فرستادند، عکس کوچکی از من در میانشان بود که قبل از مرگ همراهش بوده، آن‌گاه بسیار گریستم، مویه‌ای از ژرفای دل.

بعد از پایان جنگ، پدرم سفیر فرانسه در چین شد. به من پیشنهاد کرد  
 همراهش بروم اما من نپذیرفتم، دیگر به استقلال عادت کرده بودم و دیگر  
 نمی توانستم بردگی خانوادگی را تحمل کنم. در آمدم به من امکان می داد که  
 تنها زندگی کنم. والدینم به من اجازه دادند در آپارتمان طبقه دوم هتل شان  
 سکونت کنم و زندگی من با زندگی رنه ماریونا هم رنگ شد. بعد از جنگ  
 او وارد انستیتو پاستور شده بود و در آزمایشگاه کار می کرد، پست مهمی  
 در آن جا داشت و برایش آسان بود مرا نیز به انستیتو معرفی کند. من به رنه  
 علاقه داشتم. او را تحسین می کردم همیشه غبطه تسلطی را که در رفتار و  
 گفتارش داشت، می خوردم. با وجود این احساس می کردم آسیب پذیر نیز  
 هست. او می خواست و انمود کند از ازدواج کردن منصرف شده اما وقتی  
 درباره یکی از پسرعموهایش، فیلیپ ماریونا صحبت می کرد، از لحن  
 گفتارش درمی یافتم که بدش نمی آید با او ازدواج کند. می گفت:

— فیلیپ موجود مرموزی است، اگر خوب شناسی اش، بسیار دور از  
 دسترس به نظر می رسد، اما در حقیقت به طرز وحشتناکی حساس است.



جنگ برای او خوب بود تا کمی از زندگی یکنواختش جدا شود. برای اداره کارخانه‌های کاغذ ساخته شده است. همان‌طور که من برای هنرپیشه شدن ساخته شده‌ام...

— اما چرا؟ مگر او کار دیگری می‌کند؟

— نه، اما زیاد کتاب می‌خواند، بسیار با فرهنگ است. آدم جالبی است، مطمئناً از او خوشت خواهد آمد.

مطمئن بودم رنه او را دوست دارد. در آن زمان مردها و زن‌های زیادی پیرامون زندگی‌ام پرسه می‌زدند. قید و بندهای اخلاقی پس از جنگ بسیار کم‌رنگ شده بود. تنها بودم، از میان پزشکان و دانشمندان جوانی که دوستان رنه بودند، از چند مردی خوشم می‌آمد، اما به راحتی در برابرشان سرسختی نشان می‌دادم. وقتی یکی از آن‌ها می‌گفت دوستم دارد، نمی‌توانستم باور کنم. جمله مادرم که می‌گفت: "متأسفانه تو زشت هستی" هنوز مرا در چنگ خود داشت. با این‌که در دوران شغلی‌ام، گفته‌ها و نشانه‌های بسیاری حقیقت این جمله را انکار کرده بود. بدگمانی‌ام نسبت به خودم هنوز ژرف بود. فکر می‌کردم اگر مردی به ازدواج با من تمایل نشان می‌دهد، حتماً برای دارایی‌ام است یا این‌که می‌خواهد چند شبی معشوقه‌اش باشم آن هم معشوقه‌ای کم‌توقع و سهل‌الوصول.

روزی رنه خواست همراهش به مهمانی خانه بارون شوان بروم. اغلب سه‌شنبه‌ها آن‌جا دعوت داشت. به او گفتم:

— معذب می‌شوم، از دنیا وحشت دارم.

— نه، این‌طور نخواهد شد، تقریباً همیشه آدم‌های جالبی دعوت هستند، به علاوه سه‌شنبه آینده پسر عمویم فیلیپ نیز خواهد بود، اگر معذب بودید، می‌توانیم سه‌تایی به گوشه‌ای برویم و صحبت کنیم.

درست بود، رنه میل مرا برای دیدن فیلیپ برانگیخته بود، وقتی او داستان ازدواج فیلیپ را برایم تعریف کرده بود، همسر او را بسیار زیبا تصور کرده بودم. می‌گفتند با این‌که همسرش مرده، اما هنوز او را دوست دارد. با این‌که آشکار بود رنه بسیاری از رفتارهای همسر سابق فیلیپ را نمی‌پسندیده اما اقرار می‌کرد که فیلیپ هرگز زنی زیباتر از او نخواهد یافت. می‌گفت: "تنها چیزی که نمی‌توانم او دلیل را به خاطرش ببخشم، رفتار نادرستش با فیلیپ است، چون فیلیپ برخلاف او سر تا پا درستی و وفاداری بود."

جزئیات زیادی درباره زندگی زناشویی آنها از رنه پرسیده بودم. حتی در طول جنگ برخی نامه‌های فیلیپ به رنه را خوانده بودم و از لحن حزن‌انگیز نامه‌ها خوشم آمده بود.

به مهمانی سه‌شنبه شب رفتم. از پله‌های زیاد خانه و نوکر و خدمه بی‌شمارش بدم آمد. به محض وارد شدن، به سرعت رنه را دیدم که کنار شومینه ایستاده بود و مردی بسیار قدبلند کنارش بود که دست‌هایش را در جیب فرو کرده بود. او فیلیپ مارتونا بود. چندان زیبا نبود اما به‌نظم مهربان و قابل‌اعتماد آمد. وقتی به هم معرفی شدیم، برای اولین بار در زندگی مقابل فردی ناشناس احساس خجالت نمی‌کردم. هنگام شام خوردن با خوشحالی دیدم جای من کنار او قرار دارد. بعد از شام حرکتی غریزی ما را به هم نزدیک کرد. به من گفت:

...میل دارید جایی آرام باهم صحبت کنیم؟ همراه من بیایید من این خانه را خوب می‌شناسم.

مرا به سالتی برد که به سبک چینی تزیین شده بود. خاطره این گفت‌وگو

برای من هنوز شبیه نوعی یادآوری دوران کودکی هامان به جا مانده است. بله از همان شب فیلیپ از زندگی اش در لی موزین برآیم گفت و ما از این که دوران جوانی و خانواده هایمان را شبیه هم یافته بودیم، به وجد آمده بودیم. میلمان خانه آنها در گاندومس شبیه هتل مادر خیابان آمپر بود. مادر او نیز چون مادر من می گفت: "مردها پیراهن زن ها را نگاه نمی کنند." فیلیپ گفت:

— بله این میراث شهرستانی و بورژوا که میراث بسیاری خانواده های فرانسوی است، بسیار نیرومند است و به نوعی زیبا است، اما من دیگر قبولش ندارم ایمانم را به آن از دست داده ام. با خنده گفتم:

— اما من نه، هنوز بعضی از کارها را نمی توانم انجام دهم. با این که تنها زندگی می کنم نمی توانم برای خودم گل یا آب نبات بخرم، به نظر غیر اخلاقی می آید و در ضمن هیچ لذتی هم برایم ندارد. با تعجب مرا نگاه کرد و گفت:

— واقعاً! نمی توانید گل بخرید؟

— اگر مهمان داشته باشم، برای شام یا عصرانه، گل می خرم اما برای هوسی ساده یا لذت نگاه کردن به آنها نه. — اما گل ها را که دوست دارید؟

— بله، خیلی، اما از خواسته های خودم صرف نظر می کنم.

احساس کردم در چشمانش نگاهی مبهم و حزن آلود موج زد، موضوع بحث را عوض کردم و این دومین موضوع گفت و گو بود که فیلیپ را سخت تحت تأثیر قرار داد چون در دفترچه خاطراتش این یادداشت را می یابم.

۲۳ مارس ۱۹۱۹ - شام خوردن در خانه خاله کورا، تمام مدت با خانم شوورنی، دوست زیبای رنه در سالن سبک چینی مشغول گفت و گو بودم. اصلاً شبیه اودیل نیست ولی ... شاید فقط به این خاطر که پیراهن سفید بر تن داشت، مرا به یاد او انداخت. خجالتی و آرام بود، به سختی به حرفش آوردم، اما کمی بعد صمیمی شد و گفت:

- امروز صبح برایم اتفاقی افتاد که نمی توانم بگویم، حسابی عصبانی شدم، زنی که چندان هم نمی شناسمش، حتی دوستم نیز نیست تلفن کرد و گفت: "ایزابل حواستان جمع باشد، یک وقت لو ندهید، اگر کسی از شما پرسید، بگویید من ناهار را با شما خورده‌ام." نمی دانم چه طور می تواند این طور دروغ بگوید و تازه، شریک جرمی هم برای خودش پیدا کند، به نظر من این کار فرومایگی است.

- زیاد خودتان را ناراحت نکنید، خیلی از آن‌ها چنین مشکلاتی دارند.  
- آن‌ها چنین زندگی بی دارند چون خودشان می خواهند، فکر می کنند اگر جو اطرافشان را رازآلود سازند، از قافله عقب می مانند و احساس حقارت می کنند، درست نیست، ارزش زندگی بیش از این دسیسه های پوچ است. نیازی نیست آدمی همواره حساسیت دیگران را برانگیزد. نظر شما چیست؟

رنه آمد و کنار ما نشست و گفت: آیا می توان گفت و گوی نجواگونه شما را به هم زد؟

بعد چون دید ما ساکت ماندیم، در حالی که می خندید بلند شد و رفت، دوستش برای لحظه ای در رؤیا فرورفت و بعد ادامه داد:

- شما فکر نمی کنید فقط عشقی شایسته زیستن است که اعتمادی کامل بین زن و مرد بیافریند، کریستالی شفاف که کوچک ترین لکه ای بر آن نیست. در این لحظه بی شک حدس زد مرا ناراحت کرده و سرخ شد. درست است

جمله‌اش اندکی دلم را به درد آورد، سپس چند کلمه محبت‌آمیز گفت آن هم با ناشی‌گری متأثرکننده‌ای. سپس رنه دوباره آمد و دکتر دوفلودی نیز همراهش بود. بحثی را درباره‌ی ترشح غدد درون‌ریز شروع کردیم، دکتر گفت:

— این دارو مؤثر است. پزشکانی که آن را تجویز نمی‌کنند، رسوا خواهند شد.

عبارات فنی‌ای که به کار می‌بردند جالب بود، ذهن پابرجای رنه را تحسین کردم و نگاه‌های زیبای دوستش هنگام خداحافظی را بس دل‌انگیز یافتم.

درست است، من نیز جمله‌ای را که باعث رنجشش شد به یاد می‌آورم. هنگام بازگشت به خانه من نیز به او فکر کردم و روز بعد چند خطی برای فیلیپ مارسونا نوشتم تا برایش بگویم از صحبتی که روز قبل کردم متأسفم، و می‌دانم که با ناشی‌گری تمام احساساتم را بیان کردم چون به واسطه‌ی رنه از مدت‌ها پیش با او احساس دوستی می‌کردم و اضافه کردم، چون او تنها است، خوشحال خواهم شد که به دیدن من بیاید. جواب نامه‌ام را این‌گونه داد:

نامه‌ی شما آن‌چه را چهره‌تان نشان می‌دهد، تأیید می‌کند. شما ظرافتی لطیف دارید که روح آدمی را می‌نوازد. از اولین لحظه‌ای که دیدم‌تان از تنهایی و اندوه من بالطفی بی‌شائبه و بس خودآگاه سخن گفتید و من خیلی زود شما را با خود محرم احساس کردم. فکر می‌کنم نمی‌توانید تصور کنید این طرز برخوردتان چه قدر برای من با ارزش بود.

فیلیپ و رنه را برای ناهار خوردن به خانه‌ام در خیابان آمیر دعوت کردم. سپس فیلیپ خواست که ما هر دو به خانه او برویم. خیلی از آپارتمان کوچک او خوشم آمد. به خصوص از گل‌های خوش‌رنگی که بر روی یک میز کوچک گذاشته بود. گفت و گویمان خودمانی و جالب بود. گروه سه نفره کوچکی بودیم که دوست داشتیم باهم متحد شویم. سپس رنه، من و فیلیپ را به خانه خودش دعوت کرد. در آن جا فیلیپ پیشنهاد کرد روز بعد ما را به تئاتر ببرد. دیگر هفته‌ای دو یا سه بار با او بیرون می‌رفتیم. طی این گردش‌ها رنه دوست داشت نشان دهد او و فیلیپ زوجی واحد را تشکیل می‌دهند و من مهمان‌شان هستم، این برخوردش برایم جالب بود و پذیرفته بودم. اما بدون این که فیلیپ حرفی زده باشد احساس می‌کردم پیش‌تر دوست دارد با من تنها باشد. شبی رنه ناخوش بود و نمی‌توانست بیرون بیاید، من با فیلیپ تنها رفتم. طی آن شب برای اولین بار از ازدواجش خیلی دوستانه برایم سخن گفت. دریافتم همه آن چه رنه درباره اودیل گفته بود با آن که حقیقت بود، اما دقیق نبود. از حرف‌های رنه استنباط کرده بودم اودیل زن بسیار زیبا و خطرناکی بوده. بعد از گوش کردن به حرف‌های فیلیپ او را دخترکی ظریف و شکننده یافتم که همه سعی‌اش را برای خوشبختی فیلیپ می‌کرده. آن شب فیلیپ بسیار به دلم نشست. او را به دلیل خاطره دل‌پذیری که از همسرش حفظ کرده بود، تحسین می‌کردم، آن هم همسری که آن قدر او را آزرده بود. برای نخستین بار احساس کردم شاید او همان قهرمانی باشد که همیشه در انتظارش بوده‌ام. در پایان ماه آوریل فیلیپ به سفری طولانی رفت. بسیار بیمار بود و مدام سرفه می‌کرد، پزشکان به او توصیه کرده بودند به نواحی گرم سفر کند. از رُم برایم کارتی فرستاد که این‌گونه نوشته بود:

“سلام بانوی من، در حالی این نامه را برایتان می‌نویسم که پنجره اتاقم رو به آسمان آبی گشوده است. هیچ ابری در آسمان دیده نمی‌شود، فراز طاق‌نصرت‌ها، گویی بخاری طلایی‌رنگ بناهای قدیمی و گنبد‌ها را در برگرفته است”

سپس در کارت دیگری که از تانجر<sup>۱</sup> فرستاده بود، این‌گونه نوشته بود:

این اولین گام از سفر رویایی‌ام بر روی دریاست، دریایی هموار، خاکستری، روشن و بنفش؛ بناهای این جا شبیه بناهای کنستانتینوپل<sup>۲</sup>، آسنیر<sup>۳</sup> و تولون است، هم کثیف و هم اصیل مثل همه آسیا.

سپس تلگراف دیگری فرستاد:

دوشنبه برای ناهار پیش من بیایید، یک ساعت وقت دارم.  
با احترام دوستدار شما، فیلیپ

آن روز صبح رنه را در آزمایشگاه دیدم و به او گفتم:  
— پس دوشنبه ناهار را پیش فیلیپ خواهیم خورد.  
— چه طور، مگر برگشته است؟

تلگراف را نشانش دادم، چهره‌اش حالتی رنج‌آور به خود گرفت، هیچ‌گاه او را این‌گونه ندیده بودم، زود خودش را جمع‌وجور کرد و گفت:

1. Tanger

2. Constantinople

3. Asnières

— آه: بله تنها بروید، من که دعوت نیستم.

خیلی ناراحت و معذب بودم. بعدها فیلیپ گفت می خواسته به دوستی اش با رنه پایان دهد. خانواده هایشان به آن ها به چشم نامزد نگاه می کردند و فیلیپ از این موضوع خشمگین بوده. با این همه رنه بدون هیچ شکایتی از زندگی او کناره گرفت. او دوست ما باقی ماند، دوستی که گاهی اوقات تلخ بود. به خاطر حرف های او من به فیلیپ علاقه مند شدم. از آن به بعد با دلخوری و البته اندکی بی رحمانه به هر چه می توانست موجب تحقیر کردن فیلیپ بشود توجه نشان می داد. فیلیپ می گفت:

“رفتارش قابل درک است، نوع انسان این گونه است.”

اما من بردباری کم تری نشان می دادم.



در طول تابستان من و فیلیپ روزهای زیادی را باهم گذرانیدیم. او سرگرم کارهایش بود. روزی چند ساعت آزاد می شد و تنها یک بار در ماه به گاندومس می رفت. هر روز صبح به من تلفن می کرد و اگر هوا خوب بود برای بعدازظهر برنامه می گذاشتیم تا شام بیرون برویم یا به تئاتر برویم. فیلیپ دوست دل پذیری برای زنی چون من بود. مترصد بود تا ببیند من چه می خواهم تا در اسرع وقت خواسته مرا برآورده کند. در دوران دوستی مان همواره به من هدیه می داد، اعم از گل یا کتابی که از آن صحبت کرده بودیم و یا اشیایی که طی یکی از گردش ها دیده بودیم و او خوشش آمده بود. می گویم "او خوشش آمده بود" چرا که سلیقه های او با من متفاوت بود و او از سلیقه های خودش پیروی می کرد. او رازی در وجود خویش داشت که بیهوده سعی می کردم کشفش کنم و به درون آن نفوذ کنم؛ موفق نمی شدم. وقتی باهم در رستورانی بودیم اگر زنی وارد می شد فیلیپ درباره پیراهن آن زن و حتی ریزترین ویژگی های رفتاری آن زن، اظهارنظر می کرد و من با هر اسی عجیب می دیدم که همه اظهارنظرها و داوری های او کاملاً با من

تفاوت است. عادت کرده بودم در جست و جوی قواعدی باشم تا بتوانم از خلال آن‌ها بفهمم او چگونه می‌اندیشد و چگونه رفتاری را می‌پسندد. باز هم موفق نمی‌شدم. کوشش می‌کردم، مثلاً می‌گفتم:

— اما پیراهنش زیباست؟ نه؟

— کدام؟ این پیراهن که شبیه فلس ماهی آزاد است، نه به هیچ وجه و من می‌پذیرفتم که حق با اوست، اما نمی‌فهمیدم چرا، درباره کتاب‌ها و تئاتر هم وضع به همین منوال بود. از همان اولین گفت و گوها متوجه شدم از این‌که من صمیمانه باتای<sup>۱</sup> را نویسنده دراماتیک بزرگی می‌دانم یا روستان<sup>۲</sup> را شاعری برجسته می‌پندارم، شوکه می‌شد. می‌گفت:

— "آخر سی‌رانو<sup>۳</sup> را می‌گویید، وقتی جوان بودم شنیدم، اصلاً خوشم نیامد، حتی هیجان زده هم نشدم. روی هم رفته اثر خوبی است، اما در حد کارهای بزرگ نیست."

حرفش به نظرم نادرست بود. اما جرأت نداشتم از احساسات خود دفاع کنم، می‌ترسیدم دوباره او را شوکه کنم. کتاب‌هایی که او می‌داد تا بخوانم، بیش‌تر از نویسندگانی چون استاندال، پرؤست و مریمه بود، در آغاز برایم بسیار آزاردهنده بود، اما خیلی زود از آن‌ها خوشم آمد. چون درک می‌کردم چرا فیلیپ آن‌ها را می‌پسندد.

سر درآوردن از علایق و سلایق فیلیپ کار آسانی بود. از آن دست آدم‌هایی بود که در کتاب‌ها همواره در جست و جوی خویش هستند. اغلب می‌دیدم در کتاب‌هایش زیر مطلبی خط کشیده و یا در حاشیه آن‌ها چیزی

1. Bataille

2. Rostand

3. Cyrano

یادداشت کرده، با مشکل بسیار آن‌ها را موشکافی می‌کردم تا بتوانم از خلال افکار نویسنده، افکار او را دنبال کنم. صمیمانه و عمیقاً به هر چه پرده از راز شخصیت او بر می‌داشت، علاقه‌مند می‌شدم. آن‌چه پیش از همه تعجبم را بر می‌انگیخت، این بود که او نیز به نوبه خود تلاش بسیاری برای تغییر دادن من و سرگرم کردنم می‌کرد. بی‌شک نقص‌های زیادی داشتم اما به هیچ‌وجه زنی پوچ و بیهوده نبودم، خودم را احق و نه چندان زیبا می‌پنداشتم و مدام از خودم می‌پرسیدم از چه چیز من خوشش می‌آید. آشکار بود که او دوست داشت مرا ببیند و آرزو می‌کرد خوشایند من واقع شود. در آغاز احترام به حق تقدم رنه نگذاشته بود به صمیمی شدن با فیلیپ فکر کنم و خود او بود که مرا انتخاب کرد. چرا؟ احساسی هم دل‌پذیر و هم نگران‌کننده داشتم. احساس می‌کردم او چون لباس است و من چون رخت‌آویز و او روحی بس زیباتر و غنی‌تر از من دارد. در یادداشتی نوشته بود:

“او هیچ شباهتی به اودیل ندارد، شاید تنها به این خاطر که لباس سفید رنگ به تن داشت.”

مطمئناً من در هیچ زمینه‌ای شباهتی به اودیل نداشتم، اما همیشه احساساتی زودگذر و رازآلود بیش‌ترین تأثیر را بر زندگی انسان‌ها می‌گذارد. اشتباه است اگر بگوییم عشق کور است. حقیقت این است که عشق نسبت به نقص‌ها و ضعف‌هایی که به خوبی می‌بیند، بی‌تفاوت است، گاهی در وجود کسی که دوست می‌دارد چیزی می‌یابد که احساس می‌کند تعریف‌ناکردنی است و بیش از هر چیز دیگری اهمیت دارد. فیلیپ در

اعماق دلش بی آن که حتی به خود اقرار کند، می دانست که من زنی آرام و خجالتی هستم، و با این که خیلی قابل توجه نیستم، به من احتیاج دارد. توقع داشت هر لحظه آماده باشم هر کاری را برای همراه شدن با او رها کنم. نه همسرش بودم و نه معشوقه اش، او بیش تر به وفاداری ظریف نیاز داشت. از زمان جنگ به بعد عادت داشتم با دوستان دیگرم نیز بیرون بروم، این موضوع را به او گفتم، بسیار درهم رفت، به سرعت گفته خود را تکذیب کردم. دیگر هر روز رأس ساعت نه به من تلفن می کرد، اگر قبل از این که تلفن بزند، سر کار رفته بودم، یا او نتوانسته بود تماس بگیرد، یا کمی دیرتر به دفتر کارش رسیده بود، شب بسیار ناراحت و عصبی می شد. تصمیم گرفتم کارم را کنار بگذارم تا هر وقت می خواهد در دسترس باشم. اندک اندک او جزیی از زندگی من شد. دیگر بعد از ناهار خوردن به دیدن من در خانه خیابان آمپر، می آمد و اگر هوا خوب بود با هم بیرون می رفتیم، پاریس را خوب می شناختم و دوست داشتم هتل های قدیمی، کلیساها و موزه ها را به او نشان دهم. فیلیپ از تبحر دقیق من در موضوعات تاریخی پاریس، لذت می برد. می خندید و می گفت:

— شما تاریخ دقیق همه پادشاهان فرانسه و شماره تلفن همه نویسندگان بزرگ را می دانید.

از این گشت و گذارها لذت می برد. حالا دیگر می دانستم چه دوست دارد، گلی که در بالای دیواری روییده بود یا گوشه ای از رودخانه سن که از پشت پنجره ای در جزیره سن لوییز پیدا بود و یا باغی که پشت کلیسایی پنهان شده بود. اغلب صبح ها تنها بیرون می رفتم تا بتوانم جایی را که دوست دارد پیدا کنم و بعد از ظهر به آن جا بیرمیش. گاهی اوقات به کنسرت

می رفتیم، در زمینه موسیقی سلیقه‌ها مان شبیه به هم بود. این موضوع شگفت‌زده‌ام می‌کرد، چرا که سلايق من در این زمینه هیچ‌گاه تحت تأثیر آموزش و تربیت خانوادگی‌ام شکل نگرفته بود، بلکه احساساتِ تندی که تجربه کرده بودم، علایق مرا به موسیقی سمت و سو داده بود.

این چنین بود که بسیار نزدیک به هم زندگی می‌کردیم، رابطه‌مان از بعضی جنبه‌ها شبیه زندگی زناشویی بود، اما فیلیپ هیچ‌گاه نمی‌گفت که مرا دوست دارد حتی تکرار می‌کرد که مرا دوست ندارد و فقط از یکرنگی بین‌مان لذت می‌برد. روزی تصادفی در جنگلی که هر دو صبح‌ها در آن قدم می‌زدیم، همدیگر را دیدیم و او گفت:

— خیلی خوشحالم که شما را می‌بینم، مرا یاد روزهای نوجوانی‌ام می‌اندازید، وقتی شانزده ساله بودم، همین‌گونه در خیابان‌های لی‌مور به دنبال زن جوانی می‌گشتم که دنیز ابری نام داشت.

— او را دوست داشتید؟

— بله، بعد از او خسته شدم، همان‌طور که شما از من خسته خواهید شد، من لیاقت خوشبختی را ندارم.

— اما چرا؟ فکر نمی‌کنید که عشق همیشه دو طرفه است؟

— حتی اگر دو طرفه باشد، عشق وحشتناک است. روزی زنی این جمله را به من گفت و من بسیار درست یافتمش، گفت: "عشقی که خوب پیش می‌رود، یعنی بینابین، مشکل است، اما عشقی که بد پیش می‌رود، جهنم است."

پاسخی ندادم، تصمیم گرفته بودم بگذارم هر طور که دوست دارد فکر کند و رفتار کند و چند روز بعد با هم برای دیدن اپرای سیگفرید رفتیم،

برایم بسیار دل‌پذیر بود در کنار او به این اپرا گوش دهم، چون او دیگر قهرمان رؤیاهایم بود، هنگامی که بخش زمزمه‌های جنگل اجرا می‌شد، بی‌اختیار دستم را بر روی دستش گذاشتم، سرش را برگرداند و مرا با حالتی پرسیان و خرسند نگاه کرد. هنگام بازگشت، در ماشین، دستم را بوسید. وقتی ماشین مقابل درب خانه‌ام ایستاد، گفت: "خداحافظ عزیزم" من نیز با شعفی اندکی هیجان‌زده پاسخ دادم: "خداحافظ، بهترین دوستِ من" صبح روز بعد نامه‌ای از او به دستم رسید که شب گذشته نوشته بود: "ایزابل، این احساس یگانه و پُر توقع، تنها معنی دوستی نمی‌دهد... و چند خطی از دوران افسانه‌ای کودکی‌اش نوشته بود و از زنی که همیشه در خیالات خود با او درگیر بوده و نخست او را "ملکه" و سپس "آمازون" نامیده سخن گفته بود، قسمتی از نامه این‌گونه بود:

این نوع خاص از زن همیشه مرا به هیجان می‌آورد، هنوز احساسم همان است که بود، او باید شکستنده، سبک‌سرو و با وجود این عاقل باشد. می‌بینید زنی چون رنه با آن نفوذ و تسلط خاص نمی‌توانست این‌گونه باشد. اما همان دقیقه‌نخست که او دیل را دیدم دانستم او همانی است که همیشه در جست‌وجویش بوده‌ام، شما چه فکر می‌کنید؟ شما نیز اندکی دارای این جوهر رازآلود هستید که برای من به معنای همه بهای زندگی است و در نبود آن آرزو می‌کنم بمیرم؟ عشق، دوستی، هر واژه‌ای که می‌خواهد باشد، احساسی ترد و ژرف است، آرزویی بزرگ و ملایمی باشکوه. عزیزم کردار و گفتار روح‌نوازتان را دوست دارم، دلم می‌خواهد با دست‌هایم، شانه‌سرتان را که محکم لابه‌لای موهایتان فرو کرده‌اید، لمس کنم.

شب با او بیرون رفتم، قرار بود با هم برای گوش کردن به موسیقی روسی برویم، در سالن گاوو قرار گذاشته بودیم. وقتی رسیدم تبسم‌کنان گفتم:

— "شب به خیر، نامه تان به دستم رسید."  
حالت سرد و خشکی به خود گرفت و گفت:  
— آه، بله.

و دیگر چیزی نگفت. اما در بازگشت در ماشین آن‌چه را که مدت‌ها در آرزویش بود، به او هدیه کردم.  
یک شبیه بعد به جنگل فونتن‌بلو رفتیم. گفت:

شما خیلی شبیه اصول موسیقایی واگنر هستید، به این خاطر می‌خواهم مکانی را به نام باریبی‌زون نشان‌تان دهم که به راستی مرا به یاد سربالایی‌های وال‌هالا می‌اندازد، آن‌جا تخته سنگ‌هایی است که در دامنه درختان صنوبر به روی هم انباشته شده‌اند و تا آسمان سرکشیده‌اند. هم آشفته، هم غول‌آسا و هم بسیار منظم و در یک کلمه موسیقی "شامگاه‌خدایان"<sup>۱</sup> را تداعی می‌کند، خوب می‌دانم علاقه زیادی به چشم‌اندازها ندارید، اما از این یکی خوش‌تان خواهد آمد، چون شبیه صحنه‌های تئاتر است.

آن روز لباس یک دست سفیدی بر تن داشتم که مرا شبیه هنرپیشه‌های اپرا کرده بود. فیلیپ از پیراهنم خوشش آمد. علی‌رغم تلاش‌هایم کم پیش می‌آمد از لباس‌های من خوشش بیاید. تقریباً همیشه با نگاهی منتقدانه

لباس‌های مرا نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. آن روز متوجه شدم با لذت نگاهم می‌کند. جنگل به همان زیبایی که تعریف کرده بود، به نظر آمد. از میان تخته‌سنگ‌های بزرگ پوشیده از خزه، جاده باریک پریپچ و خمی می‌گذشت. فیلیپ برای کمک کردن به من، برای بالا رفتن از سنگ‌ها چندبار در آغوشم گرفت، کمک کرد از روی آن‌ها بپریم. روی علف‌ها دراز کشیدیم، سرم را به شانه‌اش تکیه دادم، صنوبرهای پیرامونمان، دایره‌وار، روییده بودند و گویی چاهی عمودی و تاریک بودند که دهانه‌اش آسمان آبی را در بر گرفته بود.



از خودم می پرسیدم آیا فیلیپ به من به چشم همسر آینده اش یا معشوقه اش نگاه می کند. به نوعی این بلا تکلیفی را دوست داشتم. گویی فیلیپ حاکم سر نوشتم بود و راه نهایی را او باید نشان می داد. من با اعتماد منتظر بودم. گاهی نشانه ای دقیق تر از پس کلمات ساده سر برمی آورند. فیلیپ می گفت:

— باید به پروژ بیرمتان، جای دل انگیزی است و تاکنون هیچ سفر کوتاهی باهم نرفته ایم.

فکر سفر کردن با او مرا به وجد می آورد. با مهربانی لبخند می زد. اما روز بعد دیگر سخنی از این سفر به میان نمی آورد. ماه ژوئیه بسیار گرم بود، همه دوستان مان پراکنده شده بودند و در حال گذراندن تعطیلات شان بودند، دلم نمی خواست از پاریس بیرون بروم، چون به معنی دور شدن از فیلیپ بود. شبی مرا برای شام به سنت ژرمن برد. مدت زیادی در ایوان رستوران نشستیم، پاریس زیر پایمان بود، چون اقیانوسی سیاه که ستاره های آسمان بر آن می درخشیدند. زوج هایی در تاریکی

می خندیدند. کسانی نیز در میان نهال‌ها آواز سر داده بودند. جمیر جمیرکی نزدیک ما زیر علف‌ها پنهان شده بود، گویی برایمان لالایی می خواند. هنگام بازگشتن، در ماشین از خانواده‌اش برایم صحبت کرد و چندین بار گفت: "وقتی شما به گاندومس بیایید، وقتی خوب مادرم را بشناسید..."

اما کلمه ازدواج را بر زبان نیاورد. صبح روز بعد به گاندومس رفت و پانزده روز آن‌جا ماند، طی این مدت مدام برایم نامه می نوشت. قبل از برگشتن داستان زندگی‌اش با اودیل را برایم نوشت و فرستاد. داستانش به دلم نشست و نیز شگفت زده‌ام کرد. از خلال آن، فیلیپ عصبی و حسود را بازشناختم که هرگز تصورش را هم نکرده بودم و نیز در بعضی صفحات در برخی دوران‌های بحرانی زندگی‌اش، فیلیپ مبتدل را بازشناختم، دانستم که می خواسته تصویرش را آن‌گونه که هست، برایم ترسیم کند تا من بعداً دچار شگفت‌زدگی‌های دردآور نشوم. اما این تصاویر فیلیپ به هیچ وجه مرا به وحشت نینداخت. چه اهمیتی برایم داشت که او قبلاً حسود بوده، من که قصد نداشتم او را فریب دهم. چه اهمیتی داشت اگر او گاهی خود را سرگرم زنان جوان می کرده، آماده بودم تا همه چیز را بپذیرم.

دیگر همه رفتارها و گفتارهایش این حدس را در من به وجود می آورد که او تصمیم گرفته با من ازدواج کند؛ به این خاطر خوشحال بودم، لیکن اندکی دل‌واپسی، خوشحالی مرا ضایع می کرد، چون گاهی وقتی به صحبت‌هایم گوش می کرد یا می دید کارهایی انجام می دهم، متوجه اندکی خشم در او می شدم. اکنون احساس می کردم این خشم شدیدتر شده و بیش تر در او ظاهر می شود. بسیاری اوقات در یگانگی روحی کامل به سر می بردیم، ناگهان به خاطر کلمه‌ای که بر زبان می آوردم، درهم می رفت و به

شکل غم‌انگیزی در رؤیا فرو می‌رفت. من ساکت می‌شدم و سعی می‌کردم چیزی را که گفته بودم، از نو غلط‌گیری کنم. هیچ‌گناهی در آن‌چه گفته بودم، نمی‌یافتم، سعی می‌کردم بفهمم چه چیزی او را شوکه کرده است، اما موفق نمی‌شدم. واکنش‌های فیلیپ به نظرم مرموز و غیرقابل پیش‌بینی می‌آمد. به او می‌گفتم:

— فیلیپ چه شده؟ هرچه را در من ناخوشایند می‌بینید، بگویید، می‌دانم اشکالاتی دارم، آیا اشتباه کرده‌ام؟  
— نه، خیلی مسایل کوچکی هستند.  
— دفعه بعد که دیدمتان برایتان می‌نویسم.  
در پایان ماه هنگامی که به گاندومس می‌رفت، نامه‌ای را که در زیر می‌آورم برایم فرستاد:

آن‌چه در شما دوست ندارم	آن‌چه در شما دوست دارم
هیچ	شما

بله، و آن‌چه نوشته‌ام به عبارتی درست است. اما نه کاملاً، شاید دقیق‌تر این باشد که ویژگی‌های همسان را در دو ستون قرار دهیم، چرا که خصوصیتی کوچک را به عنوان جزئی از شما دوست دارم. اما اگر جدا از شما، در دیگری باشند، هرگز دوست نخواهم داشت.

آن چه در شما دوست ندارم	آن چه در شما دوست دارم
سختی اندکی ناشیانه حرکات دست و صورت تان، حالت مظلومانه‌ای که هنگام اشتباه کردن به خود می‌گیرید.	چشمان سیاه تان، مژه‌های بلندتان، خطوط گردن و شانه‌هایتان، جسمتان.
ممانعتان از دیدن و پذیرفتن زندگی آن‌گونه که هست، نوعی ایسده‌آلیسم ژورنالیستی و انگلوساکسون، احساس‌گرایی آزاردهنده.	آمیختگی ضعف و شجاعتتان و نیز شرم و اشتیافتان. در وجودتان نوعی خصوصیات قهرمانانه وجود دارد که به زیبایی در پس عدم علاقه‌تان به چیزهای کوچک پنهان شده است، اما وجود دارد.
وقتی زن پیری خواهید بود.	گذشته‌تان وقتی دختر جوانی بوده‌اید.
تونیگ زرد رنگتان راه، زینت‌های روی کلاه‌تان را که معمولاً پری سفید است، پیراهن سرخ‌رنگتان راه، هر چیزی که شلوغ است، هر آن چه خطوط را ضایع می‌کند.	لباس‌های ورزشی تان را.
صرفه‌جویی تان، احتیاط احساساتی و خانگی تان عدم جنون تان عدم غرورتان	

می‌توانم سمت راست را تا بی‌نهایت ادامه دهم، هرچه در ستون  
چپ می‌نویسم، مطلق نیست، دست‌کم باید اضافه کنم.

آن‌چه را در شما دوست دارم

آن چیزی که جدا از شما  
دوست ندارم.

از آن‌جا که این همه از شماست و من نمی‌خواهم شما خودتان را تغییر  
دهید، دست‌کم همه چیزهای کوچکی را که به خود حقیقی شما  
چسبیده‌اند، مثلاً... نه نمی‌توانم بیش از این شرح دهم: این‌جا زیاد کار  
دارم، شرکت هاشت<sup>۱</sup> از من خواسته برای چاپ جدیدشان کاغذ  
به‌خصوصی تولید کنم و دلالتی آمده تا نوعی حروف‌چینی جدید را به من  
تحمیل کند. با وجود این جمله آخر را می‌نویسم.

آن‌چه را در شما دوست دارم

این خیال‌پردازی‌های  
لذت‌بخش و درازی را که  
وقتی به شما فکر می‌کنم در آن  
فرو می‌روم.

شامفورت<sup>۲</sup> این‌گونه می‌گوید: "زنی به شوالیه‌ای گفت: آن‌چه در وجود  
شما دوست دارم... و جمله‌اش را تمام نکرد، شوالیه جواب داد، آه خانم  
اگر می‌دانستید چه قدر از دست داده‌ام. آن‌چه در شما دوست دارم ایزابل..."

نامه‌اش مرا در خیال فرو برد. در ذهنم نگاه‌های انتقادآمیز او را مرور می‌کردم. متوجه شدم از مدت‌ها پیش فیلیپ نه تنها اهمیت منحصر به فردی به کوچک‌ترین جمله‌های من می‌داده، بلکه لباس‌هایم، کلاه‌هایم و همه و همه ریزه‌کاری‌های آرایشم را نیز به زیر ذره‌بین برده است. این موضوع ناراحت‌م کرد و کمی احساس حقارت کردم. اکنون با شگفتی در وجود خود شیوه‌های فکری مادرم را از نو کشف می‌کردم و تحقیر غریزی‌اش علیه هر نوع تجمل را، از این‌که می‌دیدم فیلیپ که حالا دیگر قهرمان رؤیاهایم بود از این جزئیات رنج می‌برد بیش‌تر تعجب می‌کردم. دریافتم تفاوت‌های زیادی بین ما وجود دارد، شایسته‌تر او نمی‌دیدم که تا این حد به چنین مسایلی کوچک و بی‌اهمیتی بها بدهد. به هر حال او این‌گونه بود و من دلم می‌خواست خوشایند او باشم. بنابراین بسیار کوشیدم تا شبیه زنی بشوم که به نظر می‌رسید او آرزویش را دارد. در این زمینه کاملاً موفق نشدم، آنچه بیش از همه نگرانم می‌کرد این بود که به روشنی نمی‌فهمیدم او چه می‌خواهد. صرفه‌جویی‌ام آزارش می‌داد؟ عدم جنونم؟ البته درست بود، خود را بسیار سنجیده و محتاط می‌دیدم و به خود می‌گفتم: "چه قدر عجیب است در تمام دوران کودکی‌م، دختر کوچکی بودم که بر ضد محیط خشن و عقلانی خانواده‌ام می‌شوریدم، و حالا فیلیپ در وجود من، بیرون از آن محیط، ویژگی‌هایی موروثی کشف کرده که بر این باور بودم از آن‌ها عاری هستم." بارها و بارها نامه‌اش را خواندم و در مقام دفاع از خود برآمدم. فیلیپ نوشته بود: "حالت مظلومانه‌ای که هنگام اشتباه کردن به خود می‌گیرید..." پاسخ می‌دادم، "فیلیپ چگونه می‌توانم غیر از این باشم؟ و واکنش‌هایم مانند دختری غرغرو که دایم سرزنش می‌شود نباشد، من با سخت‌گیری بزرگ شده‌ام که حتی نمی‌توانید تصورش را بکنید، بدون

مادرم یا دوشیزه شوویر نمی توانستم از خانه خارج شوم، اودیل شما همه کودکی اش را با پدر و مادری آسان گیر گذرانده بود که او را آزاد گذاشته بودند. احساساتی بودن آزاردهنده من ناراحتان می کند؟ دلیلش این است که اطرافیان من اصلاً بهایی برای احساسات آدمی قائل نبودند، من از عشق، آب و هوایی دلچسب و نوازنده می خواستم که خانواده ام از من دریغ کردند. از فروتنی من بدتان می آید؟ عدم غرورم؟ چه طور می توانم به خودم اعتماد داشته باشم وقتی در تمام طول کودکی به من گفته شده بود ناکامل و متوسط هستم.

وقتی فیلیپ بازگشت، سعی کردم این دفاعیه پرشور را برایش قرائت کنم، اما مرا دید و لبخند زد، خود را بسیار مهربان نشان داد و من به سرعت نامه اش را از یاد بردم.

تاریخ ازدواج مان تعیین شد و من کاملاً احساس خوشبختی می کردم. خانواده ام برای مراسم ازدواج آمدند، فیلیپ را پسندیدند. او نیز از طنز خشک پدرم خوشش آمد و گفت که سخت گیری مادرم شبیه شعری از نوع مارسوناها است. خانواده ام از این که ماه عسل نمی رفتیم تعجب کردند. خیلی دلم می خواست به فیلیپ با ایتالیا یا یونان بروم، اما دیدم فیلیپ میلی ندارد، من نیز اصرار نکردم. درک می کردم چرا میلی به این سفر ندارد اما خانواده ام خیلی به آن چه "آداب خوشبختی" می نامیدند، اعتقاد داشتند، مادرم در روز ازدواجم درباره زندگی زناشویی ام، آینده ای خطرناک پیش گویی کرد. و به من گفت: "به شوهرت این احساس را القا نکن که زیاد دوستش داری و بدون او نمی توانی زندگی کنی." من که اینک از زیر نفوذ آن ها بیرون آمده بودم با سردی به او جواب دادم: "من خودم مراقب خوشبختی ام هستم."

سه ماه نخست زندگی مشترکمان برای من خوش‌آهنگ‌ترین خاطره‌ها را به بار دارد. لذتِ کاملِ زندگی کردن با فیلیپ. کشف آهسته‌آهسته خوشبختی. تفاهم جسم‌هایمان. ظرافتِ لطف و مهربانی او.

فیلیپ عزیزم، آه که چه قدر همه چیز زندگی در کنار تو آسان و دل‌انگیز بود. دلم می‌خواست، می‌توانستم همه خاطرات اندوه‌بار را از حافظه‌ات بزدایم و خوشی‌ها را جایگزین کنم. دوست داشتم زیر پاهایت بنشینم و دست‌هایت را بیوسم. احساس می‌کردم دوباره جوان شده‌ام. کودکی سرکوب‌شده‌ام، زندگی سختِ دوران جنگ و آشفتگی و پریشانی زندگی‌ام را فراموش کرده بودم. زندگی بس زیبا بود.

سه ماه نخست را در گاندومس که خیلی دوست داشتم، گذرانندیم. آرزو می‌کردم این خانه را ببینم چون فیلیپ در آن جا بزرگ شده بود. درباره فیلیپ که زمانی پسر کوچکی بوده است، با لطفی هم مادرانه و هم شهوانی می‌اندیشیدم. مادر شوهرم، عکس‌های دوران کودکی او و دفترچه‌های مدرسه‌اش و قلاب‌های ماهی‌گیری او را که نگه داشته بود، نشانم داد.



مادر شوهرم زنی باهوش و منطقی بود. سلیق مشترک زیادی داشتیم و برای فیلیپی که دیگر پسری نبود که او بزرگ کرده بود، به یک اندازه دل‌واپس و نگران بودیم. او می‌گفت، تأثیر اودیل بر زندگی فیلیپ عمیق بوده و ناخوشایند. می‌گفت: "هرگز قبل از ازدواجش با اودیل او را نگران و عصبی نمی‌دیدید. ذهنی متوازن و محکم داشت، به مطالعاتش و به کارش بسیار علاقه‌مند بود و مانند پدرش قبل از هر چیزی بنده تکالیف و وظایفش بود. تحت تأثیر همسرش، فیلیپ مرد بسیار مشکلی شد. البته تغییر او سطحی است و سرشت او همان است که بود، اما من تعجب نمی‌کنم اگر شما در آغاز با کمی مشکل مواجه شوید."

وقتی از اودیل صحبت می‌کرد او را به این خاطر که پسرش را بدبخت کرده بود نمی‌بخشید. به او گفتم:

— اما مادر جان فیلیپ او را می‌پرستید و هنوز هم دوستش دارد، بنابراین حتماً چیزی برایش به بار داشته است.

— من باور دارم او با شما بسیار خوشبخت‌تر خواهد بود و به این خاطر من خود را سپاس‌گزار شما می‌دانم، ایزابل عزیز.

ما گفت‌وگوهای بسیاری باهم داشتیم، اگر شخصی سومی گوش می‌کرد بسیار کنجکاو و متعجب می‌شد، چرا که من در برابر مادر فیلیپ از اودیل اسطوره‌ای که او آفریده بود و حس‌اش را به من نیز منتقل کرده بود، دفاع می‌کردم، مادر شوهرم می‌گفت:

— از شما تعجب می‌کنم، به نظر می‌رسد با آن‌که حتی یک‌بار هم با او صحبت نکرده‌اید اودیل را بهتر از من می‌شناسید. نه مطمئن باشید احساس من درباره اودیل بیچاره، تنها احساساتی از سر ترحم و دل‌سوزی است اما بالاخره باید حقیقت را گفت و من اودیل را آن‌گونه که دیده‌ام بازگو می‌کنم.

زمان به سرعت می‌گذشت، انگار جادویی بیش نبود، فکر می‌کردم زندگی‌ام از روز ازدوایم با فیلیپ از نو آغاز شده است. فیلیپ صبح‌ها قبل از رفتن به کارخانه کتاب‌هایی برایم انتخاب می‌کرد. از کتاب‌هایی که فلسفی بود خوشم نمی‌آمد، اما هر جا حرفی دربارهٔ عشق زده شده بود با دقت و خوشحالی می‌خواندم. جمله‌هایی را که فیلیپ با مداد زیرشان خط کشیده بود یا در حاشیه‌شان چیزی نوشته بود، در دفترچه‌ام بازنویسی می‌کردم. نزدیک ساعت یازده به پارک اطراف می‌رفتم. خیلی دوست داشتم با مادرشوهرم در شهرکی که در شیب‌های مشرف به درهٔ لو، به یاد شوهرش تأسیس کرده بود، قدم بزنم. خانه‌های شهرک، تمیز و بهداشتی بود اما فیلیپ می‌گفت زشت هستند، لیکن خانه‌ها آسایش‌دار و مجهز بودند. خانم ماریونا در مرکز این روستا، نهادهای گروهی بنا کرده بود که بسیار جالب بودند، مثلاً مدرسهٔ خانه‌داری، درمانگاه و مهدکودک. من به او کمک‌های فکری می‌کردم. تجربه‌ام در دوران جنگ به کمک می‌آمد. به علاوه همیشه دارای قریحهٔ سازمان‌دهی و نظم بودم. خیلی دوست داشتم همراه فیلیپ به کارخانه بروم. پس از چند روز از همه کارهایش سردرآوردم. سردرگم می‌کرد. روبه‌روی او در دفتر کارش که پر از کاغذهای رنگارنگ بود می‌نشستم و نامه‌های ارسالی از روزنامه‌ها و اداره‌های مختلف و ناشران را می‌خواندم، و به داستان‌های کارگران گوش می‌کردم. بعضی وقت‌ها که همهٔ کارمندان می‌رفتند، بر روی زانوهای فیلیپ می‌نشستم و او همان‌طور که نیم‌نگاهی به در باز اتاقش داشت، مرا می‌بوسید. از این‌که می‌دیدم او تقریباً نیازی همیشگی به جسم من دارد، بسیار خوشحال بودم، به محض این‌که نزدیکش می‌شدم، مرا در آغوش

می‌گرفت. در وجود او معشوقی بالفطره می‌یافتم و در وجود خود حس لذتی را که همواره از آن ناآگاه بودم باز می‌یافتم که اینک به زندگی ام رنگی دیگر داده بود. از زندگی در لی موزین که اندکی دور از تمدن می‌نمود، لذت می‌بردم و خود را رعیتی تحت نفوذ فیلیپ احساس می‌کردم. از تنها جایی که می‌گریختم رصدخانه فیلیپ بود، چون می‌دانستم با دنیز و اودیل هم به این جا آمده است. اندک‌اندک در وجودم حس حسادت غریب زاده می‌شد. گاهی اوقات دلم می‌خواست از گذشته فیلیپ بدانم. گاهی اوقات با خشونت کم‌وبیش بی‌رحمانه درباره اودیل از او می‌پرسیدم. اما بدخلقی‌های او زودگذر بود. تنها نگرانی من این بود که احساس می‌کردم فیلیپ به اندازه من احساس خوشبختی نمی‌کند. او مرادوست داشت شکی نداشتیم، اما مثل من از صمیم قلب سپاس‌گزار این زندگی‌تو نبود. گاهی به او می‌گفتم:

— فیلیپ، دلم می‌خواهد از شدت خوشبختی، جیغ بکشم، می‌گفت:

— خدای من، شما چه قدر جوان هستید!

در آغاز ماه نوامبر به پاریس بازگشتیم. به فیلیپ گفته بودم دوست دارم در آپارتمانی که در هتل خانواده‌ام متعلق به من است سکونت کنیم. گفتم: — از همه نظر به نفع ماست، مجبور نیستیم، پولی برای اجاره بپردازیم، مُبله است و برای هر دوی ما به اندازه کافی بزرگ هست، خانواده‌ام نیز مزاحمتی نخواهند داشت، فقط چند هفته در سال در پاریس زندگی می‌کنند و اگر بعدها به فرانسه بیایند، آن هنگام می‌توانیم به دنبال خانه‌ای جدید بگردیم.

فیلیپ پذیرفت و گفت:

— ایزابل بعضی وقت‌ها حرف‌های عجیبی می‌زنید، من نمی‌توانم در چنین خانه‌ای زندگی کنم، خانه زشتی است، دکوراسیون بدشکلی دارد، روی دیوارها و سقف پر از گچ‌کاری‌های زمخت است. والدین شما هرگز اجازه نخواهند داد خانه را آن طور که دوست داریم تغییر دهیم، نه قول می‌دهم اشتباه بزرگی است، همیشه از چنین خانه‌ای فراری خواهم بود.

— حتی با من، فیلیپ فکر نمی‌کنید آن چه در زندگی اهمیت دارد انسان‌ها هستند، نه اشیاء اطرافشان.

— بله طبیعتاً، همیشه می‌توان چنین حرف‌های زیبایی زد، درست واقعی به نظر می‌رسند، اما اگر شما به احساس‌گرایی سطحی‌تان ادامه دهید، زندگی‌مان تلخ خواهد شد، وقتی از من می‌پرسید حتی با من؟ مجبورم جواب دهم البته که نه عزیزم، اما بدانید پاسخم حقیقی نیست و خودم می‌دانم همواره در این خانه آزرده خواهم بود.

تسلیم شدم اما خواستم بعضی از اثاثیه‌ای را که متعلق به من بود و والدینم به من بخشیده بودند همراه خود به آپارتمان جدید که فیلیپ پیدا کرده بود، ببرم، فیلیپ گفت:

— ایزابل، طفلکم، چه چیزی را می‌خواهید در این اثاثه حفظ کنید، اگر می‌خواهید فقط می‌توانید چند صندلی سفید حمام، میز آشپزخانه و یا چند قفسه بیاورید، الباقی وحشتناک هستند.

ناراحت شدم، خوب می‌دانستم که همهٔ اثاثه زیبا نبودند. اما همهٔ عمر در پیرامون خود دیده بودمشان و هیچ آزارم نمی‌دادند، برعکس در میان آن‌ها احساس راحتی می‌کردم، چیز دیگری به جای آن‌ها خریدن به نظرم دیوانگی محض می‌آمد. می‌دانستم مادرم نیز مرا سرزنش خواهد کرد و در اعماق قلبم حق را به مادرم می‌دادم. گفتم:

— فیلیپ حالا پیشنهاد شما چیست؟ با این اثاثه چه کنیم؟  
— باید آن‌ها را بفروشیم.

— می‌دانید که به قیمت ناعادلانه آن‌ها را می‌خرند. وقتی آدم می‌خواهد اثاثه‌ای را بفروشد همهٔ مردم می‌گویند هیچ ارزشی ندارد.

— درست است، اما واقعاً چه ارزشی دارند، این میز ناهارخوری تقلبی دوران هنری دوم به چه درد می‌خورد، عجیب است شما به چنین اثاثهٔ بنجلی که خودتان هم انتخاب نکرده‌اید این قدر علاقه‌مند هستید!

—بله احتمالاً حق با شماست، هر کار می‌خواهید انجام دهید.  
این چنین صحنه‌هایی اغلب بین ما دربارهٔ موضوع‌هایی واقعاً بی‌معنی  
رخ می‌داد و در آخر با خنده موضوع را فیصله می‌دادم، اما در دفترچهٔ  
قرمز رنگ فیلیپ چنین می‌یابم:

“خدای من خوب می‌دانم که این مسائل هیچ اهمیتی ندارند. ایزابل از نظر  
برخی ویژگی‌ها بسیار کامل است، مثلاً از خودگذشتگی او، اشتیاقش برای  
خوشبخت کردن همهٔ انسان‌های اطرافش. او به زندگی مادرم در گاندومس  
رنگ دیگری داده است. شاید فقط به این دلیل که خود او سلایق زنده‌تر و  
زیباتری ندارد. انگار همیشه بر آن است تا خواسته‌های مرا حدس بزند و  
آن‌ها را برآورده کند. نمی‌توانم در حضور او چیزی آرزو کنم و شب او را  
نبینم که بسته‌ای در دست دارد که حاوی همان چیزی است که آرزو کرده  
بودم. مرا لوس می‌کند همان طوری که آدمی بچه‌ای را لوس می‌کند  
همان طور که من اودیل را لوس کردم. با اندوه و با وحشت حس می‌کنم این  
همه مهربانی‌اش مرا بیشتر از او دور می‌کند. خود را به این خاطر سرزنش  
می‌کنم، با خود می‌جنگم. به هیچ کجا نمی‌روم. به چه نیاز دارم؟ چه شده  
است؟ فکر می‌کنم همان طور که همیشه برای من اتفاق افتاده، این بار نیز  
خواسته‌ام ایزابل را در سیمای آمازون یا ملکه و یا به معنای دیگر اودیل  
تجسم کنم، چون دیگر در خاطرتم تصویر اودیل با آمازون درآمیخته و  
یکی شده. ایزابل این‌گونه زنی نیست. او را به نقشی واداشته‌ام که از عهدهٔ  
بازی کردنش بر نمی‌آید. مهم این است که به خوبی به این حقیقت واقفم،  
می‌دانم باید سعی کنم او را همان طور که هست دوست بدارم، می‌دانم  
ایزابل چه قدر شایستهٔ دوست داشتن است، بسیار رنج می‌برم. اما چرا؟  
خدای بزرگ چرا؟ هیچ‌گاه سهم زیادی از آن‌چه عشق بزرگ می‌نامم،  
نصیب نشده است.

همه زندگی‌ام در جست‌وجوی عشقی رمانتیک و افسانه‌ای بوده‌ام، می‌خواستم زندگی‌ام چون زمانی پرفروش باشد. حالا که چنین زندگی‌ای دارم، نمی‌خواهمش. ایزابل را دوست دارم اما در کنار او احساس دلتنگی می‌کنم، ملالی آرام اما پایدار. دلتنگی من به هیچ‌وجه گناه ایزابل نیست، همان‌طور که دلتنگی او دلیل گناه من نبود، چرا که این نوع ملال هیچ ربطی به والا بودن یا نبودن کسی که دوست داریم، ندارد. فقط مشکل این‌جاست که ایزابل به آسانی از حضور کسی که دوست دارد در کنار خود، احساس رضایت کاملی می‌کند و دیگر در جست‌وجوی چیزی نیست؛ یعنی دلیلی نمی‌بیند در جست‌وجوی جوهری باشد تا زندگی‌اش را با آن پر کند و به هر لحظه‌ای که می‌گذرد جانی تازه بیخشد. شب گذشته تمام مدت در کتابخانه بودیم، حوصله کتاب خواندن نداشتم، دلم می‌خواست از خانه بیرون بروم، آدم‌های جدید ببینم، تکانی بخورم. اما ایزابل کاملاً خرسند بود و هر از گاهی چشم از کتاب برمی‌داشت و به من لبخند می‌زد.

فیلیپ عزیزم، فیلیپ خاموشم، چرا حرفی نزدی؟ به خوبی می‌دانستم که مخفیانه چیزهایی برای خود می‌نوشتی. نه، اگر آن‌چه را می‌نوشتی، می‌گفتی بهتر بود، شاید آرام می‌یافتی، شاید اگر همه چیز را می‌گفتم به هم نزدیک‌تر می‌شدیم. به هم می‌رسیدیم. می‌دانم وقتی به تو می‌گفتم، "هر ثانیه یا شما بودن بسیار باارزش است، با شما سوار ماشین شدن، به دنبال نگاه شما روی میز کارتان گشتن، صدای به هم خوردن دری که شما می‌گشاید." چه بی‌مبالاتی بزرگی به خرج می‌دادم. درست است تنها اندیشه‌ای واحد داشتم، تنها با تو بودن، تو را نگاه کردن و صدای تو را شنیدن برایم کافی بود، هیچ میلی برای دیدن آدم‌های جدید نداشتم، از آن‌ها می‌ترسیدم، اما اگر می‌دانستم تو چه احساسی داری، شاید من نیز تغییر می‌کردم.

فیلیپ می خواست مرا با دوستانش آشنا کند. از این که می دیدم این همه دوست گوناگون دارد، تعجب می کردم. نمی دانم چرا اما گویی حیاتی نایاب تر و مخفیانه تر را آرزو کرده بودم و یا شاید تصورش را کرده بودم. فیلیپ هر شنبه بعد از ظهر به خانه خانم دوتیائز می رفت که به نظر می رسید محرم اسرار فیلیپ است. خانم آنتوان کسنی خواهر او را نیز دوست داشت. خانه آن‌ها دل‌پذیر و گرم بود اما کمی مرا می ترساند. بدون این که بخواهم به فیلیپ آویزان می شدم. می دیدم از این که همیشه مرا در گروهی که خود بود می بیند، عصبی می شود، اما نمی توانستم جز این کنم و به دنبالش راه نیفتم. همه زن‌های آن‌جا با مهربانی بسیار از من پذیرایی می کردند، اما دلم نمی خواست با آن‌ها صمیمی شوم. آن‌ها از نوعی راحتی و اعتماد به نفس برخوردار بودند که به شگفتم می آورد و آزارم می داد. به خصوص از این که می دیدم بین فیلیپ و آنان این قدر صمیمت وجود دارد بیش تر تعجب می کردم. بین آن‌ها رفاقتی وجود داشت که هرگز نمونه‌اش را در خانواده خود ندیده بودم. وقتی فرانسوا کسنی یا ایو پروست در پاریس تنها بودند با



آن‌ها به گردش می‌رفت و یا با ترز دوستت کست که شاعر بود و به نظرم زنی نفرت‌انگیز می‌آمد. البته همه این گردش‌ها کاملاً سالم و عاری از گناه بود. فیلیپ و دوستانش به نمایشگاه نقاشی و برخی شب‌ها برای دیدن فیلم و یکشنبه بعد از ظهرها به کنسرت می‌رفتند. اوایل همیشه از من نیز می‌خواست همراهشان بروم، برخی اوقات هم می‌رفتم، اما هیچ لذتی نمی‌بردم. فیلیپ در حضور آن‌ها شعفی برانگیخته از خود نشان می‌داد که قبلاً فکر می‌کردم فقط وقتی با من است این چنین مشعوف می‌شود. تماشای لذت بردن آن‌ها برایم دردناک بود. مخصوصاً وقتی می‌دیدم او به این همه زن گوناگون علاقه نشان می‌دهد، رنج می‌کشیدم. فکر می‌کنم بیش‌تر خواستار محبتی انحصاری و مقاومت‌ناپذیر بودم. بی‌شک خواسته‌ام وحشتناک بود و بیش از همه برای زندگی زناشویی خودم خطرناک بود اما دست‌کم می‌توان گفت که اندیشه نادرست من همپای عشقم نیرومند بود. آن‌چه دردآور بود این بود که می‌دیدم قهرمان رؤیاهایم به انسان‌هایی دوست‌داشتنی، این همه توجه نشان می‌دهد که در چشم من بسیار متوسط می‌آمدند. روزی جرأت کردم و به او گفتم:

— عزیزم، فیلیپ، خیلی دلم می‌خواهد معنای کارهای شما را بفهمم، از دیدن خانم ایو پرُوستِ ریزنقش چه لذتی می‌برید؟ به من می‌گویید معشوقه‌تان نیست. من هم حرف‌تان را باور می‌کنم. اما پس برای شما چه چیز به بار می‌آورد؟ فکر می‌کنید باهوش است؟ حوصله مرا که بیش از بقیه سر می‌برید.

— نه او اصلاً کسل‌کننده نیست. باید به حرفش دریاوری، هم پدر و هم همسرش دریانورد هستند. خیلی خوب کشتی‌ها و دریا را می‌شناسد. بهار

گذشته چند روز را با او و شوهرش گذراندم. شنا کردیم، قایق سوار شدیم. او زنی نیک‌نهاد است. نگاه کردن به او لذت‌بخش است، دیگر چه می‌خواهید بگویم.

— این طور فکر می‌کنید؟ اما عزیزم من زنان قابل توجه‌تری را شایسته شما می‌دانم، می‌بینم به مخلوقاتی توجه نشان می‌دهید که زیبا هستند اما مسخره.

— چه قدر بی‌انصاف و بی‌رحم هستید، مثلاً هلن و فرانسوا، هر دو زنان قابل توجهی هستند، به علاوه دوستان بسیار قدیمی من هستند، قبل از جنگ که بسیار بیمار بودم رفتار هلن ستودنی بود. آمد و از من مراقبت کرد حتی می‌توان گفت مرا از مرگ نجات داد. ایزابل این حرف‌ها از شما بعید است، چه می‌خواهید، می‌خواهید برای این که تنها با شما باشم با همه دنیا قهر کنم، اگر این کار را بکنم، بعد از دو روز حوصله‌ام از خودم و حتی از شما سرخواهد رفت.

— اما من این طور نیستم، حاضرم روزهای باقی مانده عمرم را خودم را با شما در زندانی حبس کنم، فقط مشکل این جاست که شما تحمل نخواهید کرد.

— نه ایزابل عزیزم چون چنین چیزی را تاکنون تجربه نکرده‌اید آرزویش را دارید، اگر چنین زندگی‌ای برایتان درست کنم، از آن وحشت خواهید کرد.

— امتحان کنید عزیزم، خواهید دید... گوش کنید نوتل نزدیک است، باهم به مسافرت برویم، خیلی برایم لذت‌بخش خواهد بود می‌دانید که من مسافرت ماه‌عسل هم نداشته‌ام.

— بله، با کمال میل کجا دوست دارید برویم؟

— اوه، برایم فرقی نمی‌کند، هر جا می‌خواهد باشد. فقط می‌خواهم با شما باشم.

بنا شد، چند روزی به نواحی کوهستانی برویم، من سریع با سن موریتس تماس گرفتم تا اتاق رزرو کنم. حتی فکر کردن به این سفر برایم لذت‌بخش بود. اما فیلیپ گرفته به نظر می‌رسید. در جایی از دفترش نوشته است:

وقتی می‌بینم موقعیت‌های نسبی دو موجود انسانی این قدر اندک است، احساس اندوهی طعنه‌آمیز می‌کنم. در کمندی عشق هر یک به نوبت نقش خود را با هم عوض می‌کنیم. در نقشی بیشتر دوست داریم و در نقشی دیگر بیشتر دوستان دارند. دیالوگ‌ها همان هستند. فقط از دهان‌های دیگری بیرون می‌آیند. اکنون نوبت من است، روزی طولانی را بیرون از خانه گذرانده‌ام و اکنون بازگشته‌ام و می‌بینم که نیاز دارم جزء به جزء آنچه راه ساعت انجام داده‌ام بنویسم، ایزابل سعی می‌کند حسود نباشد، اما به خوبی می‌دانم که در به کار بردن مشخصه‌های درست، با تردید بسیار روبه‌رو هستم. از ایزابل بیچاره شکایت دارم، کمکی هم برایش از دستم بر نمی‌آید. وقتی به این می‌اندیشم که در خلأ مشقت بار دقیقه‌هایی که برای ایزابل بسیار مرموز هستند، چه معصومیت راستینی نهفته است، بی‌اختیار به یاد اودیل می‌افتم. آه که چه قدر آرزو داشتم اودیل برای کارهایم بهایی قائل باشد، اما افسوس حالا می‌فهمم اگر چنین آرزوی داشتم، به این معنا نبود که او هیچ اهمیتی برای من قائل نبود.

هرچه من و ایزابل بیشتر باهم زندگی می‌کنیم، بیشتر درمی‌یابم چه قدر عقاید و آرزوهایمان متفاوت است. شبی به او پیشنهاد کردم به بیرون

برویم و رستورانی جدید را امتحان کنیم یا به سینما برویم، با اکراه و ناراحتی پذیرفت، به طوری که از پیشنهادم پشیمان شدم و از شبی که پیش رو داشتم بیزار شدم، گفتم:

— چون شما رغبتی ندارید، نمی‌رویم، در خانه می‌مانیم.  
گویی تسلی یافته بود، گفت:

— اگر برای شما فرقی ندارد، بله بیشتر دوست دارم در خانه بمانم.  
وقتی با دوستانمان بیرون می‌رویم از عدم سرور و نشاط همسرم افسرده می‌شوم، فکر می‌کنم مسؤولش من هستم. به او می‌گویم:  
— عجیب است، یعنی شما نمی‌توانید از یک ساعت با دیگران بودن لذت ببرید؟

— خود را در میان آن‌ها بیهوده احساس می‌کنم، مدام در این فکرم که دارم  
و قتم را از دست می‌دهم، وقتی کتاب‌های جالبی برای خواندن دارم یا این  
همه کار عقب افتاده در خانه دارم چرا وقتم را این‌گونه به هدر دهم، اما اگر  
شما دوست دارید با کمال میل می‌آیم.  
با کمی بدخلقی می‌گویم:  
— نه دیگر دوست ندارم.

و در نوشته‌ای که چند ماه بعد یادداشت کرده چنین می‌یابم:

تابستان است، شب است، خدا می‌داند چه قدر زحمت کشیدم تا توانستم  
ایزابل را به دنبال خودم با بازار مکاره ببرم. پیرامون ما ارگ‌های میدان  
اسب‌سواری موسیقی آفریقایی می‌نوازند. صدای تق‌تق تیرهای  
تفنگ‌های بازی به گوش می‌رسد و طرق و طرق گردونه شرط‌بندی، بوی  
گرم پیراشکی‌ها که سرخ می‌شوند در هوا پیچیده است. جمعیتی تنگاتنگ

و کند مرا به دنبال خود می‌کشانند. احساس می‌کنم در این جا شعری نیرومند و پیچیده را باز می‌یابم. با خود می‌اندیشم:

"مرگ با حرکتی شتابنده این مردها و زن‌ها را به سوی خود می‌کشانند اما آن‌ها دقیقه‌هایی این قدر مختصر را صرف این می‌کنند که دهانه بطری‌ای را با حلقه‌ای ببندند یا با ضربه چکشی، سیاه‌پوستی را ظاهر کنند. در ژرفای معنا، در برابر عدمی که در انتظار همه ماست، آن‌ها حق دارند. فکر نمی‌کنم ناپلئون و ریشولیو نیز بیش از این آدم‌ها، این سرباز، یا این زن دیزنقش، از زندگی خود لذت برده باشند."

ایزابیل را که بازویم را گرفته بود فراموش کرده بودم، ناگهان گفت:

— برگردیم خانه عزیزم، این جا خیلی خسته‌ام می‌کند.

تا کسی صدا زدم و همان‌طور که به آهستگی از میان توده جمعیت راهمان را باز می‌کردیم و آن‌ها را عصبانی می‌کردیم، فکر کردم:

"چنین شبی در کنار اودیل چه قدر می‌توانست لذت بخش و نشاط‌آور باشد، او به روزهای سرخوشی نگاهی دوستانه داشت، حتماً در شرط‌بندی‌ها شرکت می‌کرد و از برنده شدن یک کشتی کوچک از جنس شیئه خط‌دار لذت می‌برد. بیچاره اودیل که آن همه زندگی را دوست داشت و آن قدر کم تجربه‌اش کرده، اما انسان‌هایی مانند من و ایزابل که گویی فقط برای مردن آفریده شده‌ایم، بدون آرزو کردن این‌گونه لذات، به بودن همیشگی و یک‌نواخت مان ادامه می‌دهیم."

به نظرم ایزابل فکر مرا خواند، دستم را گرفت، به او گفتم:

— ناراحت هستید؟ شما به تدرت خسته می‌شوید؟

— نه ناراحت نیستم، اما چنین بازار مکاره‌ای آن قدر آزارم می‌دهد که زودتر از باقی کارها خسته می‌شوم.

— آزارتان می دهد؟ چه بد! من خیلی این جا را دوست دارم.  
سپس ناگهان، و بی شک به این دلیل که ارگی در میدان سوارکاری که  
نزدیک مان بود نواخته شد، حال و هوای زمان قبل از جنگ را برایم تداعی  
کرد، جمله های اودیل را به یاد می آوردم که به من اعتراض می کرد که چرا  
از بازار لذت نمی برم. آیا تا کنون من این همه تغییر کرده بودم؟ چون خانه ای  
متروک که صاحبان اولیه اش آن را ساخته و چیده بودند و حالا ترکش کرده  
بودند و صاحبانی تازه آن را خریداری کرده بودند، لیکن هنوز عطر و جوهر  
روح صاحب خانه های اول در خانه باقی بود. دیگر شکل و معنای روحی  
را از خود نشان می دادم که از آنم نبود، سلايق حقیقی ام، ذهن دائم نگرانم  
از تبار مارتوناها را بیش تر در ایزابل می یافتم و عجیب بود که ایزابل بیچاره  
را به خاطر آن ها سرزنش می کردم. آن شبی که با اودیل بودم، سخت گیری و  
لذت نبردن از خوشی ها جزئی از شخصیت حقیقی من بود و گویی اکنون  
دستی آن را پاک کرده بود.

زمان سفرمان نزدیک می‌شد. هفته قبل از آن در خانه هلن دوتیانز، فیلیپ زوجی را ملاقات کرد که با آن‌ها در مراکش آشنا شده بود. نامشان ویلیر بود. به دنبال کلمه‌ای برای توصیف خانم ویلیر می‌گردم اما پیدا نمی‌کنم. بی‌شک باید گفت، مغرور بود بهتر است بگویم حالتی پیروزمندانه داشت، درست است حالتی پیروزمندانه داشت و زیر توده موهای بور نیمرخی ناب و خلاصه داشت. موجود زیبایی بود. به محض این‌که وارد سالن شدیم به طرف ما آمد، رو به من گفت:

— من و آقای مارسونا با هم گردش زیبایی بر روی دریای اطلس

کردیم.

رو به فیلیپ گفت:

— مارسونا سعید را به یاد می‌آورید؟

رو به من اضافه کرد:

— سعید عرب کوتاه‌قدی بود با چشمانی درخشان، راهنمای ما بود.

فیلیپ گفت:

— شاعر بود، وقتی با ما سوار ماشین می شد درباره زیبایی خانم ویلیر  
آواز می خواند.

خانم ویلیر گفت:

— امسال همسرتان را به مراکش نمی برید؟

— نه، به مسافرتی کوتاه خواهیم رفت، به نواحی کوهستانی در سویس  
می رویم. شما هم دوست دارید بیایید؟

— جدی می گوید؟ من و شوهرم تیز می خواستیم نونل امسال را در  
میان برف ها بگذرانیم. شما به کدام طرف می روید؟

— به سن موریتس.

حسابی عصبانی شده بودم، به فیلیپ اشاره هایی کردم که متوجه نشد،  
دیگر نمی توانستم تحمل کنم، از جایم بلند شدم و گفتم:

— فیلیپ باید برویم؟

— الان چرا؟

— در خانه با وکیل قرار دارم.

— شنبه؟

— بله فکر کردم برای شما راحت تر است...

با تعجب نگاهم کرد اما هیچ پاسخی نداد و برخاست. به خانم ویلیر  
گفت:

— اگر شما هم به این سفر علاقه مند بودید، به من تلفن بزنید، یا هم  
هماهنگ خواهیم کرد، سفر چهارتایی مان بسیار جالب خواهد بود. وقتی  
از خانه هلن بیرون می رفتیم، با عصبانیت گفت:

— چرا در چنین وقتی چنین قرار منحوسی گذاشتید، می دانید شنبه ها به  
خانه هلن می رویم و من دوست دارم تا دیر وقت بمانم.



— با کسی قرار نگذاشته‌ام فقط می‌خواستم از آن‌جا فرار کنم.

مات و مبهوت نگاهم کرد و گفت:

— عجب داستانی، مگر بیمار هستید؟

— به هیچ وجه فقط نمی‌خواهم خانواده ویلیر همراه ما بیایند، نمی‌فهمم فیلیپ شما می‌دانید من چه نقشه‌ها برای این سفر کشیده‌ام و می‌خواهم با شما تنها باشم، حالا شما آدم‌هایی را دعوت می‌کنید که حتی خوب نمی‌شناسیدشان و فقط یک بار آن‌ها را در مراکش دیده‌اید؟

— چه شور و حرارتی به خرج می‌دهید، عجب ایزابل جدیدی شده‌اید! البته که نه، ویلیرها را خوب می‌شناسم، پانزده روز در مراکش در خانه آن‌ها بودم، حتی نمی‌توانید زیبایی باغ خانه آن‌ها را در مراکش تصور کنید، حوضچه‌ها، فواره‌ها، صنوبرهای چهارگانه و بوی گل‌ها، سولانتر ویلیر فقط با چند کاناپه بدون پشٹی مراکشی و قالی‌های ضخیم آن‌جا را بسیار زیبا کرده بود. نه با خانواده ویلیر احساس صمیمیت بیش‌تری می‌کنم تا بسیاری از دوستان پاریسی که سه بار در زمستان در مهمانی‌های شام می‌بینم‌شان.

— بسیار خوب فیلیپ شاید من اشتباه می‌کنم اما این مسافرت مال من است خودتان قولش را دادید، پس آن را به خودم واگذارید.

فیلیپ خندید، دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

— بسیار خوب خانم، مسافرت‌تان، مال خودتان.

روز بعد وقتی داشتیم قهوه بعد از ناهار را می‌خوردیم خانم ویلیر به فیلیپ تلفن کرد. از پاسخ‌های فیلیپ متوجه شدم که با شوهرش صحبت کرده و او هم با این برنامه موافق است و هر دو با ما به سویس خواهند آمد. البته خوب دیدم که فیلیپ هیچ اصراری نکرد حتی سعی کرد آن‌ها را

منصرف کند اما به هر حال جمله آخرش چنین بود:

— به هر حال از دیدن شما آن جا خوشحال خواهیم شد.

گوشی تلقن را گذاشت و با کمی ناراحتی مرا نگاه کرد:

— شما خودتان شاهد بودید همه سعی ام را کردم تا آنها را منصرف کنم.

— یله اما چه فایده‌ای دارد به هر حال خواهند آمد، فیلیپ این واقعاً بی‌انصافی است.

— عزیزم دیگر می‌خواستید چه کار کنم، نمی‌توانم آدم بی‌نزاکتی باشم.

— نه اما می‌توانستید بهانه‌ای بیاورید مثلاً بگویید ما به جای دیگری می‌رویم.

— به هر حال آنها می‌آمدند، به علاوه این قدر این موضوع را برای خودتان بزرگ نکنید، خواهید دید که آدم‌های مهربانی هستند و از مصاحبت‌شان لذت خواهید برد.

— پس فیلیپ گوش کنید خودتان تنها بروید، من میلی به این سفر ندارم.

— دیوانه هستید! فکر می‌کنید متوجه نخواهند شد، به علاوه این رفتار شما دور از مهربانی است، من هیچ تمایلی به این سفر نداشتم می‌خواستم در پاریس بمانم، شما خواستید، من هم برای خوشحال کردن شما قبول کردم، حالا وانمود می‌کنید که دوست دارید من تنها بروم.

— شما تنها نیستید دوستان عزیزتان همراهتان هستند.

فیلیپ با خشونت‌تی که هرگز پیش از این در او ندیده بودم گفت:

— ایزابل از این بازی مسخره خسته هستم. هیچ خطایی مرتکب

نشده‌ام. من ویلیرها را دعوت نکردم، آنها مهمان خودشان هستند. به

علاوه بود و نبود آنها هیچ فرقی به حال من ندارد. هرگز هیچ رابطه خاصی با سولانژ ویلیر نداشته‌ام.

همان طور که با گام‌های بلند در طول سالن غذاخوری قدم می‌زد با کلمات چکش وارش ادامه داد:

— آن قدر شما را حسود و نگران می‌بینم که جرأت نمی‌کنم کلمه‌ای بگویم، هیچ چیز به این اندازه از زندگی آدمی نمی‌کاهد. — آن چه از زندگی آدمی می‌کاهد این است که بخواهی آن را با همه دنیا قسمت کنی.

متوجه شدم که داشتم خصمانه و طعنه آمیز سخن می‌گفتم. داشتم تنها آدمی را که در دنیا برایم ارزش داشت، می‌آزردم اما نمی‌توانستم مانع خودم شوم. فیلیپ گفت:

— ایزابل بیچاره!

و من که به خاطر نامه بلندی که برایم نوشته بود به خوبی همه چیز را می‌دانستم هم درباره گذشته‌اش و هم درباره کسی که در خاطرات فیلیپ شاید بیش از خودش زندگی می‌کرد یعنی اودیل، دانستم که با خود می‌اندیشد: "ایزابل بیچاره حالا نوبت توست!"

آن شب بسیار بد خوابیدم. خودم را سرزنش می‌کردم، واقعاً از چه شکایت داشتم؟ هیچ صمیمیتی بین آنها و شوهر من وجود نداشت چون مدت‌ها بود همدیگر را ندیده بودند. هیچ انگیزه‌ای برای حسادتی مشروع نداشتم. فکر می‌کردم اگر آنها را نمی‌دیدیم شرایط مطلوبی برای تنها بودن با فیلیپ نصیب می‌شد، اما آیا اگر فیلیپ با من در سن موریتس تنها بود به او خوش می‌گذشت؟ احتمالاً ناخشنود به پاریس بازمی‌گشت و نشان می‌داد که من او را به سفری اجباری، بیهوده و ملال آور واداشته‌ام. شاید با ویلیرها سر حال تر بود و اندکی از خشنودی‌اش را متوجه همسرش که من بودم، می‌کرد. با این همه بس اندوهگین بودم.

ما باید یک روز زودتر حرکت می کردیم اما سفرمان به تعویق افتاد و هر دو خانواده با هم سوار یک قطار شدیم. قیظ صبح زود بیدار شد و وقتی از کویه بیرون رفتیم دیدم در راهرو ایستاده و در حال گفت و گویی طولانی با سولانتر است که او نیز قبلاً آماده شده بود. لحظه ای آنها را نگاه کردم و از چهره های خوشحال شان یکه خوردم، نزدیک شدم و گفتم:

— سلام خانم.

سولانتر به طرف من برگشت. بی اختیار از خودم پرسیدم آیا او شبیه اودیل است، نه او شبیه اودیل به نظر نمی رسید. بسیار جدی تر بود و خطوط چهره اش کم تر کودکانه بود، کم تر به فرشته ها می مانست. سولانتر از آن دست زنانی بود که با زندگی در می افتند و بر آن استیلا می یابند. وقتی به من لبخند زد، برای لحظه ای مرعوبش شدم. سپس شوهرش آمد و به ما پیوست. قطار از میان دو کوه بلند می گذشت و سیلابی در امتداد خط راه آهن جاری بود، این چشم انداز به نظرم غیر واقعی و اندوهناک آمد. ژاک ویلیر با صحبت هایش حوصله ام را سر برد، می دانستم باهوش است، همه

مردم این طور می گفتند، او نه تنها در مراکش بسیار موفق بوده بلکه از همه چیز نیز سر درمی آورد، از فسفات‌ها، از معادن، و اسکله‌ها اما حقیقت این بود که من می‌کوشیدم گفت‌وگوی فیلیپ و سولانژ را بشنوم اما صدای قطار نمی‌گذاشت همه آن را بشنوم. نصفه نیمه می‌شنیدم سولانژ می‌گفت:

— پس به نظر شما چه چیزی باعث جذابیت زن می‌شود؟

— بسیار پیچیده است، چهره، یک نقش بازی می‌کند و بدن نقشی دیگر

اما از همه مهم‌تر طبیعت آدمی است.

کلمه مابین را شنیدم و سپس سولانژ گفت:

— و هم چنین، قریحه، فانتزی و روح ماجراجو، به نظر شما این‌طور

نیست؟

— چرا آمیزه‌ای از همه. لازم است زن قادر باشد هم کودکانه باشد و هم

جدی و آنچه غیر قابل تحمل است این است که...

باز هم صدای قطار نگذاشت باقی جمله را بشنوم. برابرمان کوه‌ها

پدیدار شدند. کمی آن‌سوتر کلبه‌ای چوبی قرار داشت که بام شنل‌مانند

داشت، در کنارش توده‌گنده‌های بریده شده درختان روی هم انباشته شده

بود و صمغی که از آن‌ها بیرون تراویده بود، از دور می‌درخشید. آیا محکوم

بودم همه هشت روز سفر را رنج بکشم؟ بالاخره ژاک ویلیر بحث طول و

درازش را با این جمله تمام کرد: "می‌دانید کارهای بازرگانی به هر شیوه‌ای

که باشد، با شکوه است." و سپس خندید، می‌دانستم درباره موضوعی

تخصصی با من صحبت کرده است ولی من از آن همه فقط این عبارت را

شنیدم "گروه گوده" و پاسخ دادم عالی است و دریافتم او مرا اخم

می‌پندارد اما برایم مهم نبود از آن به بعد شروع کردم به متنفر شدن از او. این

سفر کابوسی دردناک را به خاطر می‌آورد. قطار کوچکی ما بیش از اندازه گرم بود و هم‌چنان در میان سپیدی چشم‌گیر برف‌ها پیش می‌رفت، بخار برخاسته از موتور قطار مانند ابری میان برف‌ها و آسمان سرگردان بود. به مسیری پریپیچ و خم رسیدیم که پر از درختان صنوبر بود که بر سستیغ‌شان تاج سفیدرنگی از برف نشسته بود گویی صنوبرها منحنی‌وار به دور قطار می‌رقصیدند. آنگاه دره‌ای ژرف پدیدار شد، از آن‌که گذشتیم، پیچ و خم تاریکی را که از آن گذر کرده بودیم، به خوبی محسوس شد. سولانژ چشم‌انداز اطراف را با شوقی کودکانه تماشا می‌کرد. و مدام توجه فیلیپ را به ریزه‌کاری‌های مناظر اطراف جلب می‌کرد. می‌گفت: "نگاه کنید مارسونا، بر شاخه صنوبرها به تمامی برف نشسته اما زیر بار این همه سنگینی سر خم نمی‌کنند، آدمی از آن‌ها نیرو می‌گیرد، آن‌جا را ببینید، اوه نگاه کنید هتل کوچکی آنجاست برف‌های روی بامش چون صندوق جواهر سفیدرنگی می‌درخشند، این همه رنگ روی دفتر نقاشی سفید برف، یک دست سفید نیست، گاهی آبی و صورتی می‌نماید، آه مارسونا چه قدر این مناظر را دوست دارم." آن‌چه او می‌گفت آزاردهنده نبود، حتی وقتی صادقانه درباره‌اش تأمل می‌کنم درمی‌یابم که گفته‌هایش شیرینی خاصی نیز داشت با وجود این سولانژ عصبی‌ام می‌کرد. تعجب می‌کردم فیلیپ که همیشه می‌گفت در ورای همه چیز سادگی و بی‌پیرایگی را دوست دارد، اکنون چگونه واگویه تغزلی و پرشور این زن را تحمل می‌کرد. با خود می‌اندیشیدم شاید سولانژ طبعی شادمانه دارد اما بهر حال نمی‌شود در سن سی و سه و شاید سی و پنج سالگی چون کودکان شادمانی کرد. به علاوه من نیز می‌دیدم که برف‌ها زیر نور خورشید به رنگ‌های گوناگون در آمده‌اند.

اما چرا باید بازگو می‌کردم؟ فکر می‌کردم ژاک ویلیر نیز با من هم عقیده است چراکه هرازگاهی جمله‌های همسرش را با "بله‌هایی" کش‌دار و ریشخند آمیز قطع می‌کرد. وقتی این‌گونه می‌گفت "بله" برای لحظه‌ای احساس خوبی نسبت به او پیدا می‌کردم. از رابطه زناشویی ویلیرها سر در نمی‌آوردم. ادب و نزاکت خاصی را در حق هم رعایت می‌کردند، سولانژ با محبتی دوستانه با او رفتار می‌کرد، بیش‌تر او را ژاکو یا ژاکوکو می‌نامید و بی‌مقدمه گونه‌اش را می‌بوسید، پس از سپری کردن چند روز با آنها به خوبی می‌شد دریافت که آنها دل‌باخته هم نیستند، که آقای ویلیر حساسیتی راجع به همسرش ندارد و پیشاپیش به دیوانگی‌های او تن داده است. انگیزه آقای ویلیر برای زیستن چه بود؟ آیا زن دیگری در زندگی‌اش بود؟ یا به معادن یا مزارع یا کشتی‌هایش عشق می‌ورزید؟ نمی‌توانستم حدسی درباره او بزنم، به علاوه رغبتی هم به این کار نداشتم، از آن‌که با این قدر نسبت به همسرش بردباری به خرج می‌داد، تحقیرش می‌کردم.

خود می‌اندیشیدم او هم چون من میلی به بودن در این جمع ندارد و اگر کمی جرأت و غیرت داشت هیچ‌کدام این‌جا نبودیم. فیلیپ روزنامه‌ای سوئیسی خریده بود و سعی داشت نرخ بورس سوئیس را به فرانسه برگرداند و چون فکر می‌کرد آقای ویلیر خوشش می‌آید، از مزایای این کار برای او صحبت می‌کرد، آقای ویلیر از میان حرف‌های فیلیپ، با بی‌حالی فقط به نام‌های عجیب و غریب کارخانه‌های مکزیکی یا یونانی توجه نشان می‌داد، به نویسنده‌ای مشهور می‌مانست که دارند درباره آثارش چاپلوسی می‌کنند. به سوی من برگشت و پرسید آیا تا به حال کتاب کونیگسمارک<sup>۱</sup> را

---

1. Kœigsmark

خوانده‌اید؟ قطارمان هنوز پیش می‌رفت، و اشکال آرام و سفید پیرامونش را پشت سر می‌گذاشت. چرا خاطره سفر به سن موریتس در حافظه من چون چیدمان صحنه‌ای کمدی از آثار موسه<sup>۱</sup> باقی مانده است که هم غیر واقعی و شادمانه است و هم بسیار حزن‌انگیز؟ هنوز هم به یاد می‌آورم که شب هنگام به ایستگاه خروجی راه‌آهن رسیدیم، چراغ‌ها برف‌ها را روشن کرده بودند، هوا سردی بیرحم اما نابی داشت، قاطرها به زین و یراق و متگوله‌ها و زنگوله‌های قرمز و آبی و زرد آراسته شده بودند. پس از آن به هتل رسیدیم، آن جا گرمای ملایم و دلچسبی داشت، انگلیسی‌ها ژاکت به تن داشتند و در سالن قدم می‌زدند، بالاخره در اتاق مان که بزرگ و دنج بود. چند دقیقه‌ای خوشبختی تنها بودن با همسرم را باز یافتیم. گفتم، "فیلیپ مرا بیوسید، باید از این اتاق نهایت خوشبختی را کام بگیریم، آه چه قدر دلم می‌خواهد با شما در این جا تنها شام بخورم اما باید دوباره لباس بپوشم و این آدم‌ها را ببینم و مدام حرف و حرف. فیلیپ گفت:

— اما آن‌ها مهربان هستند.

— بسیار مهربان هستند به شرطی که آن‌ها را نبینم.  
— چه قدر بداخلاق شده‌اید؟ به نظر تان طی این سفر سولانژ همسفر دل‌پذیری نبود؟

— عجب فیلیپ، فکر می‌کنم عاشقش شده‌اید؟  
— هرگز، چرا این طور فکر می‌کنید؟  
— چون اگر عاشقش نبودید، ده دقیقه هم نمی‌توانستید تحملش کنید، مگر چه چیز جالبی می‌گفت؟ از آن همه که گفت می‌توانید اندیشه‌ای به درد بخور برای من بیرون بکشید.



— البته، او احساس باشکوهی نسبت به طبیعت دارد. بسیار زیبا از برف و از صنوبرها سخن گفت، شما این طور فکر نمی‌کنید؟

— بله هر از گاهی چشمش به منظره‌ای می‌خورد، اما من هم می‌دیدم. همه زن‌ها می‌توانند چنین تشبیهات زیبایی از چشم‌اندازها در خیال خود پیورراندند. تفاوت من و سولانژ در این است که من شما را برتر از آن می‌دانم که هر چه در سرم می‌گذرد برایتان بازگو کنم.

فیلیپ با طعنه‌ای مهربانانه گفت:

— دوست عزیز هیچ‌گاه به توانایی شما در خلق چیزهای زیباشک نکرده‌ام، همین طور از فروتنی شما آگاهم که نمی‌گذارد احساسات‌تان را بیان کنید.

— مرا مسخره نکنید، عزیزم، جدی می‌گویم، اگر مجذوب این زن نشده بودید، متوجه می‌شدید که بسیار گسسته صحبت می‌کند و از موضوعی به موضوع دیگر می‌پرد. رو راست باشید، راست نمی‌گویم؟

— نه به هیچ وجه درست نمی‌گویید.

از اقامت در کوهستان خاطره‌ای عذاب‌آور و دردناک برایم باقی مانده است. هنگامی که می‌رفتیم روی برف‌ها بازی کنیم می‌دانستم که در همه این ورزش‌ها ناشی هستم اما چون فکر می‌کردم من و فیلیپ هر دو تازه‌کار هستیم و مشکلات بازی‌ها ما را اندکی به هم نزدیک می‌کند، خوشحال بودم. از همان روز اول دریافتم که سولانژ مهارت خاصی در همه بازی‌های زمستانی دارد. فیلیپ به چابکی او نبود اما بسیار نرم و راحت اسکی می‌کرد، از همان روز نخست با هم اسکی می‌کردند و بسیار سرخوش و شادمان بودند اما من مجبور بودم زیر دست مربی‌ام آموزش ببینم. بعد از شام فیلیپ و سولانژ صندلی‌هایشان را به هم نزدیک کردند و تمام شب به پرچانه‌گی مشغول شدند اما من محکوم بودم به نظریه‌های مالی ژاک ویلیر گوش کنم، داشت درباره لیره شصت فرانکی صحبت می‌کرد و به یاد می‌آورم که گفت: "لیر ارزش واقعی خودش را از دست داده، به همسرتان بگویند دست کم مقداری از داراییش را به ارزهای خارجی دیگر تبدیل کند، خواهید دید..." گاهی نیز از معشوقه‌هایش سخن می‌گفت:

“حتماً شنیده‌اید که من زمانی با ژنی سوربیه که هت‌ریشیه است دوست بودم، دیگر حقیقت ندارد، او را زیاد دوست نداشتم اما به هر حال همه چیز بین ما تمام شد، اکنون با خانم لوتری دوست هستم، می‌شناسیدش؟ زن بسیار زیبا و ملایمی است، مردی چون من که دائم باید در زندگی حرفه‌ایش با مشکلات دست و پنجه نرم کند، نیاز دارد نزد زنان مهربانی و آرامشی مادرانه بازیابد.” سعی می‌کردم خودم را به فیلیپ نزدیک کنم و بحثی را پیش بکشم که هر چهار نفر مان را در برگیرد، وقتی موفق می‌شدم بلافاصله بین من و سولانژ تضاد علاج‌ناپذیری رخ می‌نمود، دو فلسفه کاملاً متفاوت درباره زندگی داشتیم. موضوع مورد علاقه سولانژ “ماجراجویی” بود. او هم چنین به جست‌وجو کردن اتفاقات غیر منتظره و خطرناک علاقه داشت. وانمود می‌کرد از آسایش جسمانی و اخلاقی وحشت دارد به من گفت: “از این که زن هستم خوشحالم چون زن امکانات بیش‌تری دارد” به او گفتم؟

— چه طور مرد دنیای حرفه‌اش را دارد و بیش‌تر از توانایی عمل کردن برخوردار است؟

— بله اما زن می‌تواند حرفه همه مردهایی را که دوست دارد تجربه کند یعنی حیات‌های گوناگون آن‌ها را دوباره زندگی کند. مرد نظامی او را با جنگ آشنا می‌کند، دریانورد اقیانوس را پیشکش می‌کند، سیاستمدار دسیسه می‌آموزدش و نویسنده لذات خلق کردن. زن می‌تواند همه احساسات و تأثرات گوناگون آن‌ها را در خود بپذیرد بدون آن‌که از زندگی کردن روزمره این همه آزاری ببیند.

— اما چه وحشتناک است یعنی می‌گویید می‌توان ده مرد متفاوت را هم زمان دوست داشت.

آقای ویلیز با تکیه بر روی کلمه "کاملاً" گفت:

— و این که هر ده تای آنها باهوش باشند کاملاً غیر واقعی به نظر می‌رسد.

فیلیپ گفت:

— ببینید این را در مورد مردها نیز می‌توان گفت، زن‌های پی‌درپی که مردها دوست دارند، برای آنها زندگی متفاوتی به بار می‌آوردند.  
سولانژ گفت:

— شاید اما زن‌ها نسبت به مردها کم‌تر فردی هستند، آن‌ها چیز زیادی برای واگذارند ندارند.

روزی سولانژ داشت از سعادت‌ی که از گریز از زندگی شهری نصیب آدمی می‌شود، سخن می‌گفت. من گفتم:

— اگر آدمی احساس خوشبختی کند چرا باید از آن بگریزد؟  
بالحنی پاسخ داد که یکه خوردم:

— به این دلیل که خوشبختی هرگز راکد نمی‌ماند، خوشبختی یعنی رژه رفتن در نگرانی‌ها.

آقای ویلیز گفت:

— کاملاً درست است.

شنیدن این پاسخ از دهان آقای ویلیز تعجب‌انگیز بود. سپس فیلیپ برای خوشایند سولانژ موضوع گریز را از سر گرفت و گفت:

— بله، گریختن بسیار دل‌انگیز است.

سولانژ گفت:

— شما هم این‌طور فکر می‌کنید؟ شما آخرین کسی هستید که می‌شنوم دوست دارد بگریزد.

جمله‌اش دلم را به درد آورد.

سولانژ دوست داشت با سخنانش که به ضربه‌های شلاق می‌مانست، عشق‌های پاک و دوجانبه را زخمی کند. هرگاه فیلیپ نشان می‌داد مرا دوست دارد یا کلمهٔ محبت آمیزی به من گفت، سولانژ با حالتی طعنه‌آمیز با او رفتار می‌کرد. اما پیش‌تر او و فیلیپ چون زوجی تازه نامزد شده بودند. هر روز صبح بلوز بافتنی جدیدی به تن می‌کرد با رنگ‌های تند و شاد و هر بار فیلیپ زمزمه می‌کرد "خدای من شما چه قدر باسلیقه هستید!" چیزی به پایان اقامت‌مان نمانده بود که آن دو بسیار با هم صمیمی شدند. آن چه بسیار آزارم می‌داد، لحنی بود که آن دو با هم صحبت می‌کردند، بسیار خودمانی و مهربان و نیز شیوه‌ای که فیلیپ در کمک کردن به سولانژ برای پوشیدن مانتویش به کار می‌برد؛ بیش‌تر حالتی نوازش‌گونه را داشت. به علاوه سولانژ می‌دانست فیلیپ از او خوشش می‌آید پس همهٔ توانش را برای دل‌بری به کار می‌بست. او بی‌اندازه شبیه گربه بود. کلمهٔ دیگری نمی‌توانم بیابم. وقتی لباس شب می‌پوشید و برای شام پایین می‌آمد می‌توانستم امواج الکتریکی را که از پشت برهنهٔ خود ساطع می‌کرد، ببینم. وقتی به اتاق خودمان باز می‌گشتم نمی‌توانستم مانع خود بشوم و بی‌اختیار با لحنی طعنه‌آمیز از فیلیپ می‌پرسیدم:

— فیلیپ او را دوست دارید؟

— چه کسی را عزیزم؟

— معلوم است سولانژ را.

— آه خدای من نه.

— اما کاملاً این طور نشان می‌دهید.

در باطن خوشحال به نظر می‌رسید، پرسید:

— من؟ برای چه؟

مدت زیادی برداشت‌ها و احساسات خود را برایش شرح می‌دادم. با رضایت‌مندی به سخنانم گوش می‌کرد. متوجه شدم هر جا نوبت به سولانژ می‌رسید دقت بیش‌تری به خرج می‌داد. روز قبل از رفتن مان به او گفتم:

— به هر حال روابط زناشویی آن‌ها عجیب است، ویلیر برای من تعریف کردشش ماه در سال در مراکش زندگی می‌کند و زنش فقط دو سال یک‌بار همراهش می‌رود و فقط سه ماه می‌ماند. باقی ماه‌ها در پاریس تنها است. اما من اگر شما مجبور بودید در هند و چین زندگی کنید و یا در جاماییکا همه جا دنبالتان می‌آمدم، البته می‌دانم که شدیداً آزرده می‌شدید، در واقع کار درست را سولانژ انجام می‌دهد.

— بله به نظر من او بهترین راه را برای خسته نکردن شوهرش انتخاب کرده است.

— دارید غیر مستقیم به من درس می‌دهید.

— شما چه قدر حساس هستید! نه نمی‌خواهم درسی به کسی بدهم، واقعیت را می‌گویم. ویلیر زنش را می‌پرستد.

— سولانژ خودش به شما گفته؟

— نه همه چیز نشان می‌دهد او سولانژ را دوست دارد.

— و مراقب او نیست!

با کمی عصبانیت گفت:

— چرا باید مراقب او باشد، سولانژ هیچ رفتار ناشایستی نمی‌کند.

— او، فیلیپ فقط سه هفته است آن‌ها را می‌شناسم و ویلیر دست کم نام

سه تن از معشوقه‌های سابقش را برآیم گفته است.

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— خیلی مردها دوست دارند از این حرف‌ها به زن‌ها بزنند. احساس می‌کردم درگیر احساسات بسیار رنج‌آور و حقیری شده‌ام که کاملاً برایم نوظهور بودند. به علاوه من باطناً زن بدذاتی نبودم، سعی می‌کردم به خودم کمک کنم و نسبت به سولانژ مهربان باشم، خودم را مجبور می‌کردم با آقای ویلیر تنها به گردش بروم تا سولانژ و فیلیپ روی پیست اسکی تنها باشند. بی‌صبرانه آرزو می‌کردم سفر به پایان برسد، با وسواس خاصی منتظر شنیدن کلمه‌ای بودم که نشانگر پایان این مسافرت باشد.

وقتی به پاریس برگشتیم مدیر دفتر فیلیپ بیمار شده بود و او مجبور بود بیش تر کار کند. گاهی اوقات برای ناهار هم نمی توانست به خانه بیاید. از خودم می پرسیدم آیا او و سولانژ همدیگر را می بینند؟ اما جرأت نمی کردم بپرسم. شبیه در خانه هلن، سولانژ آن جا بود، فیلیپ به سوی او دوید با هم به گوشه ای رفتند و تا پایان شب از هم جدا نشدند. البته این می توانست نشانه خوش خیمی باشد چون اگر در طول هفته آزادانه یکدیگر را دیده بودند، اکنون بیش تر سعی می کردند از هم دوری کنند. نمی توانستم در برابر وسوسه ام مقاومت کنم و درباره سولانژ از زن های دیگر پرس و جو نکنم. هیچ گاه هیچ حرف بدی درباره او نمی زدم فقط گوش می کردم. می گفتند لوندی او زیانزد خاص و عام است. شبی موریس دوتیانژ در کنارم نشسته بود و ژاک ویلیر وارد شد، موریس خیلی آهسته به من گفت "عجب! هنوز نرفته! فکر می کردم زنش تا حالا دیگر او را به مراکش فرستاده!" همه مردم وقتی نام ژاک ویلیر می آمد می گفتند، "پسرک بیچاره" هلن دوتیانژ دوست سولانژ بود، با او که صحبت کردم



تصویر نسبتاً زیبا و به همان نسبت نگران‌کننده‌ای از او برایم ترسیم کرد.  
هلن گفت:

— قبل از هر چیز باید گفت سولانژ موجود زیبایی است. عاشق ژاک ویلیر شد، زمانی که ژاک بسیار فقیر بود فقط به دلیل این که زیبا بود سولانژ به او دل بست. کار شجاعانه‌ای بود، او دختر کنت ولجس بود از طایفهٔ پیکاردی که بسیار با اصل و نسب هستند. سولانژ بسیار دل‌ریا بود و می‌توانست ازدواج درخشان‌تری بکند. ترجیح داد با ویلیر به مراکش برود. آن‌ها در آن‌جا زندگی سختی داشتند. هنگامی که ویلیر بیمار شد سولانژ خودش کارها را به دست گرفت، خودش حقوق کارگران را می‌پرداخت. می‌دانید او از طبقهٔ اشراف بود و طبیعتاً بایستی از این زندگی بسیار رنج برده باشد با این وجود خود را نباخت و وارد بازی شد. در این طرف مسأله او واقعاً خصوصیات انسانی درستکار را دارد. فقط دو عیب بزرگ دارد و یا به عبارتی دو ضعف بزرگ، وحشتناک شهوت پرست است، اگر دلش بخواهد قلب کسی را تصاحب کند حتماً موفق می‌شود و اغلب مردهای گوناگونی دوروبر او به چشم می‌خورند.

— پس عشاق فراوانی دارد؟

— می‌دانید تأیید کردن این گفته مشکل است، آدم می‌داند زنی با مردهای زیادی رفت و آمد دارد حالا باید بگویند که آن‌ها عاشق و معشوق هستند؟ چه کسی می‌داند؟ وقتی می‌گویم او قلب مردهای زیادی را تصاحب کرده می‌خواهم بگویم که بر روح آن‌ها مستولی شده، آن‌ها را وابستهٔ خود کرده و می‌تواند آن‌ها را به بازی بگیرد، متوجه هستید؟

— به نظر شما باهوش است؟

— به عنوان یک زن بله، بسیار باهوش است می‌دانید هیچ چیز برای او عجیب نیست و طبیعتاً هوش او بستگی دارد به موضوعات مورد علاقه مردی که دوست می‌دارد، وقتی شوهرش را می‌پرستید، دربارهٔ مسائل اقتصادی اطلاعات درخشانی داشت، وقتی با ریموند برژه سر و سرّی داشت، عاشق مسائل هنری شد. خانه‌اش در مراکش دیدنی است و خانه‌ای که در قوتن بلو دارد بی‌نظیر است. بیش‌تر زنی عاشق‌پیشه است تا روشن‌فکر، با این همه وقتی نقش حقیقی خودش را بازی می‌کند یعنی خونسرد است و تحت تأثیر احساسات شدید قرار نگرفته است، می‌تواند در مورد مسائل مختلف به خوبی قضاوت کند.

— هلن، به نظر شما رمز جاذبهٔ او در چیست؟

— باید گفت بسیار زنانه است.

— منظورتان از زنانه چیست؟

— می‌دانید، یعنی آمیزه‌ای از محسنات و معایب. وقتی مردی را دوست دارد از خودگذشتگی شگرفی از خود بروز می‌دهد، سولانژ نسبت به مرد مورد علاقه‌اش وسواس نشان نمی‌دهد. وقتی می‌خواهد در موردی پیروز شود، روی همهٔ دنیا حتی صمیمی‌ترین دوستش خط می‌کشد. از روی بدجنسی چنین نمی‌کند کارش غریزی است.

— اما من به این رفتار او می‌گویم بد ذاتی، مثلاً وقتی بیری انسانی را

می‌بلعد، شما می‌گویید گناهی ندارد چون از روی غریزه چنین می‌کند.

— دقیقاً، ببر هیچ گناهی ندارد، او آگاهانه آزار نمی‌رساند، مثال خوبی

زدید، سولانژ شبیه ماده ببر است.

— با وجود این بسیار آرام می‌نماید.

— این طور فکر می‌کنید؟ نه او خشونت‌های آشکاری دارد و این یکی از عناصر زیبایی اوست.

زنان دیگر مانند هلن خوش‌بین و باگذشت نبودند. مثلاً خانم دوتیانژ بزرگ، مادر شوهر هلن می‌گفت: «نه، من او را دوست ندارم، دوست شما خانم ویلیر، یکی از برادرزاده‌های مرا بدبخت کرد. پسر نازنینی بود، در جنگ خودش را به خاطر سولانژ به کشتن داد. به شدت مجروح شده بود، پستی در پاریس داشت، بسیار درستکار بود، سولانژ قلب او را تسخیر کرد، دیوانه‌اش کرد و سپس به راحتی رهایش کرد و به مرد دیگری پرداخت، آرماند نیز از شدت غصه با این‌که مجروح بود به جنگ بازگشت و در حادثه‌ی هوایی کشته شد. من هیچ‌گاه او را به خانه‌ی خود دعوت نمی‌کنم.»

نمی‌خواستم بدگویی‌هایی را که درباره‌ی سولانژ شنیده بودم به فیلیپ بگویم، اما در آخر همه را برایش گزارش کردم. واکنش نشان نداد و گفت: «بله، ممکن است قبلاً عشاقی داشته؛ اما زندگی خودش است به ما ربطی ندارد.» وقتی چند جمله‌ی دیگر گفتم، عصبی شد و گفت:

— به هر حال من باور نمی‌کنم هم اکنون نیز سعی در فریب شوهرش داشته باشد، رفتارش کاملاً شفاف است، هر روز می‌توان به او تلفن کرد، همیشه در خانه است، اگر بخواهی او را ببینی همیشه آزاد است، زنی که معشوق دارد زندگی مخفیانه‌تری دارد.

— شما از کجا می‌دانید، مگر به او تلفن می‌کنید یا او را می‌بینید؟

— بله گاهی.

کمی بعد به من ثابت شد آن‌ها گفت‌وگوهای طولانی با هم داشتند، اما سالم و عاری از گناه. روزی، کمی بعد پس از رفتن‌اش نامه‌ای رسید که بدون مشورت با فیلیپ نمی‌توانستم پاسخ نامه را بدهم بنابراین به دفترش تلفن کردم. تصادفاً خط تلفن من با خط تلفن سولانژ تلاقی کرد صدای فیلیپ را شناختم، درست بود تلفن را قطع کنم اما نتوانستم و برای مدتی به حرف‌هایشان گوش دادم، لحن‌شان شادمانه بود. فیلیپ به نظر بشاش و غیر دنیوی می‌آمد، خیلی وقت بود او را این‌گونه ندیده بودم و تقریباً فراموش کرده بودم این‌گونه هم می‌تواند باشد، فیلیپ جدی و حزن‌آلودی را که رنه پیش از این برایم توصیف کرده بود ترجیح می‌دادم، فیلیپی که بلافاصله بعد از جنگ با او آشنا شدم. اکنون او کاملاً دیگرگونه بود، به سولانژ حرف‌های شیرین و شوخی‌آمیز می‌گفت. البته آن‌چه می‌شنیدم اطمینان‌بخش بود. برای هم آن‌چه را در طول هفته انجام داده بودند تعریف می‌کردند، این‌که طی دو روز پیش چه کتابی خوانده بودند، فیلیپ خلاصه‌نمایشی را که هفته پیش با هم دیده بودیم برایش تعریف می‌کرد، سولانژ پرسید، "آیا

ایزابل هم از نمایشنامه خوشش آمد؟" فیلیپ گفت: "بله این طور فکر می‌کنم، خوب، حال شما چه طور است؟ شنبه پیش در خانه تیانژ ناخوش به نظر می‌آمدید، دلم نمی‌خواهد شما را این طور گرفته ببینم."

بنابراین از حرف‌های آنها این طور نتیجه گرفتم که از شنبه پیش همدیگر را ندیده بودند و امروز چهارشنبه بود. ناگهان احساس شرمندگی کردم و گوشی را گذاشتم. با خودم می‌گفتم: "چطور توانستم چنین کاری کنم، به اندازه مخفی خواندن نامه دیگری زشت و دور از اخلاق است." نمی‌توانستم ایزابلی را که استراق‌سمع کرده بود باز شناسم. یک ربع بعد به فیلیپ تلفن زدم و گفتم:

— باید از شما عذرخواهی کنم، کمی پیش به شما تلفن کردم، خط‌ها با هم تلاقی کرده بود، صدای سولانژ را شناختم و تلفن را قطع کردم.  
بدون ناراحتی گفت:

— بله به من تلفن کرد.

تمام این داستان برایم بسیار خالص و روشن می‌نمود و برای مدتی آرامم کرد. سپس از نو در زندگی فیلیپ نشانه‌های آشکاری از ارتباط با سولانژ کشف کردم. اوایل دو یا سه بار از خانه بیرون می‌رفت و من نمی‌پرسیدم کجا می‌رود چون می‌دانستم به دیدن او می‌رود. سولانژ در میان زنان دشمنان زیادی داشت که طبیعتاً مرا متحد خویش می‌دانستند و سعی می‌کردند با خبرچینی درباره او خود را به من نزدیک کنند. آن‌هایی که مهربان و خوب بودند، یعنی آن نوع مهربانی که زنان می‌توانند در حق یکدیگر رعایت کنند، با ترحمی خاموش با من رفتار می‌کردند، به طور مستقیم به بدبختی من اشاره نمی‌کردند مگر با کلمات قصار کلی، اما آن‌ها

که بدذات بودند و انمود می کردند از حقایقی آگاه هستند که من بی خبرم و از بازگو کردن آنها برای من لذت می بردند. یکی از آنها می گفت:

— می دانم که شما دوست نداشته‌اید شوهرتان به تماشای عملیات آکروبات بازی برود، واقعاً حوصله آدم را سر می برد.

از آن جا که همیشه کنجکاوی بر عشق‌های بی‌آلایش پیروز می شود بی اختیار پرسیدم:

— فیلیپ، مگر او به دیدن عملیات آکروبات رفته است؟

— چه طور نمی دانید، شب پیش در آل‌هامبرا بوده است، به شما نگفته است؟ با سولانژ ویلیز بوده فکر می کردم شما می دانید.

مردها نیز به نوبه خود و انمود می کردند که دل‌شان به حال من می‌سوزد تا بتوانند دل‌داری‌ام بدهند.

گاهی پیش می‌آمد به میهمانی شام دعوت می‌شدیم یا من برای سپری کردن وقت مان پیشنهادی می‌دادم، فیلیپ جواب می‌داد: "بله، چرا که نه، اما بیست و چهار ساعت قبل از این که هر برنامه‌ای بگذارید یا تصمیمی بگیرید، به من بگویید، روز بعد به شما خواهم گفت." نمی‌توانستم این نیاز فیلیپ به تأخیر در جواب دادن را برای خود توجیه کنم، فکر می‌کردم حتماً باید به سولانژ تلفن کند و از او بپرسد آیا او هم به این مهمانی شام دعوت شده یا دوست دارد یا او بیرون برود. هم‌چنین متوجه شده بودم که سلیقه‌ها حتی شخصیت فیلیپ بسیار اندک اما آشکارا نشانه‌هایی از این زن پذیرفته است. سولانژ خارج شهر و باغ‌ها را دوست داشت، نزدیک فونتن بلو خانه‌ای ساخته بود و اغلب آخر هفته‌ها را آن‌جا می‌گذراند؛ فیلیپ بارها به من گفت از پاریس خسته شده و دوست دارد خانه‌ای در خارج از شهر برای خودش داشته باشد. به او گفتم:

— اما شما گاندومس را دارید با وجود این بسیار کم به آن جا می‌روید.  
 — گاندومس به هیچ وجه آن جایی نیست که دوست دارم، هفت ساعت  
 با پاریس فاصله دارد، خانه‌ای می‌خواهم که بتوانم دو روز یا حتی یک روز  
 را در آن جا بگذرانم، مثلاً در شانتی لی یا کومپی ین یا سنت ژرمن.

— یا فونتن بلو، فیلیپ.

ناخودگاه لبخند زد و گفت:

— بله یا فونتن بلو اگر شما دوست دارید.

کم‌وبیش لبخندش به دلم نشست، احساس می‌کردم به من اعتماد دارد.  
 با خود می‌اندیشیدم در واقع فیلیپ می‌خواهد بگوید: "البته می‌دانم که  
 شما می‌دانید، به شما اطمینان دارم." با وجود این احساس می‌کردم نباید  
 پیش از این موشکافی کنم چون هیچ پاسخ روشنی از او نمی‌شنیدم اما  
 مطمئن بودم رابطه‌ای بین این عشق ناگهانی فیلیپ به طبیعت و نگرانی‌های  
 من وجود دارد. دیگر قسمت اعظمی از زندگی فیلیپ به تصمیمات سولانژ  
 بستگی داشت. به علاوه از تأثیر فیلیپ بر سلیق سولانژ نیز شگفت‌زده  
 شده بودم. فکر می‌کنم این حقیقت به اندازه‌ی من برای دیگران آشکار نبود،  
 هر چند که من نکته‌سنج خوبی نبودم اما متوجه کوچک‌ترین واکنش‌هایی  
 که آن دو نشان می‌دادند می‌شدم. شنبه‌ها در خانه هِلن، سولانژ از  
 کتاب‌هایی که خوانده بود صحبت می‌کرد. کتاب‌هایی را می‌خواند که  
 فیلیپ دوست داشت و قبلاً مرا واداشته بود تا بخوانم گاهی همان  
 کتاب‌هایی بودند که پیش از آن فرانسوا اودیل را به خواندن‌شان تشویق  
 کرده بو و اکنون اودیل میلش را به فیلیپ منتقل کرده بود. به خوبی این  
 ماترک فرانسوا را باز می‌شناختم که وقیح بود و نیرومند مانند کتاب

کاردینال رتز<sup>۱</sup> و یا ماکیاول<sup>۲</sup>؛ البته در میان آن کتاب‌ها سلایق حقیقی فیلیپ نیز به چشم می‌خورد مانند کتاب‌های لوسین لوون<sup>۳</sup> و دود<sup>۴</sup> نوشته تورگنف یا کتاب‌های نخست پروست<sup>۵</sup>. روزی که شنیدم سولانژ از ماکیاول سخن می‌گوید ناخودآگاه لبخند تلخی بر لبانم نشست. من که زن بودم بسیار خوب می‌دانستم سولانژ نسبت به ماکیاول همان اندازه بی‌تفاوت است که نسبت به اشعه‌های ماوراءبنفش و یا لعاب‌های لی‌موزین، اما قادر بود خود را به آن‌ها علاقه‌مند کند و درباره آن‌ها به اندازه کافی هوشمندانه صحبت کند تا برای مرد مورد توجهش این توهم را به وجود بیاورد که خود شخصاً به آن‌ها علاقه‌مند است، فکر می‌کرد این چنین می‌تواند دل او را به دست آورد، از زمانی که سولانژ را شناختم متوجه شدم به رنگ‌های تند علاقه دارد و واقعاً هم آن رنگ‌ها به او می‌آمد اما از چند ماه پیش دیگر لباس‌های یک‌دست سفید می‌پوشید. سفید رنگ مورد علاقه فیلیپ بود که از اودیل برایش به ارث مانده بود و اغلب با من از سپیدی خیره‌کننده اودیل سخن گفته بود. عجیب و دردناک بود که می‌دیدم اودیل بیچاره، به خاطر فیلیپ هنوز در زنان دیگر، در سولانژ و حتی در من زندگی می‌کرد و هر یک از ما (البته سولانژ بی‌آن‌که بداند) می‌کوشیدیم لطف و زیبایی پژمرده و محوشده او را بازآفرینیم. عجیب رنج می‌کشیدم نه به آن خاطر که حسود قهاری بودم بلکه بیش‌تر به این خاطر که می‌دیدم فیلیپ به خاطر اودیل دیگر وفادار نیست. وقتی با فیلیپ آشنا شدم، وفاداریش به اودیل به عنوان یکی از ویژگی‌های زیبای او به دلم نشست. بعدها داستان زندگی‌اش با اودیل را برایم نوشت و من حقیقت را راجع به

1. Le cardinal de Retz

2. Machiavel

3. Lucien Leuwen

4. Fumée

5. Proust



گریز اودیل از زندگی او دریافتم، وقتی دیدم با وجود آن چه اودیل در حق او کرده، فیلیپ چه احترامی برای خاطرۀ تنها عشقش قائل است، بیش تر او را ستودم. وقتی او را می ستودم از اودیل تصویری ستودنی تر از آن چه واقعاً بود برای خود ساخته بودم. زیباییش، شکنندگی اش، هوش شاعرانه و زنده اش؛ بله من نیز اکنون که به سولانژ حسادت می کردم، اودیل را دوست داشتم، آن طور که اودیل را برایم توصیف کرده بودند، تنها او را شایسته فیلیپ می دانستم، آن گونه ای که من فیلیپ را درک می کردم و شاید تنها من او را این گونه دریافته بودم. پذیرفته بودم قربانی ایمانی اصیل باشم. خود را بازنده می دیدم، خود را بازنده می خواستم، در پای اودیل، با تواضعی ملاطفت آمیز سر فرود می آوردم، و در این تواضع شعفی رازگونه باز می یافتم، بی تردید غروری پنهان، اگر حتی آرزومند تداوم عشق فیلیپ به اودیل بودم، اگر همه خطاها و جنون بسیار آشکار اودیل را نادیده می گرفتم، به این دلیل بود که فکر می کردم اودیل مرده مراد را برابر معشوقۀ زنده فیلیپ محافظت می کند. در آن زمان خود را تاریک تر و حساب گرت تر از همیشه احساس می کردم. نه، به فکر خودم نبودم نگران عشقم به فیلیپ بودم آن قدر شوهرم را دوست داشتم که او را والاتر آرزو می کردم، بسیار کامل تر از یاقی مردان می خواستمش، دل بستگی او به موجودی کمابیش آسمانی، (چرا که مرگ اودیل را از شر نقص های انسانی رها کرده بود)، به او بزرگی می بخشید. اما چه طور می توانستم ببینم او برده زنی چون سولانژ شده و رنج نبرم چرا که می توانستم سولانژ را هر روز ببینم، نقدش کنم و درباره اش قضاوت کنم. او از گوشت و خون بود چون من، و همه زن ها از او بد می گفتند، البته من او را زیبا و به اندازه کافی باهوش می دانستم اما مطمئناً زیبایی او در نظرم آسمانی و فوق بشری نبود.

فیلیپ چندین بار به من گفت: "سولانژ تلاش بسیاری کرده تا با شما صمیمی شود اما شما پا پس می‌کشید، رفتار شما به نظرش عجیب می‌آید." درست می‌گفت بعد از سفرمان به سویس او چندین بار به من تلفن کرد اما من از بیرون رفتن با او اجتناب کردم و فکر می‌کردم هرچه کم‌تر او را ببینم به نفعم است. با وجود این برای خوشایند فیلیپ و برای اثبات حسن نیت، قول دادم روزی به خانه او بروم.

سولانژ از من در اتاق کوچکی پذیرایی کرد که به نظرم به سبک فیلیپ چیده شده بود، بسیار مختصر و تقریباً برهنه. من راحت نبودم اما سولانژ با حالتی بسیار شادمانه و بدون تکلف روی کاناپه لم داده بود و خیلی زود با لحنی بسیار خودمانی با من صحبت کرد. مرا ایزابل صدا می‌زد در حالی که من بین "خانم" و "دوست عزیز" تردید داشتم. هنگامی که به حرف‌های او گوش می‌کردم در این فکر بودم، عجیب است فیلیپ از خودمانی شدن و بی‌شرمی وحشت دارد، و آنچه در این زن به شگفتم می‌آورد این است که هیچ‌گونه خویشن‌داری ندارد، درباره همه چیز حرف می‌زند، چرا فیلیپ

از او خوشش می‌آید؟ شاید مهربانی خاصی در چشمانش دارد شاید سرزنده به نظر می‌رسد، آیا به راستی این‌گونه است؟  
 یک آن تصویر ژاک ویلیر با آن سر طاسش و لحن خسته صدایش از ذهنم گذشت، درباره‌ او از سولانژ پرسیدم، مثل همیشه در پاریس نبود. سولانژ گفت:

— می‌دانید، خیلی کم ژاک را می‌بینم، اما او بهترین دوست من است، پسر بسیار درست و صادقی است اما پس از سیزده سال زندگی مشترک، حفظ کردن افسانه‌ عشقی شاعرانه، نشانه‌ تزویر است و من از ریاکاری بیزارم.

— اما ازدواج شما از روی عشق بوده است؟

— بله، من ژاک را می‌پرستیدم، لحظه‌های بسیار زیبایی با هم داشته‌ایم، اما شور و حرارت آدمی مدت زیادی دوام نمی‌آورد، سپس جنگ ما را از هم دور کرد و پس از چهار سال تقریباً عادت کردیم جدا از هم زندگی کنیم. — چه قدر ناراحت کننده است، شما سعی نکردید خوشبختی‌تان را باز آفرینید؟

— می‌دانید، وقتی آدم دیگر همدیگر را دوست ندارد، یا بهتر بگویم وقتی دیگر عشق جسمانی وجود ندارد، چون من محبت زیادی به ژاک دارم، مشکل است در ملاء عام خود را زوجی یگانه نشان داد. ژاک معشوقه دارد، من می‌دانم و به او حق می‌دهم، اکنون نمی‌توانید مرا درک کنید، اما روزی می‌رسد که به عدم وابستگی نیاز پیدا خواهید کرد.

— چرا؟ من فکر می‌کنم ازدواج و استقلال دو کلمه متناقض هستند.

— اوایل همه همین را می‌گویند، اما ازدواج آن طوری که شما درک می‌کنید، جنبه‌ انضباطی دارد، پس من شما را شوکه کرده‌ام؟

— بله، کمی.

— بسیار رُک هستم ایزابل، از رفتارهای متظاهرانه بدم می آید، از این که به دوست داشتن ژاک تظاهر کنم و یا به نفرت داشتن از او خوشم نمی آید، بدین گونه محبت شما را به دست می آورم اما دیگر خودم نخواهم بود. متوجه هستید؟

بدون آن که مرا نگاه کند صحبت می کرد و با مداد ستاره های کوچکی بر روی جلد کتابی که در دست داشت می کشید، وقتی چشمانش را به زمین دوخته بود، چهره اش سخت می نمود و گویی رنج مبهمی را در خود نهفته داشت با خود می اندیشیدم: "او در باطن زیاد خوشبخت نیست" به او گفتم: — نه، خوب نمی فهمم، زندگی آشفته و شکافته شما باید بسیار اغفال کننده باشد و به علاوه شما یک پسر دارید؟

— بله اما شما هم وقتی بچه دار شوید خواهید دید که هیچ دادوستدی بین مادر و پسر سیزده ساله اش وجود ندارد وقتی به دیدنش می روم بیش تر احساس می کنم آزارش می دهم.

— پس فکر می کنید عشق مادرانه نیز رفتاری بیش نیست؟

— نه همه چیز بستگی به شرایط دارد، شما رفتاری تهاجمی دارید ایزابل!

— آن چه را درک نمی کنم این است که وقتی می گوید "من روراست هستم و هیچ ریایی را نمی پذیرم..." هیچ گاه جرأت نمی کنید تا آخر پیش بروید و جمله تان را به پایان برسانید. شوهرتان استقلال شما را پذیرفته و آزادی کامل دارید چرا از او جدا نمی شوید، این درست تر و صادقانه تر است.

— چه اندیشهٔ عجیبی! من تمایلی به دوباره ازدواج کردن ندارم، ژاک هم همین‌طور چرا از هم جدا شویم به علاوه ما منافع مشترکی داریم. زمین‌هایمان در مراکش با پول جهیزیۀ من خریداری شده‌اند اما ژاک آن‌ها را به بهره‌دهی رسانده و به آن‌ها ارزش بخشیده، ما چرا پیچیده‌تر از آنی است که دریابید ایزابل کوچکم.

سپس او از اسب‌های عربی‌اش، از مرواریدهایش و گل‌خانه‌اش در فونتن بلو سخن گفت. فکر می‌کردم، عجیب است می‌گوید تجمل و مال و ثروت را تحقیر می‌کند و زندگی دل‌خواهش چیز دیگری است با وجود این از دارایی‌هایش صحبت می‌کند، شاید فیلیپ از همین خوشش می‌آید، شوقی کودکانه که می‌گذارد او از همه چیز لذت ببرد اما به هر حال تفاوت لحنش هنگام واگویی‌های شاعرانه در برابر مرد مورد علاقه‌اش و بر شمردن مال و اموالش برای یک میهمان زن، جالب است. با خنده گفت:

— بی‌شک شما را از خود متزجر کرده‌ام چون مدت کوتاهی است ازدواج کرده‌اید و عاشق شوهرتان هستید، همهٔ این‌ها زیباست. برای خودتان داستان‌های غم‌انگیز نباغید، فیلیپ شما را خیلی دوست دارد، دربارهٔ شما با مهربانی بسیار صحبت می‌کند.

نمی‌توانستم تحمل کنم سولاتی برای دل‌خوش کردن من دربارهٔ زندگی زناشویی‌ام و دربارهٔ احساسی که فیلیپ نسبت به من دارد حرف‌های اطمینان‌بخش بزنند. گفت:

— خداحافظ به دیدنم بیایید.

دیگر به خانهٔ او نرفتم.

چند هفته بعد از این ملاقات بیمار شدم، سرفه می کردم، تب ولرز داشتم، فیلیپ شب را کنار بالین من گذراند، گویی تاریک و روشن هوا و تب به من نیرو می داد تا با شوهرم از تغییراتی که در او یافته بودم سخن بگویم:

— فیلیپ، خودتان نمی توانید، تغییرات خودتان را ببینید، اما من به خوبی متوجه می شوم، تغییرات شما باور نکردنی است، آن شب که داشتید با موریس دوتیاثر بحث می کردید من شگفت زده شده بودم، داوری های شما درباره موضوعات مورد بحث بسیار خشن بود.

— خدای من ایزابل عزیزم شما خیلی بیش از خودم به حرف های من توجه می کنید، مگر آن شب چه چیز خشنی گفتم؟

— همیشه نظرات شما را درباره درستکاری، وفاداری و احترام به قراردادها می ستودم، اما آن شب یادتان می آید، موریس بود که از این عقاید دفاع می کرد و شما می گفتید زندگی بسیار مختصر است، انسان ها حیوانات نگون بختی هستند که موقعیت بسیار اندکی برای خوشبختی دارند و باید از هر فرصت تازه ای که نصیب شان می شود، بهره ببرند.

رویم را برگرداندم، دیگر او را نگاه نمی‌کردم، ادامه دادم:  
 — فیلیپ، من این طور برداشت کردم که منظور شما از فرصت تازه  
 سولانژ بود که داشت به دقت به حرف‌هایتان گوش می‌کرد.  
 فیلیپ خندید، دستم را گرفت و گفت:

— چه قدر تب دارید، چه خیال‌پردازی‌هایی می‌کنید، هرگز این طور  
 نیست، برای سولانژ حرف نمی‌زد، به آن چه می‌گفتم اعتقاد دارم، ما  
 انسان‌ها تقریباً همیشه خود را اسیر قید و بندهای گوناگون می‌کنیم بدون  
 آن‌که به خوبی بدانیم چه می‌کنیم. همواره آرزو داریم وفادار باشیم،  
 نمی‌خواهیم کسانی را که دوست داریم بیازاریم، به دلایل نامعلومی خود را  
 از برخی لذات محروم می‌کنیم و بعد افسوس‌شان را می‌خوریم. آن شب  
 منظورم این بود که در این کنش انسانی نوعی نیکی نخوت‌آلود نهفته است،  
 چرا که تقریباً همیشه از کسانی که ما را از آن لذات محروم کرده‌اند، دلخور  
 می‌شویم و هم‌چنین از خودمان، در یک کلمه هم برای ما و هم برای آنان که  
 دوست می‌داریم، بهتر است جرأت کنیم و بدانیم چه می‌خواهیم، یعنی  
 زندگی را آن‌طور که هست ببینیم.

— اما مگر شما اکنون افسوس چیزی را می‌خورید؟

— نه افسوس هیچ چیز را نمی‌خورم، شما را بسیار دوست دارم، با شما  
 کاملاً خوشبختم اما اگر حسود نبودید خوشبخت‌تر بودم.  
 — همه سعی‌ام را خواهم کرد فیلیپ عزیزم.

روز بعد پزشک به دیدنم آمد گفت به آن‌ترین نوع بدی مبتلا شده‌ام.  
 فیلیپ خیلی پیشم می‌ماند و با سهربانی بسیار از من مراقبت می‌کرد،  
 سولانژ برایم گل و کتاب فرستاد و کمی که حالم بهتر شد، فوراً به عیادتم

آمد. از این که آن قدر راجع به او بد فکر می‌کردم شرم‌منده شدم، خود را نادرست و نفرت‌انگیز می‌پنداشتم اما همین که حال خوب شد زندگی را همانند گذشته از سر گرفتم، با همان دلواپسی‌ها و بدبختی‌ها. دوباره نسبت به رابطه آن دو حساس و نگران شدم. تنها من نگران نبودم آقای شری بر نیز نگران بود. او مدیر کارخانه‌های کاغذ بود، پروتستان بود و اهل آلزاس، بسیار وقت‌ها برای ناهار نزد ما می‌آمد، با او رابطه صمیمانه‌ای داشتم او را درستکار و قابل اطمینان می‌یافتم. روی به دفتر فیلیپ رفتم، آن جا نبود، آقای شری بر با شرم و حیای بسیار مرا ننگه داشت و گفت:

— خانم مارسونا از شما معذرت می‌خواهم که این را می‌پرسم اما شما می‌دانید فیلیپ را چه شده است؟ دیگر مانند سابق نیست.  
— از چه نظر؟

— همه چیز برایش علی‌السویه است، دیگر به ندرت بعد از ظهرها به دفتر می‌آید، قرارهایش را با بهترین مشتری‌ها فراموش می‌کند، سه ماه است به گاندومس نرفته، من همه تلاش خودم را می‌کنم اما من رئیس نیستم، نمی‌توانم کارآیی او را داشته باشم.

پس وقتی فیلیپ به من می‌گفت در حال رسیدگی به کارهایش است، دروغ می‌گفته، او را بسیار دقیق و راستگو می‌دانستم. با خود فکر می‌کردم اما شاید برای مطمئن کردن من دروغ گفته است، آیا من اعتماد لازم را برای او به وجود آورده بودم تا بتواند با من راحت باشد؛ آرزو می‌کردم او احساس خوشبختی کند به خودم قول می‌دادم آرامشش را به هم نزنم اما اغلب با شکایت‌ها و پرسش‌های گوناگون عذابش می‌دادم، تلخ و نفرت‌انگیز و بهانه‌جو بودم، با حوصله بسیار به خودم پاسخ می‌دادم،



می‌گفتم واکنش او در برابر اعمال او دلیل بسیار عالی بوده در حالی که من در شرایط تقریباً برابر مثل او رفتار نمی‌کنم. اما همین که به موقعیت دردناک‌تر خودم فکر می‌کردم بلافاصله خود را می‌بخشیدم. مرد هیچ‌گاه همه زندگی‌اش را به بازی عشق نمی‌کشانند، او کارش، دوستانش و اندیشه‌هایش را دارد اما زنی چون من گویی فقط برای عشق زندگی می‌کند، چه چیزی را می‌تواند جایگزینش کند؟ از زن‌ها متنفر بودم، نسبت به مردها بی‌تفاوت بودم. پس از انتظاری طولانی، در دام آن‌چه نمی‌خواستم افتاده بودم، یعنی احساس یگانه و انحصار طلب عشق. حالا از دستش داده بودم، برای درد بی‌پایان خود هیچ درمانی نمی‌یافتم. دو مین سال زندگی زناشویی‌ام این‌گونه گذشت.

با این همه دو اتفاق مرا مطمئن کرد، مدت زیادی بود فیلیپ می‌بایست به آمریکا می‌رفت برای گذراندن برخی دوره‌ها درباره صنعت کاغذ و شیوه مدیریت کارخانه‌های آمریکایی. خیلی دلم می‌خواست در این مسافرت همراه او بروم. هر از گاهی مقدمات سفر را پی‌ریزی می‌کرد، مرا به اداره کشتی‌رانی اقیانوس اطلس فرستاد تا اطلاعاتی درباره زمان حرکت کشتی‌ها و نرخ‌های عبور کسب کنم. سپس پس از تردید طولانی تصمیم گرفت به این مسافرت نرویم. من هم دیگر راجع به آن فکر نکردم، تصمیم‌ام را گرفته بودم، دیگر من بودم که پیشاپیش در برابر هر تصمیم او تسلیم می‌شدم، با خود می‌گفتم:

"اکنون من از پندارهای فیلیپ درباره عشق‌های شورانگیز پیروی می‌کنم، او را دوست دارم هر چه پیش بیاید دوستش خواهم داشت، اما هیچ وقت کاملاً احساس خوشبختی نخواهم کرد." در ماه ژانویه سال ۱۹۲۳ شبی به من گفت:

— این بار تصمیم قطعی است، به ایالات متحده خواهیم رفت.

— من هم می آیم؟

— بله مسلم است، بیش تر به این دلیل که به شما قول داده بودم، به این سفر می رویم. شش هفته می مانیم، کارهایم ظرف هشت روز تمام می شود و از آن به بعد می توانیم همه کشور را بگردیم.

— شما چه قدر مهربان هستید، از خوشحالی سر از پا نمی شناسم. به راستی او را بسیار مهربان می یافتم، وقتی آدمی به خودش شک دارد این چنین تواضع باشکوه و ساده لوحانه ای از خودش نشان می دهد. صادقانه فکر می کردم فیلیپ از این مسافرت همراه من لذت زیادی نخواهد برد. وقتی می دیدم دو ماه از دیدن سولانژ انصراف داده نسبت به او احساس حق شناسی بیش تری می کردم. اگر آن قدر که من می ترسیدم سولانژ را دوست داشت، نمی توانست این گونه ترکش کند، مخصوصاً که من سرشت فیلیپ را خوب می شناختم و می دانستم نسبت به آنان که دوست می دارد چه قدر حساس و دل نگران می شود. پس موضوع به آن جدی ها که من فکر می کردم نبوده. یادم می آید از ژانویه به بعد طی دو ماه خوشحال و آسوده خاطر بودم و حتی یک بار هم با گله گزاری ها و سؤال هایم فیلیپ را آزار ندادم. در ماه فوریه متوجه شدم که یاردار هستم بی اندازه خوشحال شدم عاشقانه آرزو داشتم فرزندی داشته باشم به خصوص فرزندی پسر. فکر می کردم می تواند فیلیپ دیگری باشد اما فیلیپی که این یار دست کم تا پانزده سالگی به تمامی به من تعلق داشت. فیلیپ نیز از این خبر با خوشحالی استقبال کرد. شادمانی او نیز برایم دل پذیر بود، در ماه های نخست حاملگی حالم بسیار بد بود و آشکار بود که نمی توانستم به سفر بروم مخصوصاً سفر دریایی. فیلیپ گفت بهتر است از این مسافرت

صرف نظر کنیم. می‌دانستم که از پیش برای این سفر برنامه‌ریزی فراوانی کرده. نامه‌های بسیاری نوشته و قرار ملاقات‌هایی برای بازدید از کارخانه‌های آمریکایی تنظیم کرده. اصرار کردم سفرش را مختل نکنند و برنامه‌هایش را تغییر ندهد. اکنون که جست‌وجو می‌کنم چرا او را به این سفر تشویق می‌کردم، سفری که برایم بسیار دردناک بود، متوجه انگیزه‌های بسیاری می‌شوم، اول آن‌که فکر می‌کردم بسیار زشت شده‌ام، صورتم خسته بود، می‌ترسیدم فیلیپ از من بدش بیاید دیگر آن‌که اندیشه دور شدن فیلیپ از سولائز برایم گران‌بها بود، حتی گران‌بها تر از حضور شوهرم در کنارم و در آخر بارها شنیده بودم فیلیپ می‌گفت، بزرگ‌ترین نیروی زن تحمل دوری است چراکه وقتی از آن‌ها که دوست‌شان می‌داریم دور می‌شویم معایب‌شان را فراموش می‌کنیم و تیز پریشانی‌های خود را و درمی‌یابیم که در زندگانی‌مان چه عنصر با ارزشی بوده‌اند اما چون بسیار نزدیک به ما بوده‌اند متوجه‌شان نبوده‌ایم. می‌گفت، درست مانند نمک که حتی متوجه نمی‌شویم که در بسیاری از غذاهایمان وجود دارد ولی اگر خود را از خوردنش محروم کنیم حتماً خواهیم مرد. با خود می‌اندیشیدم شاید وقتی فیلیپ از من دور شود دریابد که من نمک زندگی‌اش هستم. آغاز ماه آوریل فیلیپ به سمت آمریکا حرکت کرد، به من دستور داد که خود را سرگرم کنم و در خانه حبس نشوم. چند روز پس از رفتنش احساس کردم حالم بهتر است، سعی کردم کمی از خانه بیرون بروم. هیچ نامه‌ای از فیلیپ به دستم نرسیده بود و می‌دانستم زودتر از پانزده روز دیگر نامه‌ای برایم نخواهد فرستاد با وجود این احساس می‌کردم باید بر اندوهی که اسیرش شده بودم، فایق آیم. به چند دوستم تلفن کردم. فکر کردم

درست و شایسته است که به سولانژ هم تلفن کنم. چند بار سعی کردم اما موفق نشدم. بالاخره یکبار مستخدم خانه‌اش تلفن را برداشت و گفت سولانژ برای دو ماه به مسافرت رفته است. احساس موحشی دربرم گرفت. چون دیوانه‌ها فکر می‌کردم حتماً با فیلیپ رفته با این که می‌دانستم بسیار بعید است. از مستخدم پرسیدم آیا آدرس او را دارد جواب داد به خانه‌اش در مراکش رفته است. آشکار بود، به سفر همیشگی‌اش به مراکش رفته. با وجود این وقتی گوبشی تلفن را گذاشتم روی تخت دراز شدم حال خوب نبود احساس مبهمی داشتم با غم بسیار مدت زیادی در فکر فرو رفتم با خود می‌گفتم: "پس بگو چرا این چنین با رغبت حاضر شده بود به آمریکا برویم، چون سولانژ عزیزش در پاریس نبوده است" از او دل خور بودم که حقیقت را به من نگفته بود و گذاشته بود پیشنهاد او را ایثاری سخاوتمندانه بپندارم. اما امروز که به آن روزها می‌اندیشم بسیار آرام‌تر و باگذشت‌تر دربارهاش فکر می‌کنم. نمی‌توانستم از فکر سولانژ بیرون بیایم، دلم برای خودم می‌سوخت، می‌دانستم فیلیپ همه سعی‌اش را کرده بود تا همه محبت‌اش را تشارم کند اما نمی‌دانست در مورد من ممکن نبود مگر با ابراز محبت‌های بسیار آشکار. نخستین نامه‌هایی که از او از آمریکا به دستم رسید، احساس بدی را که داشتم از بین برد. نامه‌هایش بسیار مهربان و رنگین بودند، نشان می‌دادند که از دوری من دل‌تنگ است و دوست دارد مرا در خوشی‌هایش سهیم کند. نوشته بود:

"ایزابیل باید این‌جا بودید و می‌دیدید، کشور دل‌خواه شماست، سرزمینی مرفه و کامل، سرزمینی منظم و پر از امکانات، نیویورک شبیه خانه‌ای بسیار بزرگ است که گویی ایزابیلی دقیق و توانا اداره‌اش می‌کند."

در نامه‌ای دیگر نوشته بود:

چه قدر دلم برایتان تنگ شده است، چه قدر دلم می‌خواهد شب‌ها این‌جا، در اتاقم در هتل شما را بیابم، می‌توانستیم گفت‌وگوهایی طولانی با هم داشته باشیم، از آدم‌ها و چیزهایی که در طول روز دیده بودیم با هم حرف می‌زدیم و مرورشان می‌کردیم، ذهن زیبا و کوچک شما اندیشه‌هایی ارزشمند برایم به بار می‌آورد. آنگاه بی‌شک با تردیدی که در چهره‌تان آشکار می‌شد، می‌پرسیدید: "واقعاً این خانم کوپرلارنس که تمام شب با او حرف می‌زدید، به نظرتان خوشگل است؟" می‌بوسیدمتان، به عم نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم، درست نمی‌گویم ایزابل عزیزم؟"

با خواندن نامه‌اش از او سپاس‌گزار بودم که به خوبی مرا شناخته و

پذیرفته.

همه چیز در زندگی، نامنتظره روی می‌دهد و شاید تا پایان زندگی نیز همین‌گونه باشد. این جدایی که آن قدر از آن می‌هراسیدم، در داستان زندگی‌ام صفحه‌ای مملو از خوشبختی را در بر گرفته است. تنهای تنها بودم اما کتاب می‌خواندم و به کارهای خانه رسیدگی می‌کردم، به علاوه بسیار خسته بودم و مدت زیادی در روز می‌خوابیدم. بیماری نوعی رضایت‌مندی اخلاقی برای آدمی به بار می‌آورد چون آرزوها و رنج‌هایمان را محدود می‌کند. فیلیپ دور بود اما می‌دانستم که خوشحال و سر حال است، نامه‌های پر از لطف برایم می‌فرستاد. بین ما هیچ مشاجره‌ای در نمی‌گرفت، هیچ تلخی بین مان نبود. سولانژ در مراکش بود و دریاها با شوهرم فاصله داشت. دنیا به چشمم زیبا می‌نمود، زندگی بسیار ساده‌تر و آرام‌تر از همیشه بود، حالا معنای جمله‌ای را که فیلیپ زمانی گفته بود و من فکر کرده بودم بسیار ددمنشانه است، در می‌یافتم، او گفته بود، "عشق دوری یا مرگ را بیش‌تر از تردید و خیانت تحمل می‌کند." فیلیپ از من قول گرفته بود به دیدن دوستان مان بروم. شبی شام را در خانه هلن دوتیانژ

خوردم. دو یا سه بار نیز به منزل خاله کورا رفتم. دیگر بسیار پیر شده بود. بسیاری از دوستان قدیمی اش، ژنرال‌ها، دریاسالارها، و سفرا از دنیا رفته بودند و گروه همیشگی اش رو به زوال بود. به راستی دوستان او انسان‌های نازنینی بودند که به سختی می‌شد دیگران را جایگزین‌شان کرد. گاهی اوقات خاله کورا در جمع دوستانه و ریشخندآمیز مهمان‌هایش خوابش می‌برد. می‌گفتند بالاخره او در یکی از این ضیافت‌های شام خواهد مرد. خود را مدیون او می‌دانستم چون در خانه او با فیلیپ آشنا شدم و همیشه با حس وفاداری به خانه او می‌رفتم. حتی گاهی ناهار را هر دو با هم تنها در خانه او می‌خوردیم چیزی که با همه رسوم خانه خیابان مارسو مغایرت داشت، مدتی بود که اعتمادش را به خود جلب کرده بودم و او نیز به این صمیمیت رغبت نشان می‌داد. برایش همه داستان زندگی ام را از کودکی تا زمان ازدواج تعریف کردم، سپس از سولاتر و حسادتم به او گفتم. لبخند بر لب داشت و به حرف‌هایم گوش می‌کرد، گفت:

— که این‌طور ایزابل کوچک بیچاره‌ام! اگر این‌قدر زندگی را جدی نمی‌گرفتی، بسیار زن خوشبختی بودی، از چه شکایت داری؟ شوهرتان وفادار نیست؟ اما مردها هیچ‌گاه وفادار نیستند.

— از شما عذر می‌خواهم خاله جان، اما پدر شوهرم...

— بله پدر شوهر شما مظهر شایستگی و وفاداری بود، قبول دارم، من خیلی بیش‌تر از شما او را می‌شناختم، لیکن ادوارد این اسوه وفاداری همه جوانیش را در شهرستان گذرانده بود، در دنیایی باورنکردنی، هیچ چیز این دنیا اغوايش نکرده بود، اما مثلاً آدرین شوهر مرحوم من، فکر می‌کنید او هیچ‌گاه مرا فریب نداد؟ ایزابل عزیزم، در طول زندگی مشترک بیست سال



تمام با صمیمی‌ترین دوستم، ژان کازاریسی، رابطه داشت و ژان کازا معشوقه‌اش بود، البته اوایل ناراحت بودم اما به مرور همه چیز روبه‌راه شد، یادم می‌آید پنجاهمین سالگرد ازدواجمان را جشن گرفته بودیم، همه پاریس را دعوت کرده بودم، آدرین بیچاره که دیگر شاعر درستی نداشت خطابه کوتاهی کرد و در آن هم زمان از من و ژان کازا نام برد، پیرامون میز همه می‌خندیدند، اما خنده‌ای مهربانانه، به علاوه ما دیگر خیلی پیر شده بودیم و زندگی را به بهترین صورتی که ممکن بود پشت سر گذاشته بودیم، هیچ لذتی را به هدر نداده بودیم، و میهمانی شام آن قدر دل‌پذیر بود که میهمانان به چیز دیگری فکر نمی‌کردند.

— درست است خاله جان اما همه چیز به شخصیت آدم‌ها بستگی دارد، برای من زندگی احساسی اهمیت دارد و زندگی دنیایی برایم پیش پا افتاده است...

— اما چه کسی به شما می‌گوید که خود را از داشتن زندگی احساسی محروم کنید؟ مسلم است که خواهرزاده‌ام را بسیار دوست دارم و به شما توصیه نمی‌کنم که برای خود معشوقی بگیرید، البته که نه، اما وقتی فیلیپ با این که زنی زیبا و جوان دارد ترجیح می‌دهد معشوقه‌ای هم داشته باشد، اگر شما هم مثل او رفتار کنید، من هیچ اعتراضی نخواهم کرد. شما نیز حق دارید به زندگی خود رنگ و رویی ببخشید. مطمئن هستم همین جا خانه من پر از مردانی است که از آن‌ها بدتان نخواهد آمد.

— خاله جان افسوس که نمی‌توانم. من به تقدس ازدواج ایمان دارم.

— بله من نیز می‌فهمم و تأییدش می‌کنم، اما ازدواج چیزی است و عشق چیز دیگری، باید پارچه گل‌دوزی بادوام باشد نیازی نیست با نقش

و نگارهای فراوان به آن شاخ و برگ داد. فقط راه و روش مخصوص به خود را دارد، آنچه در زنان این دوره زمانه نمی‌پسندم این است که هیچ شیوه‌یی برای اداره زندگی زناشویی خود ندارند.

خاله کورا مدت زیادی با همین لحن برایم صحبت کرد، به‌راستی سرگرم می‌کرد، همدیگر را دوست داشتیم اما یکدیگر را نمی‌فهمیدیم. آدم‌های دیگر نیز که به نوعی با فیلیپ در ارتباط بودند مرا به خانه‌شان دعوت کردند من جمله خانواده سومرویو. فکر می‌کردم وظیفه دارم دعوتشان را بپذیرم، فکر می‌کردم دوستی با آنها برای کارهای فیلیپ مفید است. خانه‌شان با سلیقه‌ای اندکی بیش از حد مدرن مبلمان شده بود، با این‌که چیدمان خانه واقعی بود به دلم نشست. اگر فیلیپ این‌جا بود از تابلوهایشان خوشش می‌آمد، تابلوهایی از مارکت، سیسلی و لوبور بر دیوارها آویخته بودند. خانم سومرویو مرا به مردان و زنانی معرفی کرد که نمی‌شناختم، اکثر زن‌ها مؤدب بودند و طلا و جواهر فراوان به خود آویخته بودند، مردها که اکثراً از جامعه مهندسان بودند، اندام‌هایی نیرومند و چهره‌هایی پرانرژی داشتند. بدون آن‌که دقت کنم نامی را شنیدم که گویی قبلاً هم شنیده بودم. میزبان خانه، خانم گوده را به من معرفی کرد، نگاهش کردم، زن موبور زیبایی بود که کمی پژمرده به نظر می‌رسید. هم‌چنین آقای گوده نیز آن‌جا بود که مرد مستبدی به نظر می‌رسید. چیزی درباره آن‌ها نمی‌دانستم یا وجود این مدام در فکر بودم و با خود تکرار می‌کردم، گوده؟ گوده؟ به نظر می‌آمد این نام را قبلاً شنیده‌ام. از میزبان خانه پرسیدم، آقای گوده کیست. خانم سومرویو گفت آقای گوده مرد بنامی است متخصص ذوب آهن است و مدیر نمایندگی کارخانه‌های فولادسازی غرب، هم‌چنین

در معادن زغال سنگ بسیار بانفوذ است. فکر کردم شاید فیلیپ از او برایم گفته باشد یا آقای ویلیر. آقای گوده در میز کنار من نشسته بود. با کنجکاوی نوشته روی میز مرا نگاه می کرد، نام مرا شنیده بود. بلافاصله گفت:

— شما همسر فیلیپ مارسونا هستید؟

— بله، دقیقاً.

— او من شوهر شما را به خوبی می شناسم، شروع کارم را پیش او و بیش تر نزد پدرش در لی موزین آغاز کردم، شروعی سخت، پدر شوهر شما مرد سخت گیری بود و کار کردن با او مشکل بود. آه بله گاندومس برای من خاطره خوشی نیست.

خندید و اضافه کرد:

— از این ها که می گویم معذرت می خواهم.

وقتی صحبت می کرد به ناگاه یاد آمد، میزا، او شوهر میزا بود. همه داستان فیلیپ از مقابل چشمانم گذشت آن قدر واضح که گویی همه صفحات دفترچه خاطراتش پیش رویم بود. پس این زن زیبا با چشمانی ملایم و شکوه آمیز که در گوشه دیگر میز کناری نشسته بود، همان میزا بود که روزی فیلیپ با او روی کوسن ها روبه روی آتش رو به خاموش شومینه، در آمیخته بود. نمی توانستم باور کنم، در تصوراتم این زن بیرحم و شهوت ران، همان لوکرس بورژیا<sup>۱</sup> یا هر میون<sup>۲</sup> بود. آیا فیلیپ او را این گونه برایم توصیف کرده بود؟ باید با شوهرش صحبت می کردم. گفتم:

— درست است فیلیپ اغلب از شما برایم صحبت کرده.

سپس با کمی سختی اضافه کردم:

— فکر می‌کنم خانم گوده بهترین دوست همسر اول فیلیپ بوده است؟  
اندکی درهم رفت نگاهش را به سوی دیگر دوخت، حتماً در این فکر  
بود که من چه چیزهایی می‌دانم، گفت:

— بله آن‌ها از زمان کودکی با هم دوست بودند، سپس بین‌شان به  
هم خورد، او دلیل رفتار درستی با میزا نداشت. نام همسر ماری ترز است،  
من میزا صدایش می‌کنم.  
— بله می‌دانم.

متوجه شدم پاسخ نابه‌جایی گفته‌ام. درباره چیزهای دیگری صحبت  
کردم، او درباره روابط فرانسه و آلمان در زمینه فولاد و زغال‌سنگ صحبت  
کرد. تأثیر مسائل صنعتی را بر روابط سیاسی خارجی شرح داد.  
اندیشه‌های بازی داشت که خوشایندم بود. از او پرسیدم که آیا ژاک ویلیر  
را می‌شناسد، گفت:

— بله همان که در مراکش است؟

— بله.

— از مشاورین یکی از انجمن‌های صنعتی است.

— به نظر تان باهوش است؟

— خوب نمی‌شناسمش، مرد موفقی بوده است...

بعد از شام طوری برنامه‌ریزی کردم که با همسرش تنها شوم، می‌دانستم  
اگر فیلیپ بود مانع می‌شد، خود نیز تلاش زیادی کردم تا بر وسوسه‌ام  
غلبه کنم اما نتوانستم، کنجکاوی هوس‌انگیز مرا به پیش می‌برد و این چنین  
شد که به میزا نزدیک شدم. به او گفتم:

— شوهرتان قبل از شام گفت که شما به خوبی همسر مرا می‌شناسید.

با سردی گفت:

— بله من و ژولین چند ماهی را در گاندومس زندگی کردیم.

نگاهی عجیب و پرسان به من انداخت، نگاهی حزن‌انگیز. به نظر می‌آمد در این فکر است که آیا "او همه واقعتاً را می‌داند یا نه؟ و آیا ظاهر دوستانه‌ام تصنعی است؟ عجیب بود به هیچ وجه از او بدم نیامد، با خود می‌اندیشیدم، او به زنی می‌ماند که عمیقاً رنج می‌کشد، چه کسی می‌داند شاید او خوشبختی فیلیپ را می‌خواسته، شاید به راستی فیلیپ را دوست داشته و می‌خواسته او را در برابر زنی که برایش بدبختی به‌بار می‌آورده، حفظ کند؟ آیا همه آن‌چه انجام داده، جرم بوده؟ نزدیک او نشستم و سعی کردم با او صمیمی شوم. بعد از یک ساعت توانستم به حرف آورمش نا دربارهٔ اودیل بگویم، او با غم خاصی در این باره صحبت کرد که نشان می‌داد که هنوز این خاطره تا چه حد احساسات ناراحت‌کننده‌اش را زنده می‌کند. گفت:

— برایم مشکل است از اودیل صحبت کنم، او را بسیار دوست داشتم، می‌ستودمش. سپس به من بد کرد، بعد از آن، از دنیا رفت. نمی‌خواهم چهرهٔ او را زشت بنمایانم، به خصوص در چشم شما.

نگاه غریبی کرد که پر از پرسش بود، گفتم:

— او، فکر نکنید که با این خاطره کینهٔ مرا نسبت به او برمی‌انگیزید، زیاد دربارهٔ اودیل شنیده‌ام، برعکس، همیشه از او دفاع کرده‌ام، او باید بسیار زیبا بوده باشد.

— بله بسیار زیبا بود، زیبایی بی‌ظنیر، ولی در چشمانش گویی رازی

پنهان بود که دوست نمی داشتم کمی... نه، نمی خواهم بگویم نادرستی، بهتر است بگویم، نمی دانم چگونه برایتان شرح دهم، چیزی شبیه فریبی پیروزمندانه، اودیل موجودی بود که شدیداً نیاز داشت بر دیگران سلطه یابد. زیباییش بیش از حد او را نسبت به خود مطمئن ساخته بود و عمیقاً باور داشت اگر هر چیزی را تأیید کند و بخواهد دقیقاً همان می شود. شوهر شما او را می پرستید، اودیل در رابطه با او پیروز شد، اما با من نه، من از او دلگیر شدم.

به حرف هایش گوش می کردم و رنج می بردم، اودیل رنه، اودیل مادر شوهرم و کمابیش تصویر سولانژی را که هلن دوتیانژ برایم گفته بود باز می یافتم، و نه اودیل فیلیپ، اودیلی که دوستش می داشتم. به او گفتم: — اما عجیب است شما از زنی قوی و خودآگاه صحبت می کنید. وقتی فیلیپ از اودیل حرف می زند این حس را به من القا می کند که او زنی شکستنده و ظریف و کمی کودکانه بوده است، زنی که باطن نیکی داشته.

— این هم درست است، من فکر می کنم این ظاهر او بود. در باطن حقیقی اش جسارت خاصی داشت، می دانید نمی دانم چگونه برایتان بگویم، مانند جسارتی که سربازها یا پارتیزانها دارند. هرگاه می خواست چیزی را پنهان کند... نه دوست ندارم برای شما بگویم.

— آن چه شما جسارت می نامید، فیلیپ شهامت می نامد، می گوید یکی از برجسته ترین محسنات اودیل این بوده است.

— بله، اگر این طور فکر می کنید، به عبارتی درست است، اما شهامت این را نداشت که برای خویشتنش حدودی قائل شود. شهامت این را داشت که هر چه آرزو می کند به انجام برساند. البته ویژگی برجسته ای است که اما نه چندان مشکل.

— آیا شما فرزندی دارید؟

همان طور که زمین را نگاه می کرد پاسخ داد:

— بله، سه تا.

تمام شب با هم صحبت کردیم، وقتی از هم خدا حافظی کردیم، طرح دوستی ریخته بودیم. برای اولین بار کاملاً با داوری فیلیپ درباره افراد مخالف بودم. نه این زن به هیچ وجه بدجنس نبود. او حسود و عاشق بوده است. آیا من، می توانستم به این خاطر سرزنش کنم؟ من که نیز چون او بودم، در آخرین لحظه حرکتی انجام دادم که بعداً خودم را سلامت کردم، گفتم:

— خدا حافظ از صحبت کردن با شما بسیار لذت بردم، اکنون تنها هستم

می توانیم با هم بیرون برویم.

همین که از آن جا خارج شدم، به خودم گفتم که اشتباه کرده ام و فیلیپ تأییدم نخواهد کرد، وقتی بفهمد با میزا رابطه برقرار کرده ام به شدت سرزنش می کند و بی تردید حق با اوست. میزا نیز از گفت و گو با من لذت خاصی می برد، شاید راجع به من و زندگی زناشویی ام کنجکاو بود چون دو روز بعد تلفن کرد و با هم برای گردش در جنگل قرار گذاشتیم. دلم می خواست او را وادارم تا درباره اودیل صحبت کند تا از ذوق، شوریدگی و شیدایی های اودیل بدانم شاید بتوانم بیش تر خوشایند فیلیپ واقع شوم، خودم جرأت نمی کردم راجع به گذشته از فیلیپ بپرسم. سؤال های فراوانی از او پرسیدم، چطور لباس می پوشیده، از کجا کلاه می خریده، گفتم:

— به من گفته اند اودیل بسیار زیبا گل آرایی می کرده، چه طور؟ آیا

آراستن گل ها قریحه ای شخصی است؟ برایم بگویید شما هم مثل همه مردم

می‌گویید که بسیار جاذبه داشته است، اما آن چه تعجب برانگیز است و برخی جزییات می‌گویند بعضی خصوصیات خشن و کم‌ویش ناخوشایند هم داشته پس راز جاذبه او چه بوده است؟

اما در این باره می‌توانست پاسخ درستی بدهد و می‌دیدم که حتی او نیز گاهی این سؤال‌های را از خود پرسیده است بدون آن‌که جوابی برایشان بیابد. از آن چه درباره اودیل گفت تنها متوجه عشق او به طبیعت شدم که نزد سولاتز نیز یافته بودم و هم‌چنین شور و نشاطی خودبه‌خودی که من فاقدش بودم با خود می‌اندیشیدم، خیلی طبق اصول و مقررات رفتار می‌کنم، به جنب و جوش‌های هیجان‌آلود خود بدبین هستم فکر می‌کنم که بیش‌تر جنبه کودکانه اودیل و شادمانی‌اش خوشایند فیلیپ بوده است تا محاسن اخلاقی‌اش، سپس درباره فیلیپ با صمیمیت بیش‌تری صحبت کردیم. گفتم چه قدر فیلیپ را دوست دارم. گفت:

— بله، آیا با او خوشبخت هستید؟

— خیلی خوشبخت چرا می‌پرسید؟

— همین‌طوری، به علاوه به خوبی درک می‌کنم او را دوست دارید فیلیپ مردی دوست‌داشتنی است با وجود این در برابر زن‌هایی از نوع اودیل بسیار ضعیف است و این موضوع می‌تواند برای همسرش بسیار مشکل‌آفرین باشد.

— چرا می‌گویید زن‌ها، آیا زن‌های دیگری جز اودیل در زندگی‌اش بوده‌اند؟

— او نه، این را حس می‌کنم، می‌دانید مردی است که باید اعتقادش به وفاداری و عشق شورانگیز او را از این مسائل دور نگه دارد...، اما من که



این را می‌گویم درباره‌اش مطمئن نیستم خیلی کم او را می‌شناسم فقط تصوراتم این‌گونه است زمانی که او را می‌دیدم جنبه‌هایی از پوچی و بیهودگی در او یافتم که کمی از ارزش‌اش می‌کاست اما می‌دانید، آنچه می‌گویم امروز فاقد ارزش است، در زندگی او را بسیار کم دیده‌ام.

به هیچ وجه احساس راحتی نمی‌کردم به نظر می‌رسید از معذب بودن من لذت می‌بردم. آیا حق با فیلیپ بوده؟ آیا او بد ذات است؟ بعد از بازگشت به خانه شب بدی را گذراندم. روی شومینه نامه‌ای بود، نامه‌ی مهربانی که از فیلیپ رسیده بود، از او معذرت می‌خواستم که به او شک کرده بودم.

یقیناً فیلیپ ضعیف بود، اما ضعفش را نیز دوست داشتم، در جمله‌های مبهمی که می‌زا درباره او گفته بود نمی‌خواستم جز نیرنگ زنی عاشق چیز دیگری ببینم. بعد از آن می‌زا بارها از من خواست با هم بیرون برویم حتی مرا به شام نیز دعوت کرد. امتناع کردم.

پایان غیبت فیلیپ نزدیک می‌شد. شادی شگرفی سراپای وجودم را فرا گرفته بود دیگر سلامتی‌ام بازگشته بود، حتی بهتر از زمان قبل حاملگی‌ام لباس می‌پوشیدم. این انتظار، حس حیاتی که داشت در زهدان من جان می‌گرفت مرا بس آرام و زلال ساخته بود. تلاش زیادی کردم تا فیلیپ هنگام آمدن به خانه شگفت‌زده شود. بی‌شک در آمریکا زن‌های زیبای زیادی دیده بود و خانه‌هایی کامل. علی‌رغم وضعیتم، به انگیزه دوباره دیدن فیلیپ و سواس زیادی در مورد لباس‌هایم به خرج می‌دادم. بسیاری از ریزه‌کاری‌های چیدمان خانه را تغییر دادم، میزای برخی سلیقه‌های اودیل را برایم گفته بود که شاید فیلیپ به آن دلایل اودیل را دوست داشت. روز آمدنش، خانه را پر از گل‌های سفید کردم. بر آنچه فیلیپ در من "صرفه‌جویی نفرت‌انگیز" می‌تأمید غلبه کرده بودم. وقتی در ایستگاه سن لازار از قطار بین دریایی پیاده شد او را از نو جوان‌شده و شاداب یافتم. به دلیل شش روز سفر بر روی دریا پوستش گندم‌گون شده بود. سرشار از خاطره و داستان بود. روزهای نخست بسیار دل‌پذیر بود.

سولانژ هنوز در مراکش بود، از این موضوع مطمئن شده بودم. فیلیپ قبل از بازگشت به کار هشت روز تمام به خود مرخصی داد و هر هشت روز را به من اختصاص داد. طی همین مدت بود که اتفاقی افتاد که طبیعت ژرف شوهرم را برایم روشن ساخت. صبحی حدود ساعت ده از خانه بیرون رفتم چون برای پرو لباس قرار داشتم. فیلیپ خواب بود. بعداً گفتم: که پس از رفتنم تلفن زنگ خورده بود و وقتی فیلیپ تلفن را جواب داد صدای مرد ناآشنایی را شنیده بود که می پرسید... خانم مارسونا؟ فیلیپ جواب داد: نه من آقای مارسونا هستم شما که هستید؟ و آن مرد گوشی را گذاشته بود. فیلیپ از این موضوع تعجب کرده بود به مرکز مخابرات تلفن کرده بود تا آگاه شود که چه کسی تلفن کرده است. این کار مستلزم بحث و مشورت بسیار بود پس از مدتی طولانی به او گفته بودند که آن شخص از تلفن مرکز بورس تماس گرفته است، احتمالاً اشتباهی پیش آمده! و چیزی را ثابت نمی کند وقتی برگشتم گفتم:

— چه کسی ممکن است از مرکز بورس به شما تلفن کرده باشد؟

با تعجب گفتم:

— از بورس؟

— بله، از بورس شما را می خواستند تا فهمید من تلفن را برداشتم به

سرعت تلفن را قطع کرد.

— چه داستان عجیبی مطمئن هستید؟

— ایزابل، چه سؤالی می کنید بله مطمئن هستم به علاوه صدایش کاملاً

روشن بود.

— مرد بود یا زن؟

— معلوم است مرد بود.

— چرا می‌گویید معلوم است!

هیچ‌گاه با چنین لحنی یا هم صحبت نکرده بودیم، بدون آن‌که بخواهم آزرده بودم. قبل از آن‌که بگویند صدای یک مرد بود مطمئن شده بودم که می‌تلفن کرده چون اغلب به من تلفن می‌کرد اما جرأت نمی‌کردم به فیلیپ بگویم. از فیلیپ خشمگین بودم که داشت زنی را محکوم می‌کرد که او را می‌پرستید یعنی مرا. پس نسبت به من هم می‌توانست حسود باشد؟ احساس می‌کردم با سرعتی شگفت‌انگیز، زنی درونم متولد می‌شود که نمی‌شناختمش، ایزابلی اندکی مبهم، اندکی لوند و اندکی دل‌رحم. آه فیلیپ عزیزم، اگر می‌دانست فقط برای او و به دلیل او زندگی می‌کنم حتماً بسیار آرام می‌گرفت بسیار بسیار آرام. بعد از ناهار با سهل‌انگاری چیزی از من پرسید که برخی جمله‌های خودم را به یادم آورد. پرسید:

— امروز بعد از ظهر چه می‌کنید؟

— من! هیچ، کمی خرید دارم سپس باید ساعت پنج برای چای خوردن

پیش خانم برمون بروم.

— اگر با شما بیایم ناراحت می‌شوید؟ می‌دانید که فعلاً در مرخصی

هستم.

— برعکس خوشحال هم می‌شوم، مرا به این قدر مهربانی عادت نداده

بودید پس بعد از خرید ساعت شش شما را آن‌جا خواهم دید.

— چه‌طور، شما که گفتید ساعت پنج!

— بله اما همانند همه مهمانی‌های چای می‌گویند ساعت پنج اما

هیچ‌کس زودتر از شش نمی‌آید.

— بسیار خوب، می‌توانم برای خرید کردن همراهتان بیایم؟  
 — بله، فکر می‌کردم می‌خواهید به دفتر بروید تا جعبه پست‌تان را  
 ببینید.

— واجب نیست، فردا می‌روم.

— فیلیپ وقتی از مسافرت بر می‌گردید شوهر دل‌پذیری می‌شوید.  
 بنابراین او با من آمد و همه بعد از ظهر را در فضایی کاملاً جدید گذرانیدیم.  
 در دفترچه خاطرات فیلیپ یادداشتی در این باره است در این لحظه او در  
 من احساساتی را کشف کرده که فکر نمی‌کردم تا این اندازه شدید باشد  
 نوشته است:

به نظرم می‌رسد ایزابل در زمان دوری من نوعی نیرو و اعتماد به نفس یافته  
 که پیش از این فاقدش بود. بله درست است اعتماد به نفس. اما چرا؟ عجیب  
 است. هنگام پیاده شدن از ماشین برای خریدن کتاب نگاه لطف آمیزی به  
 من انداخت که برایم کمی غریب آمد. در خانه برمون با دکتر گولن<sup>۱</sup> مدت  
 زیادی سرگرم گفت‌وگو شد. از لحن گفت‌وگوی آنها تعجب کردم، گولن  
 آزمایشاتی را که روی موش‌ها انجام داده بود توضیح می‌داد و می‌گفت اگر  
 چند ماده موش با کره را در یک جا بگذارید و در کنار آنها چند موش  
 نوزاد قرار دهید، موش‌های ماده هیچ توجهی به آنها نمی‌کنند و اگر شما  
 مداخله نکنید می‌گذارند تا از گرسنگی بمیرند. اما اگر عصاره زنانگی به  
 آنها تزریق کنید در مدت دو روز مادرانی بی‌نظیر خواهند شد.  
 ایزابل گفت:

— چقدر جالب است خیلی دوست دارم از نزدیک ببینم.

— به آزمایشگاه من بیاید نشانتان خواهم داد.

ناگهان در یک لحظه به نظرم آمد صدایی که پشت تلفن شنیدم صدای دکتر گولن بود.

قبل از خواندن این یادداشت هیچ‌گاه تا این حد به پوچی هر نوع احساس حسادت پی نبرده بودم هرگز شک و تردید تا این اندازه به نظرم احمقانه نیامده بود. دکتر گولن پزشکی دوست داشتنی بود، باهوش بود و در آن سال میان مردم بسیار معروف شده بود و دوست داشتم به حرف‌هایش گوش دهم اما این اندیشه که به او به عنوان مردی بیگانه علاقه‌مند شوم هرگز به ذهنم خطور نکرده بود. از بعد از ازدواج با فیلیپ حتی نمی‌توانستم به مرد دیگری نگاه کنم، مردها در نظرم موجوداتی حجیم می‌آمدند که فقط به این درد می‌خوردند که فیلیپ با آن‌ها کار کند. نمی‌توانستم درک کنم که آن‌ها را دوست داشته باشم یا وجود این در پایین کاغذ دیگری که به کاغذ قبلی سنجاق شده بود چنین می‌خوانم:

از آن‌جا که عادت دارم همواره عشق را با رنج‌های برآمده از شک و دودلی بیامیزم، فکر می‌کنم از نو نشانه‌هایی از این بیماری کهنه در خود باز می‌یابم. همین ایزابل که سه ماه پیش از این، او را بسیار کوشا و همیشه حاضر می‌یافتم، اکنون نمی‌توانم آن‌قدر که آرزو دارم او را نزد خود نگه دارم. آیا به راستی این من بودم که گاهی از کنار او بودن احساس کسالتی فناپذیر می‌کردم. اکنون در حضور او کم‌تر خوشبختم اما حتی یک لحظه هم از او حوصله‌ام سر نمی‌رود. از رفتار جدید من بسیار شگفت‌زده شده، او متواضع‌تر از معنی واقعی کلمه است و تغییرات من برایش چون رازی باقی می‌ماند. امروز از من پرسید:

— اگر به نظر تان ناشایست نمی‌آید، امروز بعد از ظهر به انستیتو پاستور می‌روم تا آزمایشات دکتر گولن را ببینم.  
گفتم:

— البته که نه، شما نخواهید رفت.

مرا نگاه کرد، از خشونت لحنم شگفت زده شده بود، گفتم:

— اما چرا فیلیپ، روز قبل شنیدید چه می‌گفتم، به نظرم بسیار جالب بود.

— گولن به گونه‌ای با زن‌ها برخورد می‌کند که خوشم نمی‌آید.

— گولن! چه نظر عجیبی! زمستان امسال او را بسیار دیدم اما متوجه چیزی

نشدم، شما او را کم می‌شناسید، فقط ده دقیقه در خانه خانم برهون او را دیدید.

— بله اما در همین ده دقیقه متوجه شدم.

از زمانی که می‌شناسمش ایزابل برای نخستین بار لبخندی بر لب نشانده که شبیه او دلیل بود، گفتم:

— شما حاد است می‌کنید؟ خیلی مسخره است، سرگرم می‌کنید.

من نیز این صحنه را به یاد دارم، در حقیقت هم سرگرم شده بودم و همان‌طور که قبلاً توضیح دادم به اندازه کافی احساس خوشبختی می‌کردم. فکر می‌کردم مدت‌ها است که این خصوصیت روحی فیلیپ یعنی حسادت دیگر فرو نشسته است بیهوده می‌کوشیدم دوباره برانگیزمش. آشکارش کنم و ثابت نگهش دارم. به ناگاه دیدم که موفق شده‌ام. وسوسه بزرگی بود. اگر در زندگی گاهی به خود حق می‌دهم و از خطاهای خود چشم‌پوشی می‌کنم، به دلیل همین دوره از زندگی‌ام است. احساس می‌کردم اگر کمی وارد بازی می‌شدم، با لوندی و رفتارهای پر رمز و راز می‌توانستم شوهرم را با استحکام بیش‌تر و نوتری به خود دل‌بسته کنم. اما چنین نکردم. البته

دو یا سه تجربه بی‌ضرر در این باب انجام دادم. بله فیلیپ این‌گونه بود. شک عذابش می‌داد و نیز نگاهش می‌داشت. می‌دانستم شک و دودلی برای او رنجی مداوم به بار می‌آورد، و سوسه‌ای بی‌پایان. آری می‌دانستم چرا که داستان زندگی پیشین‌اش را خوانده بودم و هر روز داستان را برای خود مرور می‌کردم. هرگاه گفتار و کردار من نگران‌کننده می‌شد، در اندیشه‌های حزن‌انگیز فرومی‌رفت، به سختی خوابش می‌برد و دیگر توجهی به کارهایش نشان نمی‌داد. چگونه می‌توانست خودش را وانهد و در چنین دیوانگی‌هایی غوطه بخورد؟ چهار ماه دیگر کودکم متولد می‌شد و من جز به او و به همسرم نمی‌اندیشیدم اما فیلیپ این را نمی‌دید. من بازی را ادامه ندادم با این که می‌دانستم برنده خواهم بود. این تنها اعتبار اندکی است که حق خود می‌دانم، تنها فداکاری بزرگی که انجام دادم. با این همه چنین کردم.

فیلیپ عزیزم، آرزو می‌کردم به همین خاطر مرا ببخشی، همه تلخی‌ام، حسادت‌های آزاردهنده‌ام و تنگ‌نظری‌هایم که پیش از آن به راستی تو را آزار داده بود. من نیز می‌توانستم پایت را ببندم، تو را از نیرویت باز دارم، از آزادی‌ات و از خوشبختی، من نیز می‌توانستم این نگرانی دردآور را به تو القا کنم که هم از آن هراس داشتی و هم گویی جست‌وجویش می‌کردی. اما نخواستم. آرزو داشتم تو را بدون نیرنگ دوست داشته باشم، با سینه‌ای بی‌سپر برای داشتن عشق تو بچنگم. خود را در برابر تو خلع سلام کردم با آن که تو بر من شمشیر می‌کشیدی. هنوز بر این باورم که کار درستی کردم. باور دارم که عشق باید چیزی باشد برتر از جنگی بی‌رحمانه بین عشاق. باید بتوانیم اعتراف کنیم که دوست داریم و نیز بخواهیم که دوستان داشته باشند. این ضعف تو بود عزیزم و نیاز داشتی که این‌گونه از چنبر ملال‌آور



دیوانگی زن‌هایی که دوست داشتی رهایی یابی. البته عشق را تنها این‌گونه درک نمی‌کردم، آماده‌ی ایتاری تمام و کمال بودم حتی تا سر حد بردگی. در دنیا جز تو برایم چیز دیگری وجود نداشت. بالاخره روزی مصیبت مرگ همه‌ی انسان‌هایی را که می‌شناسیم به نیستی می‌کشاند. اما اگر تو مانده بودی عزیزم، مرگ را نیز به هیچ می‌انگاشتم. تو دنیای من بودی این‌که می‌گذاشتم آشکارا بینی و بشنوی که همه‌ی دنیای من هستی، احتمالاً بی‌احتیاطی بزرگی بود. اما برای من اهمیتی نداشت، با تو، ای عشق من، در پی سیاست‌کاری‌های عاقلانه نبودم. نمی‌توانستم تظاهر کنم و محتاط باشم.

این‌گونه پس از مدتی به دلیل شفافیت و روشن بودن رفتار و زندگی‌ام، آرامش به دنیای فیلیپ برگشت، دیگر حرفی از دکتر گولن به زبان نیاوردم، البته افسوس خوردم، مرد بدی نبود، و تقریباً خود را از همه چیز محروم کردم. ماه‌های آخر حاملگی‌ام بسیار سخت بود. خودم را زشت می‌دیدم و دلم نمی‌خواست با فیلیپ بیرون بروم، می‌ترسیدم از من بدش بیاید. طی هفته‌های آخر بارداری، با از خودگذشتگی فراوانی از من مراقبت می‌کرد، هر روز پیشم می‌ماند و برایم کتاب می‌خواند. هیچ‌گاه زندگی زناشویی‌ام این‌گونه نزدیک به رؤیاهایم نبود. با هم چند رمان بزرگ را تمام کردیم. در نوجوانی کتاب‌های بالزاک و تولستوی را خوانده بودم اما خوب سردر نیاورده بودم، اکنون همه‌ی آن‌ها برایم پر از معنی بود. دولی که یکی از شخصیت‌های کتاب آنا کارنینا است، من بودم و خود آنا کمی شبیه اودیل بود و کمی هم شبیه سولانژ. وقتی فیلیپ رمان را برایم می‌خواند حدس می‌زدم که او نیز چنان مقایسه‌ای می‌کند، برخی صفحات کتاب به نحو آشکاری گویی زندگی زناشویی ما و خود مرا تداعی می‌کرد به طوری که

فیلیپ چشم از کتاب بر می داشت و با لبخند نگاهم می کرد، لبخندی که نمی توانست پنهان کند، من نیز لبخند می زدم. اگر احساس نمی کردم فیلیپ هنوز هم غمگین است بسیار خوشبخت بودم. از هیچ چیز شکایتی نداشت، حالش خوب بود اما اغلب آه می کشید، روی مبل راحتی نزدیک تخت خواب من دراز می کشید، بازوهای بلندش را کش می داد و با دست هایش چشم اش را می مالید. به او می گفتم:

— خسته هستید عزیزم؟

— بله، کمی، فکر می کنم کمی به تغییر آب و هوا نیاز دارم. همه روز در دفتر کارم هستم.

— البته، بدتر از آن باقی شب را کنار من می مانید، عزیزم بیرون بروید خودتان را سرگرم کنید، چرا دیگر به تئاتر یا کنسرت نمی روید؟  
— خوب می دانید که از تنها بیرون رفتن وحشت دارم.

— آیا سولانژ هنوز بازنگشته؟ نباید بیش تر از دو ماه مانده باشد. از او خبری ندارید؟

— چرا برایم نامه نوشته، اقامتش را تمدید کرده، نمی خواسته شوهرش را تنها بگذارد.

— چه طور همه سال او را تنها می گذارد، چه طور شده که این طور دل سوز شده؟ عجیب است!  
فیلیپ با خشم گفت:

— من چه بدانم! این طور نوشته، همه آن چه که می توانم بگویم همین است.

بالاخره چند هفته قبل از وضع حمل من، سولائتر به پاریس برگشت. تغییر ناگهانی فیلیپ قلبم را فشرده. به ناگاه شبی جوان و شاداب شد. برایم گل و میگوهای بزرگ صورتی رنگ آورد که دوست داشتم. با هیجان در اطراف تخت خوابم قدم می‌زد، دست‌هایش را در جیب کرده و ماجراهای جالب از دفترش برایم می‌گفت، درباره‌ی ناشرهایی که در روز ملاقات کرده بود. از خودم می‌پرسیدم که او را چه شده، این درخشش از کجا می‌آید؟ شبی در کنار تخت خواب من نشسته بود و شام می‌خورد، ناخودآگاه بدون آن‌که نگاهش کنم، پرسیدم:

— هنوز هم خبری از سولائتر ندارید؟

فیلیپ با فراغ بالی فراوان پاسخ داد:

— چه طور به شما نگفتم، امروز صبح تلفن زد، از دیروز در پاریس

است.

— برای شما خوشحالم فیلیپ، در روزهایی که نمی‌توانم همراهتان

بیایم، همدمی خواهید داشت.

— نه ایزابل دیوانه هستید، گفتم که یک لحظه هم تنهاتان نمی‌گذارم.

— اما من می‌خواهم که گاهی تنهایم بگذارید، به علاوه تنها نخواهم بود،  
مادرم به زودی به پاریس می‌آید.

با حالتی شادمانه گفت:

— بله، مادرتان دیگر باید نزدیک باشد، آخرین تلگرافش از کجا آمده  
است؟

— تلگراف رادیویی بود، از پیام ارسالی دستگیرم شد که فردا باید در  
کانال سوئز باشد.

— خیلی خوشحالم، خیلی مهربان است که به خاطر شما دست به  
مسافرتی چنین طولانی زده.

— فامیل من مثل فامیل شما هستند فیلیپ، تولد و مرگ برایشان چون  
عیدها بسیار مهم است. یادم می‌آید که عزاداری پسرعمویم برای پدرم  
خاطره دل‌پذیری بود.

— بله، پدر بزرگ من نیز، وقتی بسیار پیر بود و پزشک‌اش توصیه کرده  
بود در هیچ مراسم خاک‌سپاری شرکت نکند، بسیار آه و ناله می‌کرد و  
می‌گفت، «دکتر نمی‌گذارد به دنبال تابوت لودویک بیچاره بروم با این‌که  
می‌داند سرگرمی زیادی ندارم».

— به نظر می‌رسد امشب بسیار خوشحال هستید!

— من؟ نه، هوا خیلی خوب است، حال شما خوب است، کابوس این‌نُه  
ماه دارد تمام می‌شود، طبیعی است که من خوشحال باشم.

از این‌که او را این‌گونه سرحال می‌دیدم و دلیل این دوباره زنده شدن او  
را می‌دانستم، احساس سرافکندگی می‌کردم. آن شب با چنان اشتیایی شام  
خورد که قبلاً فقط در سن موریتس این‌گونه دیده بودم. بعد از شام کمی  
عصبی شد و خمیازه می‌کشید.

گفتم:

— می‌خواهید کمی با هم کتاب بخوانیم، رمان استاندال را که شب پیش شروع کردید، بسیار خوب بود.

— بله، رمان لامیل<sup>۱</sup> وحشتناک خوب است....

پاسخش نشانه این بود که حوصله‌اش سر می‌رود، گفتم:

— گوش کنید، فیلیپ می‌داند چه کار باید بکنید، به سولانژ سری بزنید،

پنج ماه است او را ندیده‌اید، خوب است به دیدنش بروید.

— این طور فکر می‌کنید اما نمی‌خواهم تنهاتان بگذارم، مطمئن هم

نیستم که در خانه باشد، اولین شب بازگشت‌اش است، احتمالاً فامیل

خودش یا ژاک پیش‌اش هستند.

— به او تلفن کنید.

آرزو می‌کردم کمی بیش‌تر مقاومت می‌کرد. اما به سرعت وسوسه دیدن

سولانژ اغوایش کرد، گفت:

— بد نیست امتحان می‌کنم.

و برای تلفن کردن از اتاق من بیرون رفت. پنج دقیقه بعد برگشت،

چهره‌اش مملو از شادی بود، گفت:

— اگر ناراحت نمی‌شوید، به دیدن سولانژ می‌روم، خیلی کم می‌مانم،

فقط یک ربع.

— هر چه قدر دوست دارید بمانید، خوشحالم، برایتان خوب است، فقط

وقتی بازگشتید به من شب به خیر بگویید حتی اگر دیر وقت بود.

— خیلی طول نخواهد کشید الان ساعت نه است تانه و چهل و پنج

دقیقه خواهم ماند.

آن شب ساعت دوازده نیمه شب برگشت، قبل از آمدنش کمی کتاب

خواندم و بسیار گریستم.

مادرم چند روز قبل از تولد کودکم از چین آمد. تعجب زده بودم، با دوباره دیدن او خودم را هم بسیار نزدیک و هم بسیار دور از او احساس می‌کردم. پیش از این هیچ‌گاه چنین احساسی نداشتم. مادرم از نحوه زندگی ما ایراد گرفت همچنین از خدمتکارهایمان، میلمان خانه‌مان و نیز دوستانمان. سرزنش‌های او در من آوای نامحسوس و دوری را باز می‌تاباند که گویی با صدای او هم‌آوا بود. زندگی با فیلیپ و از نوع فیلیپ منطقه پهنآوری از سرشت کهنه خانوادگی‌ام را پوشانده بود. آنچه مادرم را شوکه می‌کرد به نظرم طبیعی می‌آمد. به زودی متوجه شد فیلیپ تنها به من تعلق ندارد با آن‌که فیلیپ در هفته‌های آخر تا آن‌جا که توانسته بود به من توجه کرده بود، وقتی مادرم می‌گفت: "امشب در کنارت می‌مانم چون فکر نمی‌کنم شوهرت شهامت نداشته باشد یک شب در خانه بماند." رنج می‌کشیدم. خود را سرزنش می‌کردم که بیش‌تر از غرور است که رنج می‌برم تا از عشق. آرزو می‌کردم کاشکی مادرم قبل از آمدن سولانژ آمده بود، روزهایی که فیلیپ خارج از ساعات کار یک لحظه هم مرا تنها

نمی گذاشت. دلم می خواست به مادرم نشان دهم که مرا نیز دوست دارد. اغلب کنار تختم می نشست و با حالتی انتقادآمیز نگاهم می کرد. همه دلواپسی های دوران نوجوانی را در من از نو زنده می کرد. دقیق و کمابیش خصمانه انگشتش را روی موهای فرق سرم می گذاشت و می گفت: "موهایت دارد سفید می شود."

درست می گفت. وقتی فیلیپ بعد از نیمه شب به خانه برمی گشت دیگر عابران در خیابان کم بودند. صدای گام های آنها را گوش می کردم تا صدای پای فیلیپ را باز شناسم. هنوز هم آن صدای پاهای فریبنده را می شنوم، صدای پایی که تند می شد و این اسید را در من می آفرید که شاید جلوی خانه ما متوقف شود، اما همچنان ادامه می یافت و دور می شد، مردی که به راستی قصد دارد مقابل خانه ای بایستد از چند متر مانده قدم هایش را آهسته می کند و من بالاخره به خاطر همین سرعت اندک، صدای پای فیلیپ را باز می شناختم. صدای آرام زنگ در خانه می پیچید، دری از دور به هم می خورد، او بود. به خودم قول می دادم که خوشحال و بردبار باشم اما تقریباً هر روز به او شکایت می کردم. خودم نیز از تلخی و یکنواختی جمله هایم آزرده می شدم. فیلیپ با حالتی بی تفاوت می گفت:

— اوه دیگر نمی توانم تحمل کنم ایزابل! هیچ می دانید چه قدر گسسته و نامربوط صحبت می کنید؟ شما خودتان التماس کردید از خانه بیرون بروم، من هم از شما اطاعت کردم. حالا این قدر مرا سرزنش می کنید، چه می خواهید؟ می خواهید خودم را در این خانه حبس کنم؟ بگویید! خواهم کرد، قول می دهم از خانه تکان نخورم، هر چیزی به این مشاجره های تمام نشدنی می ارزد اما خواهش می کنم سعی نکنید در ساعت نه شب بخشنده و مهربان باشید و دقیقاً دوازده همان شب بخیل و بداخلاق!

— بله فیلیپ درست است، من نفرت‌انگیز هستم، قول می‌دهم دیگر شروع نکنم.

اما روز بعد هیولایی درونی همان جمله‌های بیهوده را به من دیکته می‌کرد، البته از همه بیش‌تر از سولانژ عصبانی بودم، فکر می‌کردم در چنین زمان حساسی باید آن‌قدر شعور داشته باشد که شوهرم را به خودم واگذارد. سولانژ به دیدنم آمد. گفت وگو بسیار مشکل بود. مانتوی زیبایی از پوست سمور پوشیده بود و مدت زیادی دربارهٔ پوست فروش‌اش صحبت کرد و توصیه کرد من نیز از او خرید کنم، سپس فیلیپ آمد، حتماً سولانژ آمدنش را به او خیر داده بود چون زودتر از معمول به خانه برگشت، دیگر صحبت کردن از مانتو را فراموش کرد و به سخن گفتن از باغ مراکش مشغول شد. گفت:

— ایزابل نمی‌توانید تصور کنید چه جور جایی است، صبح‌ها با پای برهنه روی کاشی‌های نیمه‌گرم در میان درختان پرتقال گردش می‌کنم، دور همهٔ ستون‌ها رُزها و یاسمن‌ها پیچیده شده‌اند، آجرهای میناکاری شدهٔ آبی کم‌رنگ از لابه‌لای گل‌ها و برگ‌ها دیده می‌شوند، بر بالای شیروانی‌ها برف‌های اطلس چون الماسی بی‌نظیر می‌درخشد، (با خودم می‌اندیشیدم، قبلاً هم در سن موریتس برف‌ها را به الماس تشبیه کرده بود)، شب‌ها گویی صنوبرها با انگشت‌شان ماه را نشان می‌دهند. در باغ همسایه گیتار عربی می‌نوازند، آه مارسونا، آه مارسونا چه قدر این همه را دوست دارم.

سرش را کمی به عقب خم کرد، به نظر می‌رسید دارد رُزها و یاسمن‌ها را بو می‌کشد. وقتی فیلیپ تا دم در بدرقه‌اش کرد و سپس بازگشت، کمی گرفته می‌نمود، به شومینه اتاق من تکیه کرد. پس از سکوت‌های طولانی گفت:



— شما باید یک بار با من به مراکش بیایید، کتابی از روبرت اتین<sup>۱</sup> برایتان آورده‌ام به نام زن‌های بربر<sup>۲</sup> که دربارهٔ زندگی خصوصی زن‌های بربر است، رمان خاصی است، شیهه شعر است، جالب است. گفتم:

— از شما دل‌خور می‌شوم وقتی این قدر راجع به زن‌ها فکر می‌کنید، نمی‌دانید آن‌ها چه هنرپیشه‌های طنازی هستند!

— چرا این را می‌گویید ایزابل؟

— این را می‌گویم چون زن‌ها را خوب می‌شناسم، آن‌ها خیلی موجودات دل‌پذیری نیستند.

بالاخره اولین دردهای زایمان به سراغم آمد. زایمان طولانی و سخت بود. واکنش فیلیپ برایم دل‌پذیر بود. رنگش پریده بود، گویی بیش‌تر از من ترسیده بود، دریافتم زندگی من برایش اهمیت دارد، شور و هیجان او به من شهامت می‌داد، به اعصابم کاملاً مسلط شدم تا به او جرأت دهم، از پسر کوچکی که خواهیم داشت برایش گفتم، مطمئن بودم پسر خواهم داشت. گفتم:

— فیلیپ، اسمش را آلن می‌گذاریم، ابروهایش مانند شما کمی بلند خواهد بود، مثل شما وقتی موضوعی عذابش می‌دهد دست‌هایش را در جیبش می‌گذارد و در طول اتاق قدم می‌زند چون او نیز چون شما زیاد عذاب خواهد کشید، آلن بیچاره، این طور نیست، فیلیپ، پسر چنین پدر و مادری، چه چیزی از ما به ارث خواهد برد.

فیلیپ سعی می‌کرد لبخند بزند، اما معلوم بود مضطرب است، وقتی دردم شدیدتر شد، خواستم دستم را بگیرد، به او گفتم:

— یادتان می آید در اپرای سیگفرد دستم را روی دستتان گذاشتم، همه چیز از همان جا آغاز شد. اندکی بعد، صدای دکتر کرس را شنیدم که به فیلیپ می گفت:

— همسرتان شجاعت شگفت‌انگیزی دارد، نمونه‌اش را کم‌تر دیده‌ام.

— بله همسر من بسیار خوب است، امیدوارم اتفاقی برایش نیفتد.

— چه اتفاقی می‌خواهید بیفتد، همه چیز طبیعی است.

بالاخره با کلروفرم مرا بیهوش کردند، دلم نمی‌خواست بیهوشم کنند. وقتی چشمانم را باز کردم، فیلیپ را نزدیکم دیدم که مهربان و خشنود می‌نمود. دستم را بوسید و گفت:

— ما صاحب پسری شده‌ایم.

مادر من و فیلیپ در سالن کوچک کنار من بودند، در اتاقم باز بود، چشمانم را بسته بودم، خواب آلوده بودم، آن‌ها سرگرم گفت‌وگو بودند، پیش‌گویی‌های خوش‌بینانه‌شان را دربارهٔ تربیت این بچه می‌شنیدم. با آن‌که طرز فکرهایشان کاملاً از هم متفاوت بود و تقریباً دربارهٔ همهٔ موضوع‌ها با هم مخالف بودند اما برای ملامت کردن زوجی جوان که ما بودیم و به نسلی دیگر تعلق داشتیم، با هم متحد شده بودند. خانم ماریونا می‌گفت:

— آه چه قدر زیبا خواهد بود، فیلیپ جز آموزش و تربیت پسرش

دل مشغولی دیگری نخواهد داشت و ایزابل جز فیلیپ، می‌بیند که این بچه دقیقاً همانی خواهد شد که باید بشود.

مادر من می‌گفت:

— این جوان‌ها تنها یک کلمه بر زبان دارند، خوشبختی، باید بچه‌ها

خوشبخت باشند، شوهر باید خوشبخت باشد، معشوقه باید خوشبخت باشد، خدمتکارها باید خوشبخت باشند و برای دست یافتن به این خوشبختی، همه قواعد را زیر پا می‌گذارند، حدود را درهم می‌شکنند، دیگر هیچ مجازات و تنبیهی را نمی‌پذیرند. هر خطایی را پیش از آن‌که بابتش عذرخواهی شود، می‌بخشند. من این را شایسته نمی‌دانم. برایم جای سؤال است. غیر قابل تصور است و نتیجه‌اش چیست؟ آیا آن‌ها بیش از ما خوشبخت هستند؟ اگر این‌طور بود روش‌شان را درک می‌کردم اما مسخره این است که کم‌تر از ما خوشبخت هستند. بله، واقعاً کمتر. مثلاً دخترم را می‌بینم... آیا خوابیده است؟ خوابی ایزابل؟ عجیب است که بعد از سه روز هنوز خواب‌آلوده است.

خانم مارسونا گفت:

— او را با بیهوشی زایمان کرده‌اند. به فیلیپ گفتم اگر جای او بودم اجازه نمی‌دادم. باید بگذارند بچه خودش بیاید. من خودم سه فرزند به دنیا آوردم که متأسفانه دو تای آن‌ها را از دست دادم، اما هر سه را طبیعی و بدون بیهوشی زایمان کردم. این زایمان‌های مصنوعی هم برای مادر و هم برای بچه ضرر دارد. وقتی فهمیدم ایزابل این قدر نازک نارنجی بوده است، خیلی ناراحت شدم. در میان مارسوناها هیچ زنی به چنین زایمانی تن نمی‌دهد. (مارسوناها در همه ایالات پراکنده شده‌اند.)

مادرم خودش توصیه کرده بود مرا بیهوش کنند. از آن‌جا که همسر یک دیپلمات بود، حاضر نبود وارد ستیزی شود که به مذاق مادر فیلیپ خوش نیاید. دوست داشت برای تهاجم به من و فیلیپ یعنی نسل جوان، او هم چنان متحدش باقی بماند. گفت:

— داشتم می‌گفتم، دخترم را می‌بینم که می‌گوید خوشبخت نیست. تقصیر از فیلیپ نیست چون شوهری مهربان است و بیش‌تر از باقی مردها خوش‌گذرانی نمی‌کند. ایزابل مدام خودش را تجزیه و تحلیل می‌کند، اوست که مدام نگران است همان‌طور که خودش می‌گوید بی‌وقفه فشارسنج زندگی زناشویی‌اش را کنترل می‌کند و نیز عشق‌شان را. آیا شما تا به حال این‌قدر درباره زندگی زناشویی‌تان نگران بوده‌اید، من که خیلی کم. سعی می‌کردم همسرم را در شغلی که دارد یاری کنم، خانه‌ای داشتیم که اداره کردنش مشکل بود. سرمان خیالی شلوغ بود اما همه چیز خوب پیش می‌رفت. در مورد تربیت بچه نیز چنین بود. ایزابل می‌گوید می‌خواهد پیش از هر چیز آلن کودکی دل‌پذیرتری از او داشته باشد. اما اطمینان می‌دهم که ایزابل کودکی بدی نداشته، البته کمی درباره‌اش سخت‌گیری کردم اما پشیمان نیستم، نتیجه‌اش را که می‌بینید خانم.

— البته اگر زیر دست شما تربیت نشده بود زن آرامی که امروز هست نمی‌بود. او و پسر من سپاس‌گزاری فراوانی به شما مدیون هستند.

تکان نخوردم صحبت‌هایشان برایم جالب بود، با خود می‌گفتم، چه کسی می‌داند شاید حق با آنهاست. وقتی بحث‌شان به موضوع شیر دادن به آلن رسید، دست از تفاهم با یکدیگر برداشتند. مادر شوهرم می‌گفت من باید خودم به بچه شیر بدهم و از پرستارهای انگلیسی وحشت دارد. اما مادرم می‌گفت:

— این کار را نکن تو عصبی هستی و در پایان سه هفته شیرت خشک خواهد شد و بچه‌ات را مریض می‌کنی.

فیلیپ نیز دوست نداشت من خودم به بچه شیر بدهم. اما شیر دادنِ مادر

به بچه برای من اهمیتی نمادین داشت و اصرار داشتم که خودم به آلن شیر بدهم، اما پیش‌گویی مادرم درست از آب درآمد.

پس از تولد کودکم که آن‌قدر آرزویش را داشتم، گویی همه چیز مرا فریب داده بود. آرزوهای بزرگی در سر پرورانده بودم که امکان برآورده شدنشان وجود نداشت. فکر می‌کردم این بچه رابطه‌ای جدیدتر و محکم‌تر بین من و فیلیپ به وجود می‌آورد. این‌طور نبود. حقیقت این بود که فیلیپ توجه کمی به پسرش نشان می‌داد، فقط یک بار در روز به دیدنش می‌رفت، و از چند کلمه انگلیسی حرف زدن با پرستار بچه سرگرم می‌شد. سپس همان فیلیپی می‌شد که همیشه بود، آرام و دست‌نیافتنی و مه‌مبهم‌کسالت، خوش‌خلقی ملایم و حزن‌انگیزش را احاطه می‌کرد. به نظر می‌رسید دیگر چیزی بیش‌تر از کسالت بود. فیلیپ ناراحت بود، کم‌تر از خانه بیرون می‌رفت. اول فکر می‌کردم از روی مهربانی چنین می‌کند چون هنوز بسیار ضعیف بودم و فیلیپ نسبت به تنها گذاشتن من حساسیت داشت. اما هرگاه مادرم می‌گفت به دیدنم می‌آید یا دوستی خبر می‌داد به خانه‌مان خواهد آمد، به فیلیپ می‌گفتم:

— می‌دانم این گفت‌وگوهای زنانه حوصله‌تان را سر می‌برد، به سولائز تلفن کنید و با او به سینما بروید.

— چرا می‌خواهید مرا به بیرون رفتن با سولائز مجبور کنید؟ توانستم سه روز بدون دیدن او زندگی کنم.

فیلیپ بیچاره، این‌طور نبود، نمی‌توانست سه روز بدون دیدن او زندگی کند. بدون آن‌که دقیقاً بدانم چرا، بدون آن‌که هیچ شناختی از زندگی خصوصی سولائز داشته باشم، احساس می‌کردم از زمانی که از مراکش آمده، بین او و فیلیپ مسأله‌ای پیش آمده و فیلیپ به این خاطر رنج می‌برد.

جرات نمی‌کردم چیزی از او بپرسم، تنها از حالت چهره‌اش پیشرفت این بیماری اخلاقی را دنبال می‌کردم. طی چند هفته به طور باورنکردنی لاغر شده بود پوستش به زردی گراییده بود و چشمانش گود رفته بود، از بی‌خوابی شکایت می‌کرد و مدام چشم‌اش به جایی خیره می‌ماند. هنگام غذا خوردن ساکت بود. بعد به خودش فشار می‌آورد تا چند کلمه‌ای با من صحبت کند، از این کوشش اجباری او بیش‌تر رنج می‌بردم تا سکوت خفقان‌آورش. رنه به دیدنم آمد، برای آلن لباسی هدیه آورد. سریع متوجه شدم خیلی تغییر کرده. به زندگی حرفه‌ی‌اش سر و سامانی داده بود. با دکتر گولن کار می‌کرد و درباره‌ی او طوری صحبت می‌کرد که احساس می‌کردم معشوقه‌ی اوست. چند ماهی بود در گاندومس از رابطه‌ی آن‌ها صحبت می‌کردند اما بیش‌تر سعی داشتند دوستی آن دو را انکار کنند. خانواده‌ی مارسوناها مایل بود روابط صمیمانه‌اش با رنه به هم نخورد و از آن‌جا که رنه تابع قانون‌های خاص خودش بود، مارسوناها می‌ترسیدند به دلیل آن‌که ارزش‌های او مطابق اصول متعارف و پذیرفته شده‌ی آن‌ها نبود، نتوانند دیگر او را در جمع خود بپذیرند. وقتی او را دیدم، متوجه شدم مارسوناها خودآگاه یا ناخودآگاه اشتباه می‌کنند. رنه خوشحال بود، حالت زنی را داشت که مردی را دوست دارد و خود نیز مورد علاقه‌ی اوست. از زمان ازدواجم از آن‌جا که در موقعیت‌های متفاوتی برخوردی خشک و حتی خصمانه با من داشت، از او بسیار دور شده بودم. اما آن شب به سرعت دوستی دوران پیش از جنگ‌مان را باز یافتیم و مدت‌ها با هم گفت‌وگو کردیم، نوبت به فیلیپ رسید درباره‌ی او دوستانه حرف زدیم. رنه برای نخستین بار با صداقتی ستودنی گفت فیلیپ را دوست داشته و زمانی که من با او ازدواج کردم بسیار رنج کشیده است. گفت:

— ایزابل در آن زمان تقریباً از شما متنفر بودم، آن‌گاه زندگی‌ام را طور دیگری سر و سامان دادم، امروز احساسات آن دوران برایم بس غریب می‌نماید. شدیدترین احساسات آدمی نیز می‌میرند، این‌طور فکر نمی‌کنید؟ و حالا که پس از سه سال به گذشته نگاه می‌کنم با کنجکاوی و بی‌تفاوتی زنی را می‌بینم که گویی من نبوده‌ام.

— بله ممکن است اما من هنوز این احساس را تجربه نکرده‌ام. فیلیپ را هنوز دوست دارم مانند آغاز عشق‌مان و شاید هم بیشتر. فکر می‌کنم توان آن را دارم که همه فداکاری‌هایی را که شش ماه است نتوانسته‌ام برایش انجام دهم، نثارش کنم.

رنه لحظه‌ای بدون آن که چیزی بگوید نگاهم کرد، نگاهش نگاه طبیعی بود که به بیمارش نگاه می‌کند، بالاخره گفت:

— بله حرفتان را باور می‌کنم، می‌دانید ایزابل همان‌طور که قبلاً گفتم من از هیچ چیز پشیمان نیستم. حتی احساسی برتر از عدم پشیمانی، قول می‌دهید شما هم رو راست باشید؟ می‌دانید هر روز خدا را شکر می‌کنم که با فیلیپ ازدواج نکردم.

— من نیز هر روز خدا را شکر می‌کنم که با او ازدواج کرده‌ام.

— بله خوب می‌دانم دلیلش این است که او را دوست دارید، شما نیز چون او به این اعتیاد نفرت‌انگیز مبتلا شده‌اید که خوشبختی را فقط در رنج بردن جست‌وجو کنید. اما فیلیپ از برخی جهات غیرقابل تحمل است، به هیچ وجه بدجنس نیست، غیرقابل تحمل است چون همواره وسوسه‌ها اغوایش می‌کنند. من فیلیپ را از زمان کودکی می‌شناختم، آن زمان هم همین‌گونه بود، فقط آن هنگام در وجودش فیلیپ‌های ممکن دیگری نیز پنهان داشت. سپس بی‌تردید او دلیل برای همیشه شخصیت عاشق پیشه او

را تثبیت کرد. عشق برای فیلیپ با نوع خاصی از چهره زن ارتباط دارد، و نیز با جنون‌های رفتاری ویژه، با ظرافتی اندکی نگران‌کننده و نه زیاد درست‌کارانه و از آن‌جا که همواره حساسیت بیهوده‌ای به این نوع خاص از زن دارد، تنها کسی که می‌تواند دوست داشته باشد، همان است که بدبختش می‌کند، درست نمی‌گویم ایزابل؟

— هم درست است و هم نادرست، می‌دانم اگر بگویم "مرا همیشه دوست دارد" بیهوده گفته‌ام. با وجود این فیلیپ مرا دوست دارد، شک ندارم، فقط هم‌زمان با این دوست داشتن، به زن‌هایی کاملاً متفاوت از من نیز نیاز دارد. زن‌هایی از نوع اودیل، از نوع سولانژ. آیا شما سولانژ ویلیر را می‌شناسید؟

— خیلی خوب، فقط جرأت نکردم درباره‌اش با شما صحبت کنم، اما در فکر او بودم.

— راحت باشید، می‌توانید از او صحبت کنید به هیچ وجه حسود نیستم. حسود بودم، آیا مردم می‌گویند سولانژ معشوقه فیلیپ است.

— اوه نه، برعکس می‌گویند طی آخرین اقامتش در مراکش با روبرت اتین روی هم ریخته، روبرت اتین را می‌شناسید؟ همانی که کتاب جالبی درباره زن‌های بربر نوشته، سولانژ در مراکش همه مدت با او بوده. روبرت اتین اخیراً به پاریس آمده. نویسنده بزرگ و انسان دل‌پذیری است. گولن احترام زیادی برایش قائل است.

لحظه‌ای در رؤیا فرو رفتم، بله آن‌چه حدس زده بودم درست بود. نام این اتین برخی صحبت‌های شوهرم را به یاد می‌آورد. فیلیپ این آخری‌ها یکی پس از دیگری کتاب‌های او را می‌آورد. قسمتی‌هایی از کتاب را با صدای بلند برایم می‌خواند و از من می‌پرسید نظرم درباره آن‌ها چیست.



من همیشه نوشته‌هایش را می‌پسندیدم، مخصوصاً این اندیشه‌های دور و درازش را که "نیایش در باغ اودایس"<sup>۱</sup> نام داشت. فیلیپ از من پرسیده بود، زیباست؟ و من جواب داده بودم بله، هم زیبا و هم وحشی. فیلیپ بیچاره‌ام چه قدر رنج کشیده است، بی‌شک در آن زمان جمله‌ها و حالت‌های سولائز را تجزیه و تحلیل می‌کرده. همان‌طور که پیش از آن درباره‌ی اودیل چنین کرده بود. برای یافتن ردپای این رقیبِ ناشناس، بی‌شک شب‌های بی‌خوابیش را با این مشغله‌ی شگفت‌کننده‌ی بار و بیهوده‌گذرانده است. آه که به ناگاه چه قدر خود را علیه سولائز عصبانی یافتیم. به رنه گفتم:

— آن چه به آن اعتیاد نفرت‌انگیز می‌گویید، همین لذت بردن در رنج، کاملاً درست است. اما وقتی شرایط، آدمی را وامی‌دارد تا زندگی احساسی‌اش را این‌گونه آغاز کند، مثل فیلیپ، مثل من، آیا می‌توان تغییر کرد؟

— فکر می‌کنم همیشه می‌توان تغییر کرد، باید با تمام وجود بخواهیم.  
— اما چه طور بخواهیم؟ آیا برای خواستن نباید از پیش تغییر کرده باشیم؟

— اگر گولن بود جواب می‌داد، با درک سازوکار بیماری و غلبه کردن بر آن، یعنی با کمی باهوش‌تر بودن.  
— اما فیلیپ باهوش است.

— خیلی باهوش است، اما هوش او بیش‌تر در خدمت حساسیت‌هایش است تا عقل و منطق‌اش.

تا زمانی که فیلیپ به خانه بیاید با شادمانی با هم مشغول گفت‌وگو بودیم. رنه با لحن معلمی درباره‌ی مسائل صحبت می‌کرد که به من آرامش

می داد چون خود را با بسیاری از زن‌های عاشق از نوع عشقِ من شبیه می‌یافتم.

فیلیپ از دیدنِ رنه خوشحال شد. از او خواست برای شام نزد ما بماند، برای نخستین بار پس از چند هفته هنگام شام با شور و نشاط صحبت کرد. او به موضوع‌های علمی علاقه‌مند بود و رنه دربارهٔ تجربه‌های جدید سخن می‌گفت که فیلیپ درباره‌شان چیزی نمی‌دانست. وقتی رنه برای دومین بار نام گولن را به زبان آورد، فیلیپ با تندی از او پرسید:

— گولن را زیاد می‌شناسی؟

— بله، او رئیس‌م است.

— آیا او دوست روبرت اتین نیست؟ همان کسی که در مراکش است.

همان نویسندهٔ "نیایش در باغ اودایس".

— بله.

— تو هم اتین را می‌شناسی؟

— خیلی خوب.

— چه جور مردی است.

— قابل توجه است.

فیلیپ گفت، آه و به سختی اضافه کرد:

— بله به نظر من هم، آدم با استعدادی است اما گاهی خود انسان‌ها

پایین‌تر از آثارشان هستند.

رنه سنگ دلانه گفت:

— اما در مورد اتین این‌طور نیست.

ملتمسانه رنه را نگاه کردم. فیلیپ دیگر لب از لب نگشود.

شاهد مُردنِ عشقِ فیلیپ به سولانژ بودم. دیگر از او صحبت نمی‌کرد. آشکارا دوست داشت بگذارد فکر کنم که هیچ تغییری در روابط آن دو رخ نداده. به علاوه هنوز سولانژ را می‌دید، اما خیلی کم‌تر از گذشته، گویی دیگر از دیدن او لذت نمی‌برد. دیگر از گشت‌وگذارهاشان خوشحال و سرزنده بر نمی‌گشت، بیش‌تر درهم‌رفته و مأیوس می‌نمود. گاهی گویی می‌خواست رازی را با من در میان بگذارد، دستم را می‌گرفت و می‌گفت:

— ایزابل، شما بهترین راه را انتخاب کردید.

— چرا عزیزم؟

— چون...

جمله‌اش را تمام نمی‌کرد. اما من خوب می‌فهمیدم. هنوز برای سولانژ گل می‌فرستاد با او مثل زنی که بسیار مورد علاقه‌اش است رفتار می‌کرد، دن کیشوت و لانسلو هنوز هم به هم وفادار بودند. اما یادداشت‌هایی که در آن سال یعنی ۱۹۲۳ نوشته است، بسیار حزن‌آلودند.

۱۷ آوریل - گردش با سولانژ در مونت مارتر. تا میدان نرتو بالا رفتیم، در بالکن کافه‌ای نشستیم. کروسان و لیموناد خوردیم. سولانژ تکه‌ای شکلات خواست و با لذت بسیار خورد، چون دختری کوچک. بسیاری از احساساتی را که از زمان اودیل و فرانسوا فراموش کرده بودم، از نو باز یافته‌ام. سولانژ می‌خواهد رفتارش طبیعی و مهربان باشد، با من با ملایمت بسیار رفتار می‌کند، محبت زیادی نشان می‌دهد، اما می‌بینم که در فکر دیگری است. همان نخوتی را دارد که اودیل پس از نخستین فرار و گریزش از خانه داشت. درست همان حالات در مورد او نیز صدق می‌کند. همین که می‌خواهم از او و خودمان صحبت کنم، بی‌گریزد و به موضوع دیگری می‌پرد. امروز عابران را نگاه می‌کند و خودش را با حدس زدن زندگی آنان از روی حالت‌هایشان سرگرم می‌کند. راننده‌ی تاکسی مقابل کافه ما توقف کرد و با دو زنی که در ماشین‌اش بودند، پشت یکی از میزهای کافه نشستند، سولانژ به سرعت درباره‌ی آن‌ها زمانی ساخت. می‌گویم دیگر او را دوست نداشته باشم اما موفق نمی‌شوم. او را دل‌فرب‌تر از همیشه می‌یابم، این حال و هوای نابش، این پوست گندم‌گونش، می‌گوید:

- عزیزم ناراحت هستید؟ چه‌تان شده؟ فکر نمی‌کنید زندگی زیباست؟ فکر کنید در هریک از این خانه‌های کوچک و عجیب مردان و زنانی هستند که تماشای زندگی آنان جالب است، فکر کنید در پاریس صدها میدان مانند این جا هست و ده‌ها شهر چون پاریس در دنیا وجود دارد. همه چیز زیباست.

- با شما هم عقیده نیستم سولانژ، آدمی وقتی جوان است، فکر می‌کند زندگی نمایشنامه‌ای جذاب و وسوسه‌انگیز است، اما هنگامی که چون من به سن چهل سالگی رسید، وقتی دیگر نجوای هنریشه‌ها، خلق و خوی آن‌ها و رمز و رازهای بازی‌شان برایش بدیهی و آشکار شد، دوست دارد از نمایش بگریزد.

— دوست ندارم این‌گونه صحبت کنید، شما هنوز چیزی ندیده‌اید؟  
 — چرا سولانژ عزیزم سومین پرده نمایش را نیز دیده‌ام، آن را خیلی خوب و  
 شادمان نمی‌یابم، همیشه همان بازی تکرار می‌شود، به خوبی می‌دانم تا  
 پایان همین خواهد بود، دیگر برایم کافی است، میل ندارم سرانجام نمایش  
 را نیز بینم.

— چه قدر بدبین هستید، عمسری دوست داشتی دارید و دوستانی  
 مهربان؟  
 — دوستان؟

— بله آقا؟ من از زندگی شما خبر دارم.

همه چیز به طرز وحشتناکی مرا به یاد اودیل می‌اندازد، آنچه خود را به  
 خاطرش نمی‌بخشم این است که از این اندوه لذت می‌برم، در این‌که  
 نمایشنامه‌ای حزن‌انگیز به زندگی آدمی حکم‌رانی کند، لذتی مرموز نهفته  
 است، لذتی شبیه غرور و رذالت مارسوناها، بهتر است دیگر سولانژ را  
 نبینم، شاید همه چیز آرام یابد، دیدن او بدون دوست داشتنش ممکن  
 نیست.

۱۸ آوریل - شب پیش‌گفت‌وگویی طولانی درباره عشق با یکی از دوستان  
 داشتم که بیش‌تر از پنجاه سال دارد و به راستی یکی  
 دون ژوان‌های دوران است. هنگام گوش دادن به حرف‌های او  
 شگفت‌زده شدم چرا که دریافتم چه قدر کم از این همه ماجرای عاشقانه  
 لذت می‌برد در حالی که دیگران غبطه‌اش را می‌خورند. می‌گوید:  
 — از این همه فقط یک زن را دوست داشتم که نامش کلرپ بود اما در آخر  
 از او نیز خسته شدم.

به او گفتم:

— زن دلربایی بود؟

— اوه اکنون نمی‌توانم درباره‌اش قضاوت کنم. رفتارش تصنعی بود. عشوه‌گری می‌کرد. بر چهره‌اش نقابی گذاشته بود که زمانی طبیعت‌اش بود. نه دیگر نمی‌خواهم ببینمش.

— زن‌های دیگر چه؟

— دیگران اصلاً قابل حرف زدن هم نیستند.

به او متذکر شدم به هر حال در زندگی‌اش زنی هست که اوقاتش را با او پر می‌کند، گفت:

— بله اما اصلاً دوستش ندارم، طبق عادت می‌بینمش، خیلی آزارم داده، بسیار فرییم داده، نه هیچ ارزشی برایم ندارد.

هنگام گوش کردن به حرف‌های او از خودم می‌پرسیدم آیا عشق شورانگیز اصلاً وجود دارد، آیا بهتر نیست از آن چشم پوشید؟ و به خود پاسخ می‌دادم: "فقط مرگ کسی که عشق را محکوم می‌کند از پوچی می‌رهاند."

۱۹ آوریل - سفر به گاندومس، پس از سه ماه اولین باری است که به گاندومس می‌روم، بعضی از کارگران آمده‌اند و از مشکلات‌شان می‌گویند نگران بختی و بیماری. در میان این همه بدبختی ملموس و واقعی، من بیچاره‌گی‌های خیالی خود را این چنین بزرگ کرده‌ام، با وجود این در میان کارگران نیز درام‌های احساساتی وجود دارد. شبی تمام مدت درباره زندگی به اندیشه فرو رفتم، فکر می‌کنم همه زندگی‌ام اشتباه بزرگی بوده است. در ظاهر حرفه‌ای دارم اما در حقیقت تنها دل‌مشغولی‌ام جست‌وجوی خوشبختی مطلق بوده است، باور داشتم به واسطه زن‌ها به این خوشبختی دست می‌یابم، جست‌وجویی بیهوده‌تر از این وجود ندارد. عشق مطلق واقعیت ندارد مگر با مدیریت کامل. فرصت‌شناسی دل‌تنها حکمت

احساسی است. باید از لذت بردن از وضعیتی ثابت اجتناب کرد، احساسات ما اغلب پیکره‌هایی از احساسات مان هستند. حتی لحظه‌ای نمی‌توانم خود را از وسوسه سولانژ برهانم، کاش می‌توانستم به پذیرفتن تصویر واقعی سولانژ تن دهم، تصویری که از زمانی که او را شناختم با من است، همیشه با من بوده، تصویری که استادی ماهر و سنگ‌دل ترسیمش کرده، اما افسوس، خود را از دیدنش منع می‌کنم.

۲۰ آوریل - با وجودی که سولانژ دیگر رغبتی به من ندارد اما همین که می‌خواهم از او خلاص شوم، کمی رشته را محکم می‌کند، از روی شفقت است یا لوندی؟

۲۳ آوریل - اشتباه از کجا بود؟ سولانژ مانند اودیل دگرگون شد. آیا به دلیل این که همان اشتباهات را مرتکب شدم؟ یا از این روی که چون گذشته انتخاب کردم؟ آیا باید همیشه برای حفظ کردن آنچه دوست می‌داریم، آنچه را احساس می‌کنیم پنهان کنیم؟ آیا باید زرننگ باشیم، طرح‌ریزی کنیم و با آن که در حقیقت می‌خواهیم تسلیم شویم و خود را واگذاریم، پنهان‌کاری کنیم؟ من دیگر نمی‌دانم.

۲۷ آوریل - هر ۱۰ سال یک بار باید باورهایی را که تجربه‌مان ثابت کرده اشتباه است از ذهن خود بزداییم و به آنها پاسخ درست بدهیم. اندیشه‌هایی که باید لایروبی شوند:

الف) زن‌ها می‌توانند به قول و سوگندشان پای بند باشند.

پاسخ: زن‌ها پای بند هیچ اصول اخلاقی نیستند، آن‌ها تنها به اخلاقیاتی که دوست دارند پای بند می‌شوند.

ب) حتماً زنی کامل هست که عشق با او بی آمیختن معنای ذهن و دل رشته‌ای از شادی بیافریند.

پاسخ: دو موجود انسانی که گویی با طناب به هم بسته شده‌اند، مانند دو قایق دگرگون شده هستند که موج‌ها در هم‌شان شکسته و بدنه‌هایشان، نالان و شکوه‌آمیز به هم می‌خورند.

۲۸ مه - شام در خیابان مارسو، خاله کورا پشت میز شام در میان جوجه‌های پروار و گل‌های ارکیده‌اش رو به مرگ است. هلن آمد و با من از سولانژ صحبت کرد. گفت:

- مارسونای بیچاره، سه هفته است چه حال نزاری دارید؟ طبیعتاً می‌فهمم رنج می‌کشید.

جواب دادم:

- نمی‌فهمم چه می‌خواهید بگویند؟

- معلوم است، هنوز دوستش دارید.

جوابی برای گفتن نداشتم، تسلیم بودم.



این جا، دفترچه خاطرات قرمز رنگ فیلیپ نشان می‌دهد که روشن بین تر بوده و بیش تر از عقلش پیروی می‌کرده چون پیش از آن این گونه نبود. فکر می‌کنم هوش و ذکاوتش آزادتر شده بود، اما در برخی ژرفای پنهانی، هنوز همان فیلیپ سرسپرده بود. گاهی اوقات آن قدر بیچاره به نظر می‌رسید که بارها به خود گفتم بهتر است پیتس سولانژ بروم و از او خواهش کنم با فیلیپ آشتی کند. اما این راه حل آن قدر دیوانه‌وار به نظر می‌رسید که جرأت نمی‌کردم انجامش دهم. به علاوه دیگر از سولانژ نفرت داشتم و احساس می‌کردم تنها در برابر او نمی‌توانم بر اعصابم مسلط شوم. همچنان در خانه تیاتر او را می‌دیدم، بعد فیلیپ از رفتن به خانه هلن شب‌ها خودداری کرد؛ کاری که هرگز نکرده بود. به من گفت:

— برای آن که نشان بدهیم ناراحت نیستیم، شما تنها بروید، هلن بسیار مهربان است، اما من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، هرچه پیرتر می‌شوم، بیش تر از دنیا وحشت می‌کنم. اکنون گوشه دنج خانه‌ام کتاب‌هایم و شما برایم عین خوشبختی هستید.

می دانستم صادق است، و نیز می دانستم اگر در این لحظه با زنی زیبا و سبک سر روبه‌رو شود، و آن زن با نگاهی نامحسوس نشانه‌ای بروز دهد که فیلیپ منتظرش است، ناخودآگاه به سرعت فلسفه‌اش تغییر می‌کند و می‌گوید که پس یک روز کاری تیاژ به دیدن موجودات جدید و سرگرمی‌های تازه دارد. یادم می‌آید در آغاز ازدواج‌مان وقتی به این مجموعه‌های همیشگی که افکار آنان را که دوست می‌داریم پنهان می‌کنند، فکر می‌کردم، غمگین می‌شدم اما اکنون فیلیپ برایم بس شفاف شده بود. از میان غشاء نازک چشم که شبکه‌ای از مجاری ظریف از پیشش راه می‌پویند، فیلیپ را به خوبی می‌دیدم و او را بیش از پیش دوست داشتم. یادم می‌آید شبی در دفتر کارش بدون آن‌که چیزی بگویم، زمانی طولانی نگاهش کردم، درحالی‌که لبخند می‌زد گفت:

— به چه فکر می‌کنید؟

— سعی می‌کنم شما را طوری تصور کنم که اگر دوست‌تان نداشتم و بینم آیا آن‌گونه هم دوست‌تان داشتم.

— خدای من چه قدر پیچیده است، به نتیجه‌ای هم رسیدید؟

— به دوست داشتن شما حتی آن‌گونه؟ بله، به راحتی.

آن شب پیشنهاد کرد زودتر از همیشه به گاندومس برویم، گفت:

— دیگر هیچ چیز ما را در پاریس نگه نمی‌دارد، به کارهایم آن‌جا بهتر رسیدگی می‌کنم، آب و هوای آن‌جا برای آلن خوب است و مادرم نیز کم‌تر تنها خواهد بود از هر جنبه‌ای رفتن‌مان بهتر است.

این سفر همان چیزی بود که آرزویش را داشتم، در گاندومس فیلیپ به

تمامی از آن من بود، تنها از این می ترسیدم که مبادا آنجا حوصله اش سر  
 برود، اما برعکس دیدم که به سرعت توازنش را بازیافت. در پاریس با  
 وجودی که سولانژ را از دست داده بود، هنوز امیدی عبث و سوسه اش  
 می کرد، وقتی تلفن زنگ می خورد، حرکتی غریزی می کرد، حرکتی که به  
 خوبی می شناختم و نشان می داد که هنوز بهبود نیافته است. وقتی از خانه  
 بیرون می رفتیم، به طور دردآوری کوچک ترین لرزش های فیلیپ را حس  
 می کردم، متوجه می شدم که هنوز از برخورد با سولانژ وحشت دارد و با  
 این همه آرزو دارد او را ببیند. می دانستم که هنوز شدیداً به او علاقه دارد و  
 اگر سولانژ می خواست، به سرعت دوستی شان از سر گرفته می شد. اما  
 بزرگ منشی فیلیپ و دل واپسی او برای خوشبختی سولانژ نمی گذاشت این  
 ماجرا را از سر گیرد. در گاندومس، جایی که با خاطره سولانژ هیچ پیوندی  
 نداشت، فیلیپ به آرامی شروع به فراموش کردن کرد. پس از هشت روز،  
 جالت چهره اش عالی شد، گونه های فرو رفته اش پُر شد، چشمانش  
 روشن تر شد، بهتر می خوابید. زمان بسیار زیبا می گذشت. با هم  
 پیاده روی های زیادی کردیم. فیلیپ می گفت می خواهد از این پس راه  
 پدرش را دنبال کند و به مزرعه داری بپردازد. هر روز بعد از ظهر با من  
 بیرون می رفت و می گفت:

— می دانید باید چه کار کنیم، باید کتاب در دست بگیریم و در جنگل با  
 صدای بلند بخوانیم.

اطراف گاندومس گوشه کنارهای پر سایه زیادی بود. گاهی در پای  
 دره ای که شاخه های درختان درهم پیچیده بود و بر روی زمین پوشیده از  
 خزه می نشستیم، یا در گوشه ای در پایین کلیسایی سبز و آرام و یا روی

نیمکتی که پدر بزرگ مارسونا، درست کرده بود. می‌نشستیم، فیلیپ کتاب مطالعات زنان<sup>۱</sup> و رازهای پرنسس دوکادینیان<sup>۲</sup> را دوست داشت و یا برخی داستان‌های کوتاه مریمه<sup>۳</sup> مانند تحقیر مضاعف<sup>۴</sup> یا گلدان اتروسک<sup>۵</sup> همچنین داستان‌های کیپ‌لینگ و کتاب‌های شعر را دوست داشت. هر از گاهی سرش را از کتاب بلند می‌کرد و از من می‌پرسید؟

— حوصله‌تان را سر نمی‌برم؟

— چه حرفی می‌زنید، هیچ‌گاه خوشبخت‌تر از این نبوده‌ام.

لحظه‌ای نگاهم می‌کرد، سپس ادامه داستان را می‌خواند، درباره شخصیت‌های داستان بحث می‌کردیم و اغلب به بحث درباره شخصیت‌های واقعی می‌رسیدیم. روزی کتاب کوچکی آوردم، نگذاشتم فیلیپ نام کتاب را ببیند، وقتی نشستیم گفت:

— نام این کتاب مرموز چیست؟

— از کتابخانه مادرتان برداشته‌ام، کتابی است که نقش به‌سزایی در زندگی شما داشته، دست کم آن‌طور که خودتان گفته بودید.

— فهمیدم، کتاب "سربازهای کوچک روسی" است، آه ایزابل، خیلی

خوشحالم چه‌طور پیدایش کردید، بدهید به من.

کتاب را ورق زد، کمی سرگرم شد و نیز کمی سرخورده می‌نمود. این

قسمت را خواندیم:

"آنها پیشنهاد کردند ملکه‌ای انتخاب کند، دانش‌آموز دختری که همه

---

1. Etudes de femmes

2. Les secrets de La princesse de Cadignan

3. Mérimée

4. La Double Méprise

5. Le Vase étrusque

به خوبی می‌شناسیم، آنیا سوکولف، دختری قابل توجه، زیبا، رعنا، خوش لباس، و چایک. در پای ملکه سر فرود آوردیم و سوگند خوردیم که از همه دستورات او اطاعت خواهیم کرد.

به فیلیپ گفتم:

— چه قدر زیباست، درست مانند شما، "در پای ملکه سر فرود آوردیم و سوگند خوردیم که از همه دستورات او اطاعت خواهیم کرد" داستان زیبایی است، برآورده کردن آرزوهای ملکه که سربازها را به زحمت می‌اندازد، صبر کنید کتاب را به من بدهید به این قسمت گوش کنید: "ملکه می‌گوید: خدای من، چه قدر به خودتان سختی دادید متشکرم. ملکه بسیار خوشحال بود وقتی از او خداحافظی می‌کردم دستم را فشرد و اضافه کرد اگر همچنان ملکه شما باقی بمانم به فرمانده خواهم گفت جایزه ویژه‌ای به شما بدهد. در برابرش تعظیم کردم و دور شدم بسیار خوشبخت بودم."

شما همه عمر به خوبی این پسر کوچک باقی مانده‌اید فقط ملکه بارها عوض شده است.

فیلیپ روی بیسه‌ای نشسته بود شاخه‌های کوچک اطرافش را می‌کند و با انتهای انگشت آن‌ها را می‌شکست و روی علف‌ها می‌انداخت، گفت:

— بله ملکه بارها عوض شد. حقیقت این است که هیچ‌گاه به راستی با ملکه واقعی روبرو نشدم یعنی دقیقاً او را ندیدم، متوجه می‌شوید ایزابل؟

— فیلیپ ملکه که بوده؟

— زن‌های زیادی عزیزم، دنیز ابری،... اما همگی، ملکه‌هایی ناکامل بودند، به شما گفتم که دنیز ابری بیچاره مرده؟

— نه فیلیپ او باید هنوز جوان بوده باشد چرا مرده؟

- نمی‌دانم مادرم گفت. در حقیقت برایم خبر مهمی نبود، خبر مرگِ زنی که سال‌های زیادی همه دنیای من بود.
- پس از دنیز ملکه که بود؟
- اودیل.
- او بیش‌تر از همه به ملکه رؤیاهایتان نزدیک بود؟
- بله چون بسیار زیبا بود.
- پس از اودیل؟ کمی هم هلن دوتیانتر؟
- شاید کمی، اما مطمئناً شما.
- من نیز، بله درست است. مدت زیادی؟
- بله مدتِ بسیار زیادی.
- سپس سولاتر؟
- البته سولاتر.
- آیا سولاتر هنوز هم ملکه است.
- نه با وجود این هیچ‌خاطره بدی از سولاتر ندارم. او جوهری بسیار زنده و قوی در وجود خود داشت. پیش او خود را جوان‌تر احساس می‌کردم، حس دل‌پذیری بود.
- باید او را دوباره ببینید.
- بله وقتی حالم بهتر شود و مداوا شوم او را خواهم دید اما دیگر ملکه نخواهد بود دیگر کافی است.
- آیا این پایان قصه است؟
- لحظه‌ای تردید کرد سپس همان‌طور که مرا نگاه می‌کرد گفت:
- نه شما پایان قصه هستید.
- خیلی وقت است که من شکست خورده‌ام.

— شاید. زمانی شکست خوردید چون حسود و بخیل و نادریست بودید اما سه ماه است که بسیار سخاوتمند و ساده شده‌اید و من دوباره تاج‌تان را برگرداندم. ایزابل نمی‌توانید تصور کنید چه قدر تغییر کرده‌اید دیگر همان زن قبلی نیستید.

— خوب می‌دانم عزیزم حقیقت این است که زنی که به راستی عاشق است هیچ فردیتی برای خویش ندارد. سعی می‌کند داشته باشد، می‌کوشد خود را باور کند اما نمی‌تواند. او می‌کوشد زنی را باز یابد که مردی که دوست دارد، آرزویش را دارد، می‌خواهد. آن زن باشد. در مورد شما خیلی مشکل است فیلیپ چون آدمی خوب نمی‌داند شما چه می‌خواهید شما به وفاداری زن نیاز دارید، به نگرانی و لوندی نیز نیاز مبرم دارید، پس چه باید کرد؟ من وفاداری را انتخاب کردم که با طبیعت سازگارتر بود اما فکر می‌کنم هنوز نیاز به زنی بی‌ثبات‌تر و گریزان‌تر داشته باشید. بزرگ‌ترین پیروزی من این است که بر خود غلبه کرده‌ام و شادمانه این زن دیگر را قبول می‌کنم. با تسلیم و سخاوت می‌پذیرم. حقیقت بسیار ژرفی که یک سال است دریافته‌ام این است که اگر آدمی به راستی دوست می‌دارد نباید به کنش‌های آن که دوست دارد اهمیت زیادی بدهد زیرا به او نیاز دارد، فقط اوست که فضای خاصی می‌آفریند که گویی آدمی تنها در این فضا می‌تواند به حیات خود ادامه دهد، دوست‌تان هلن می‌گوید، "اقلیم"، و کاملاً درست است اقلیمی که نمی‌توانیم خود را از آن محروم کنیم پس برای آن که بتوانیم عشقمان را نگه داریم، باید حفظش کنیم، خدای من سؤال این است چه باید بکنیم؟ زندگی بسیار کوتاه است بسیار سخت است، فیلیپ عزیزم آیا شهامت خواهم داشت بر سر چند ساعتی خوشبختی که همه این زن‌ها می‌توانستند ارزانی‌تان دارند، با شما چانه بزنم؟ نه، پیشرفت‌هایی کرده‌ام دیگر حسود نیستم دیگر رنج نمی‌کشم.

فیلیپ روی چمن دراز کشید، سرش را روی زانوی من گذاشت. گفت:  
— من هنوز به نقطه‌ای که شما رسیده‌اید نرسیده‌ام، فکر می‌کنم هنوز هم  
می‌توانم رنج بکشم. مختصر بودن زندگی تسکینی برای دردم نیست.  
زندگی کوتاه است، قبول، اما در رابطه با چه؟ زندگی برای من همه چیز  
است اما احساس می‌کنم اندک‌اندک به ناحیه‌ای آرام‌تر پا می‌گذارم. ایزابل  
یادتان می‌آید پیش از این زندگی‌ام را به سمفونی تشبیه کرده بودم که در آن  
موضوع‌های مختلف را با هم می‌آمیختم. موضوع شوالیه، نوجوان کلبی،  
هنوز هم آن‌ها را به خوبی باز می‌شناسم. اما گویی اکنون در ارکستر، صدای  
سازی یگانه را می‌شنوم، نمی‌دانم چیست؟ اما با ملایمت چند تنی را  
می‌نوازد، آرام و تسکین دهنده، موضوع آرامش که شبیه سر رسیدن دوران  
پیری است.

— اما فیلیپ شما خیلی جوان هستید.

— بله می‌دانم برای همین است که موسیقی، بسیار ملایم می‌نماید اما  
بعدها همه فضای ارکستر را پُر خواهد کرد و آن‌گاه حسرت روزهایی را  
خواهم خورد که نواهای دیگری را می‌شنیدم.

— آن‌چه گاهی ناراحت می‌کند این است که فکر می‌کنم دوره  
کارآموزی در مدرسهٔ آیین عشق‌ورزی بسیار طول می‌کشد. شما می‌گویید  
بهرتر شده‌ام، فکر می‌کنم درست است. شاید در چهل سالگی کمی زندگی را  
دریابم اما دیر خواهد بود عزیزم فکر می‌کنید ممکن است روزی دو انسان  
کاملاً با هم یکی شوند بدون هیچ خللی؟

برخاست و گفت:

— از همین یک ساعت پیش در مورد ما دو تن چنین شده است.



دوران خوشبختی زندگی مشترکم همین تابستان در گازدومس بود. فکر می‌کنم فیلیپ دو بار به من علاقه‌مند شد چند هفته‌ای قبل از ازدواجمان و این سه ماه آخر از ژوئن تا سپتامبر. مهربان بود بدون هیچ فکر پَسینی. مادرش ما را واداشته بود که هر دو یک اتاق داشته باشیم خیلی به این موضوع اهمیت می‌داد درک نمی‌کرد که مرد و زن هر یک اتاقی جداگانه داشته باشند. این موضوع ما را بیش‌تر به هم نزدیک کرد. دوست داشتم در میان بازوهای فیلیپ از خواب بیدار شوم. آلن می‌آمد پایین تخت‌مان بازی می‌کرد. دندان‌هایش در می‌آمدند و اذیتش می‌کردند اما او پُر دل و جرأت بود وقتی گریه می‌کرد فیلیپ به او می‌گفت: "باید لبخند بزنی آلن تو مادر باشه‌امتی داری پسرم."

فکر می‌کنم آلن کوچک دو کلمه «خندیدن» و «آلن» را می‌فهمید، چون سعی می‌کرد گریه‌اش را متوقف کند و برای آن‌که نشان دهد خوشحال است دهان کوچکش را باز می‌کرد. خیلی تأثرانگیز بود. فیلیپ کم‌کم شروع کرد به دوست داشتن پسرش. زمان بسیار دل‌انگیز بود. وقتی شوهرم از

کارخانه بر می‌گشت، دلش می‌خواست خودش را در آفتاب بسوزاند، دو صندلی راحتی روی چمن‌های جلوی خانه می‌گذاشتم، ساکت می‌ماندیم. در رؤیای مبهمی فرو می‌رفتیم. دوست داشتم فکر کنم تصاویری که از ذهن مان می‌گذشتند یکی بودند، این خارزار، قصر ویران شده شاردوی که گویی هوای سوزان را می‌لرزاند. دورتر، انحنای بخارآلود تپه‌ها، اندکی دورتر شاید سیمای سولانژ و نگاه اندکی تلخ چشمان زیبایش و در افق بی‌شک، چشم‌انداز فلورانس، بام‌های پهناور و اندکی خمیده گنبدها و سقف‌ها که به جای صنوبرها بر روی تپه‌ها روئیده بودند و نیز سیمای فرشته‌سان اودیل. بله در رؤیاهای من نیز اودیل بود، سولانژ بود و تصاویر آنها را بسیار طبیعی و ضروری می‌پنداشتم. گاهی فیلیپ نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد. می‌دانستم که شگفت‌آسا با هم یکی شده بودیم، خوشبخت بودیم، آنگاه زنگ اعلام شام ما را از این کرختی لذت‌بخش بیرون می‌کشید. آه می‌کشیدم و می‌گفتم:

— آه فیلیپ دلم می‌خواهد همه زندگی‌ام را این‌طور نزدیک به شما بگذرانم، هیچ چیز نمی‌خواهم جز دستان شما، این دل‌چسبی هوا و این خارزار بسیار دل‌انگیزند و نیز حزن‌آلود، این‌طور فکر نمی‌کنید؟  
— چرا، زیباترین لحظه‌های ما همیشه حزن‌آلود هستند آدمی احساس می‌کند که این لحظه‌ها گریزانند، می‌خواهی نگه‌شان داری اما نمی‌توانی، وقتی کوچک بودم این احساس را در سیرک تجربه کردم و بعدها در کنسرت. وقتی که در اوج احساس خوشبختی بودم با خود می‌گفتم دو ساعت دیگر تمام خواهد شد.

— اما فیلیپ ما حداقل سی سال دیگر پیش‌رو داریم.

— سی سال خیلی کوتاه است.

— اوه من بیش تر نمی خواهم.

به نظر می رسید مادر شوهرم نیز نوای ناب و دل انگیز خوشبختی ما را می شنید. شبی به من گفت:

— می بینم فیلیپ همان طور که همیشه آرزو داشتیم زندگی می کند. می دانید اگر عاقل باشید باید او را وادارید برای همیشه در گاندومس مستقر شود. پاریس به هیچ وجه به دردش نمی خورد. فیلیپ شبیه پدرش است علی رغم چهره محکمش خجالتی و حساس است. این همه جنب و جوش پاریس با این همه احساسات پیچیده بیمارش می کند.

— مادر فکر می کنم این جا حوصله اش سر می رود و کسل می شود.

— من این طور فکر نمی کنم من و پدرش شصت سال بهترین روزهای زندگی مان را این جا زندگی کردیم.

— ممکن است اما او عادت های دیگری دارد. می دانم این جا خوشبخت تر خواهم بود چون آرزو دارم تنها با او زندگی کنم اما او...

— او شما را خواهد داشت.

— اما من همیشه برایش کافی نیستم.

— ایزابل کوچکم شما خیلی فروتن هستید و به خودتان اعتماد ندارید نباید اینگونه میدان را رها کنید.

— مادر من میدان را رها نمی کنم برعکس اکنون مطمئن هستم که پیروز خواهم بود، من ادامه خواهم داشت، دیگران می آیند و سریع می روند و هرگز در زندگی اش به حساب نخواهند آمد.

با تعجب گفت:

— دیگران! شما واقعاً ضعیف هستید.

او همیشه حرف را به موضوع ماندن ما در گاندومس می‌کشاند در این کار سماجت ملایمی داشت. اما من مراقب بودم در این مورد با فیلیپ صحبت نکنم می‌دانستم که چنین الزامی به زودی هماهنگی زندگی مان را که آن قدر از آن لذت می‌بردم تباہ می‌کند. همیشه می‌ترسیدم مبادا فیلیپ کسل شود چند بار به او پیشنهاد کردم یکشنبه‌ها پیش همسایه‌ها برود یا برای دیدن گوشه‌هایی از پری‌گورد یا لی‌موزین برویم که قبلاً برایم گفته بود و من خوب نمی‌شناختم. دوست داشتم وادارش نمایم مرا به گردش در زادگاهش ببرد. این ایالت اندکی لجام‌گسیخته را دوست داشتم. صخره‌های ساحلی بلند، قصرها با دیوارهای سترگ که می‌شد از آن‌ها چشم‌اندازهای زیبایی از رودخانه را کشف کرد. فیلیپ برایم افسانه‌ها و حکایت‌هایی از آن‌ها می‌گفت. من که عاشق داستان‌های فرانسه بودم با شور و شوق بسیار نام‌های تاریخی را به یاد می‌آوردم. اوت فورت، بسی رون، بران نوم، گاهی اوقات نیز داستان فیلیپ را به خاطرهای که از کتابی که خوانده بودم متصل می‌کردم و وقتی می‌دیدم که فیلیپ با دقت بسیار به حرف‌هایم گوش می‌کند لذت می‌بردم. می‌گفت:

— خیلی باهوش هستید شاید بیش از هر زن دیگری.

ملتسمانه می‌گفتم:

— مسخره‌ام نکنید فیلیپ.

احساس می‌کردم بالاخره مرد عاشقی را که مدت‌ها ناامیدانه دوستم

داشته، باز یافته‌ام.

فیلیپ خواست غارهای درهٔ وزر را نشانم دهد. رودخانه‌ای سیاه رنگ دور تخته سنگ‌ها می‌چرخید و آن‌ها را گود و صیقلی می‌کرد. از رودخانه خوشم آمد اما از غارها نه. در گرمایی سنگین باید از راه باریک پرشویی بالا می‌رفتیم، سپس به دالان‌های باریکی وارد می‌شدیم که تصاویر مبهم بوفالوها با رنگ سرخ بر دیوارهای غار نقاشی شده بود. به فیلیپ گفتم:

— آیا شما چیزی می‌بینید؟ بوفالوهایی وارونه!

— هیچ چیز نمی‌بینم برویم بیرون یخ کرده‌ام.

بعد از گرمای بالا رفتن من نیز در این دخمه احساس سرمای سوزنده‌ای کردم، در برگشت به خانه فیلیپ ساکت بود. شب ناله کرد که سرما خورده. روز بعد صبح زود مرا از خواب بیدار کرد و گفت: حال خوب نیست.

با عجله بلند شدم و پرده‌ها را کنار زدم، با دیدن چهره‌اش وحشت کردم. رنگش کاملاً پریده بود. چشم‌هایش گود رفته بود و پیره‌های بینی‌اش منقبض شده بود. به‌طور عجیبی می‌لرزید. گفتم:

— بله فیلیپ مریض شده‌اید دیروز سرما خوردید.

— تنفس برایم مشکل است تب بدی دارم. چیز مهمی نیست عزیزم

آسپرین به من بدهید.

نمی‌خواست پزشک معاینه‌اش کند و من جرأت نمی‌کردم مجبورش کنم، وقتی مادرشوهرم را خبر کردم حدود ساعت نه به اتاق ما آمد و مجبورش کرد دماسنج بگذارد. با او چون پسری کوچک و بانفوذ بسیار رفتار می‌کرد که مرا شگفت زده کرد. علی‌رغم اعتراض فیلیپ، دکتر توری را از شاردوی فرا خواند. دکتر اندکی خجالتی بود قبل از حرف زدن مدتی از میان عینک پولک مانندش نگاه می‌کرد با دقت بسیار با گوشی فیلیپ را معاینه کرد. گفت: آقای ماریسونا برونشیت بدی گرفته‌اید دست کم هشت روز همراه‌تان خواهد بود. اشاره کرد همراهش از اتاق خارج شوم. با حالتی مهربان و مضطرب از پشت عینکش نگاهم کرد. گفت:

— خانم واقعاً ناراحت کننده است شوهر شما ذات‌الریه کرده. هنگام

معاینه متوجه خس‌خس در تمام قفسه سینه‌اش شدم. تقریباً عفونت ریوی بدی که داشت دوباره پدیدار شده. او فقط چهل سال دارد اما نبضش ۱۴۰ تا می‌زند. ذات‌الریه و خیمی است.

احساس کردم یخ زدم. خوب نمی‌فهمیدم. تقریباً با لحنی شوخی‌آمیز

سؤال کردم:

— اما خطری که تهدیدش نمی‌کند دکتر!

چون برایم غیرواقعی به نظر می‌رسید که فیلیپ سرحال و جدی روز

قبل این‌طور مریض شده باشد. دکتر تعجب کرد و گفت:

— ذات‌الریه همیشه خطرناک است.

سپس به من گفت که چه باید بکنم. از روزهای بعد تقریباً چیزی به یاد ندارم به ناگهان گویی به این زندگی پر رمز و راز که رنگ منحوس بیماری به خود گرفته بود پرتاب شده بودم. از فیلیپ مراقبت می‌کردم، هرچه در توان داشتم انجام می‌دادم، فکر می‌کردم مراقبت‌های مفید تهدید وحشتناک و مرموز مرگ را از او دور می‌کند. وقتی دیگر کاری نمی‌توانستم بکنم در حالی که بلوز سفیدی پوشیده بودم کنار تختش می‌نشستم و نگاهش می‌کردم؛ گویی می‌خواستم از طریق نگاه بخشی از نیرویم را به او منتقل کنم. پس از مدتی مرا باز می‌شناخت، آن قدر درمانده بود که نمی‌توانست کلمه‌ای بگوید، با چشمانش از من تشکر می‌کرد. سپس زمان هذیان گفتن رسید. زمان دردناکی بود، روز سوم هذیان فکر می‌کرد من سولانژ هستم. ناگهان در دل شب با مشکل بسیاری شروع کرد به صحبت کردن با من، گفت:

— آه شما آمدید، سولانژ کوچکم می‌دانستم که می‌آیید، خیلی مهربان هستید.

به سختی کلمه‌ها را ادا می‌کرد، با مهربانی نومیدانه‌ای نگاهم کرد:

— سولانژ عزیزم مرا ببوسید. دیگر از دست من راحت می‌شوید بسیار بیمار هستم.

بی آن‌که بدانم چه می‌کنم خم شدم. فیلیپ بر لب‌های من سولانژ را بوسید.

آه اگر می‌دانستم عشق سولانژ می‌تواند تو را نجات دهد با تمام وجود تو را به او وامی‌گذاشتم. فکر نمی‌کنم هیچ زمان دیگری چون این لحظه تو را دوست داشتم چون از خود کناره گرفته بودم و جز برای تو وجود نداشتم.

زمانی که فیلیپ از سولانژ حرف می‌زد چندین بار مادرشوهرم هم حاضر بود اما حتی یک‌بار هم در چهره من آثار منقلب شدن عشق راستینم را که این چنین زخم خورده بود نیافت. فقط با خود می‌گفتم، خدای من زنده بماند، زنده بماند.

روز پنجم کمی امیدوار شدم. وقتی صبح دماسنج را گرفتم تبش پایین آمده بود. دکتر آمد. به او گفتم:

— بالاخره دارد بهتر می‌شود فقط ۳۸ درجه تب دارد.

به سرعت متوجه شدم که دکتر درهم رفت تقریباً بدون حساسیت همیشگی فیلیپ را معاینه کرد وقتی بلند می‌شد با خجالت پرسیدم:

— بهتر نشده است؟

— نه برعکس این پایین آمدن ناگهانی دمای بدن نشانه خوبی نیست. گول‌زننده است.

— اما نشانه پایان زندگی که نیست؟

جواب نداد. از سر شب دوباره حرارت بدن فیلیپ بالا رفت، خطوط چهره‌اش به سرعت و به طرز وحشتناکی گود رفت، فهمیدم به زودی خواهد مُرد. کنارش نشستم دست سوزانش را گرفتم، به نظر نمی‌رسید حس کند. فکر می‌کردم "بالاخره مرا تنها می‌گذاری عزیزم" و سعی می‌کردم این جمله باور نکردنی را تجسم کنم "زندگی بدون فیلیپ"، با خود می‌گفتم "او فقط چند ماه برای زنده بودن وقت داشت و من با حسودی‌هایم آزارش می‌دادم" آن‌گاه سوگند می‌خوردم اگر به نحوی معجزه‌آسا از مرگ رهایی یابد جز خوشبختی او چیز دیگری نخواهم خواست. نیمه شب مادرشوهرم خواست به جای من بر بالین فیلیپ بیدار بنشیند. با علامت سر



و با نیروی تمام گفتم نه. نمی توانستم حرف بزنم، هنوز دست فیلیپ در دستم بود که حالا از عرقی چسبنده پوشیده بود. تنفس مشککش حالش را بد می کرد. ناگهان چشمانش را باز کرد و گفت:

— ایزابل دارم خفه می شوم، فکر می کنم خواهم مُرد.

این چند کلمه را با صدایی بسیار روشن ادا کرد. سپس دوباره بست شد. مادرش شانه هایم را گرفت و مرا بوسید، نبضش که در دستم بود نامحسوس شد. ساعت شش صبح دکتر آمد و تزریقی کرد که کمی به او جان داد. ساعت هفت فیلیپ آخرین آه را کشید و دیگر نفسش برنیامد. مادرش چشم هایش را بست. جمله ای را به یاد آوردم که زمان مرگ پدرش نوشته بود:

"آیا روزی تنها رویاروی مرگ قرار خواهم گرفت؟ آرزو می کنم آن روز هرچه زودتر فرا برسد."

فیلیپ همان طور که آرزو کردی آن روز خیلی زود رسید و جای افسوس است عزیزم. فکر می کنم اگر می توانستم نگاهی دارم شاید خوشبختت می کردم. اما تقریباً همیشه سرنوشت هایمان و آرزوهایمان هر کدام راه خود را می روند.

پایان



آندره موروا، زَمان‌نویس و روان‌شناس بلندآوازه  
در این زَمانِ عاشقانه و لطیف، پیچیدگی روابط  
عاطفی احساسی میان زوج‌ها را، بسیار موشکافانه  
روان‌کاوی می‌کند...

---

از همین مترجم منتشر شده است:

۱. دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد، انا گاوآلدا
۲. و اگر حقیقت داشت، مارک لوی
۳. هنر زیستن، آرماند پیرال
۴. بیله عشق، آله ساندر و باریکو
۵. بانوی شکسته، سیمون دوبوار

قیمت: ۴۵۰۰ تومان

نشر افست گرافیک

مرکز بخش: مؤسسه انتشارات نگاه